

UNIVERSAL  
LIBRARY

OU\_228857

UNIVERSAL  
LIBRARY



عَسَىٰ أَنْ يَمْلِكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَحْمُودًا

از تئیل طبع و قاعد و دین انعام و دین العافین بر سر الموحیدین با جماعت



و در الود و محو و قاعد و دین انعام و دین العافین بر سر الموحیدین با جماعت

مطبع بساطت اقصی کائنات ابراهیم طبع





مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

وَرَبِّكَ يَوْمَ تَأْتِي سُنُوحُهُ يَوْمَ يَسْتَوِي السَّيْرُ وَالْمَرْجُومُ



الْقَائِمِينَ فِي سُبُلِ الْغَيْبِ وَالْكَافِرِينَ فِي سُبُلِ الْمَقْصُومِ

مَلِكٍ مُبِينٍ وَأَمِيرٍ مُبِينٍ  
طبع في المطبع



ترا دوستی و نزاع را بدید  
 چه بندی دولت را ببنی و ولی پس  
 چه در مذہب این و آن میدوی تو  
 اگر جنبی شافعی مالکی هست  
 اگر سنی و در شیعه نمیبست  
 خداوند اگر از تو خوشنود باشد  
 چه ترسی ز دوزخ با میدجنت  
 منہ منتی بر کسے جز خدای  
 صند نام شد از همه نئے نیازی  
 نہ پروای وار و زنجی و ریس  
 بیندیش از صحبت بادشاہان  
 بہر فعل و کردار ترسندہ باشی

کہ از دوستی دگر بار ناید  
 کہ بنی و ولی اندجکم علی بس  
 کہ این جملہ مذہب از دوستوی رو  
 حقیقہ بود جملہ زوہست  
 ترا کار ناید بشو دست  
 بہش این بر تو موجود باشد  
 با میدجم چه آرسے تو منت  
 بدان صاحب تو ز جملہ جدائی  
 کجا میدا تو باین ترک تازی  
 چه پروای ز اکمل و کاملی بس  
 گہی خوش گہی زش اندر سپاہان  
 بخشندوی شاہ بندہ باشی

منته دل بخت نه بر قصر و جوری  
 بحکم خداوند تسلیم باشی  
 شب در روز میکوش در نفی نفست  
 قدم را ز لاکن به الا بثوتت  
 بمیری اگر تو درین زندگی جان  
 ترا طاعتی نیست جز بنده بودن  
 منته دل بر این وینوی نه بقائی  
 منته دل بعقبی که شهوت در آنجا است  
 محمد نه بسته دل خویش با کس  
 ترا حمد کلامی درون قلب بشنو  
 ترا علم داده که معمول باشی  
 باین مشت علمی تو مغرور باشی  
 کدام علم میراث پیغمبر است  
 چه کرده طلب از خدا احمد تو  
 طلب کرد پیغمبری از خدایت  
 آهی خلاصی ده از شغل نفسم  
 لغزوده است از کرم ذوالجلالت

نترسی زد و زخ زمین از جوری  
 اگر در زمین در افتایم باشی  
 نماند که ولی گه غنی نفس است  
 که در لا و الا نهانست موتت  
 بقار ابدیابی از هسنا یان  
 بشو قلب از نفس آلوده بودن  
 که دنیا دامت فدا و فتنائی  
 منته دل بهو لا که آن جا بجا است  
 نه بروین و نیان به کس ناکس  
 که مومن ز حق باشد آئینه تو  
 نداد از برای آنکه محمول باشی  
 چو مغرور باشی ز حق دور باشی  
 کدام علم کو از همه کس نهانست  
 چه فرمود قول خدا بر جسد او  
 علوم بطون همه شش نهایت  
 نما باطن هر شیون را بحرسم  
 بگورب زدنی علمی کمالست

ازین علم لدنی مراد است  
 چه در علم ناسوت مغرور هستی  
 ندانی که علم خدا ندارد  
 نفرموده است ما عرفناک احمد  
 بدنیاز خیر یادے نباشد  
 چه وعظی بگوئی به منبر نشسته  
 باین صدر و ایوان برنگس نشیند  
 درینجا کسے خوش تن را بیارد  
 باین اوج روحی کسی سواری آرد  
 درینجا کلام کسے راست آید  
 درینجا کسی قول قرآن بخواند  
 بجای صحابه کسے بر نشیند  
 موثر کلام کسے میشود دان  
 تو چشم از هوا حرص بر می نداری  
 تو نے جنت و حور و قصر بینی  
 تو از قول در فعل هرگز نیائی  
 ترا از مقام صحابه خبر نه

نه خود نه صرف و نه فقه فتاوست  
 بر این مشقت علمی چه معمور هستی  
 بسی علمها را که احمد ندارد  
 مگر تو از و بهتری آے موعده  
 بجز نیستی نامرادی نباشد  
 در و نت چه عمل و چه خلاص بسته  
 که او اندرون خویش جز حق نداند  
 که از دین دنیا قدم پیش دارد  
 که نفس از هوا حرص برون گمارد  
 که نه کافذ و جزو وعظی را باید  
 که او اندرون خویش جز حق نداند  
 که بر فعل شان استواری بیند  
 که بر علم دانسته عامل بود آن  
 چگونه قدم در پے شان گماری  
 چگونه بجای بزرگان نشینی  
 چگونه بخود مانع میان نمیائی  
 نه افعال اقوال ایشان اثر نه

نشین زیر منبر کہ جایست فروتر  
 جز انکار زیر زبانت نباشد  
 بجایست هنر بر آسے چو رویشینی  
 بصدر بر زرگان کینے نباید  
 ادب را نگهدار و بگذار جہلی  
 بدنیاد و رین جاسے بر نشیند  
 بدنیاد و کس بر فلک طیر آرند  
 یکی عالمی نے عمل جاہلی هست  
 امانت نگهدار آسے پُرخیانست  
 خبر وہ مرا کان چہ باشد امانت  
 امانت ز حق جملہ عضو ہایت  
 نگهدار چشم تو را غیا رویدن  
 ز بانرا نگهدار از غیہ گفتن  
 دوست نگهدار از قبض نفست  
 ولت را نگهدار از حب دیگر  
 بچنیرے کہ بیدوست دل را بہ بندگی  
 بقرآن خبر گفت ہو ایت اہست

کجا میروی آسے مقام تو کمتر  
 بجز غیر قول و بیانت نباشد  
 بجایست شہان آئی چہ گر نشینی  
 بمنبر حجب را نشستن شاید  
 کہ علم تو از جہل بسیار سہلی  
 کہ روز جزا ہم بہ منبر نشیند  
 بعقلی درون ناز خود را گمارند  
 دویم اندرون صرف از کاہلی است  
 کہ برگردن رشت بار امانت  
 کہ روز و شب در وی آسے خیانت  
 بہر عضوہ ات با ر حق بے نہایت  
 بسعی نگہ کن ز غیرے شنیدن  
 تفکر نگهدار از غیہ سفتن  
 دو پایت نگهدار از راہ صحت  
 و گر حب را گفت لہ ندر ب دیگر  
 از ان چیز خود را بد و زخ فلندی  
 کہ بیدوست رفتن بہرہ تہات

درونِ دولت حب و نیا گرفته  
 جو آنی چه آرسے بروزیامت  
 امانت بود روح و عشق ندایت  
 امانت بود معرفت از خدایت  
 ز ایمان خبر ده که ایمان چه باشد  
 بگویم ترا دامن که ایمان یقین است  
 بود و دین ندهب بدنیاسے فانی  
 یقین را بر انصال حق بند محکم  
 درون همه فصل از حق بدانی  
 بچون و چرا گرومی را زنی تو  
 از ایمان نداری خبر ای برادر  
 همه ترک ده در ره کردگار  
 درون لعل تابین چه فزونی حق  
 بدین قول ایمان صدیق اکبر  
 چو خواهی که بنی ز ایمان علامت  
 برو دامن گیر استوارت  
 که نه پیر ایمان کس نیست را رخ

خیانت درون هر اعضا شسته  
 که روز جزایت بود بس ندامت  
 درونِ دولت وصف او بنهایت  
 ره دوست روکان بود غیرایت  
 در ایمان ره جان جانان چه باشد  
 که راه یقینت جز اسلام و دین است  
 بجز دنیا و دین یقین را بدانی  
 رضا ده بفسق بهتریش هر کم  
 بخیر و شر دم مزن از نهانی  
 بحس و بهوا نفسی و درمنی تو  
 بسے صعب سختی است در راه واد  
 بر اه خدا جمله اشیاست بارت  
 نخواغدی اگر رویا موز سبقت  
 که ایمان او از همه شد قزاق  
 چو خواهی که برهی ز حول قیامت  
 نماید ره حضرت کردگار  
 نگوید نه ایمان کسے بر تو پاخ

ز با نه از اقوال ایمان گنگاند  
 دل ز قول و از فعل ایمان ببرد  
 میان هزاران کمی مومن آید  
 بسا مسلمان قال ایمان داند  
 تفحص بکن مرشد کمالی را  
 چنان علی بن که مخلص بود دل  
 چنان عاشقی کو بصر فانی باشد  
 چو یابی و را تو بدین صفت شامل  
 توئی مثل مور او چو شهباز باشد  
 توئی مثل گل و کلال تو باشد  
 توئی گره و دوست هادی زبست  
 تو کشتی و او همچو ملاح باشد  
 توئی عاصی و او غفور گناهان  
 توئی بنده در قید هستی گرفتار  
 توئی چون درخت او بتو مثل آبست  
 توئی رنگی و او بتو رنگ ده شد  
 بدان مرشدی خویش را رب وحی

دو پا باز رفته ایمان گنگاند  
 دل تو جز ایمان پشیمانی نبرد  
 بسا مسلمان لیکن ایمان نیاید  
 ولیکن در اقوال فعال نازند  
 بجز هر طرف عالمی عالمی را  
 چنان غمخسبی بین که در عشق شامل  
 چنان عارفی کو به برهان باشد  
 برود منشش گیر با صدق کامل  
 توئی کمالی او چو دمساز باشد  
 توئی زشت رواج و جمال تو باشد  
 بجز او در آبر و زجا بهت  
 دولت سنگ او سنگ رامی ترا  
 توئی مرده او همچو غسال میدان  
 خلاصی و دهر او ترا پس ازین با  
 توئی همچو پیر او بتو مثل شابست  
 تو همچون کمان او بتو مثل زده شد  
 بقلب تو آرزو ز رحمان همیستی

بدان مرشد خویش را کین خج است  
 بدان مرشد خویش حق عین احمد  
 فزون تر ز مهر پدر ما و اودان  
 تو زمینان برو گیتی نیاری  
 ز فرمان او هیچ که رو گردان  
 بجز حکم او گاه فصل نیاری  
 بجز روی دیگر صحبت زهر قاتل  
 با مرش مدام ای تو تسلیم میباش  
 شب روز در خدمتش باش محکم  
 بر افعال پیران مکن عیب جوی  
 اگر عیب بینی هنر را نه بینی  
 چو بینی که شیخ تو نوشد شراب نه  
 چو بینی کس را گرفته کنارست  
 تو این فسق و افعال را با خود  
 مزین نفس خود را ز چون چرایش  
 ندیدی که حضرت بموسی چه فرود  
 سخن مختصر را بگویم در اینجا

ندانی و را تو که از حق جدا هست  
 بدان مرور اجب بر نیل محمد  
 فدا کن بر او این تن و جان ایمان  
 نباشد ترا فیض از ان غمگساری  
 بدان حکم او را که این حکم نردان  
 بیک کس جز او گاه میلی نیاری  
 بجز روی دیگر نیست هست چاهل  
 بخد مت بشو حلقه خون میم میباش  
 ز بانرا نگهدار از پیش و از کم  
 که این عیب جوئیت بزر ز خوی  
 چو بینی هنر را اثر را نه بینی  
 بزودی بر آرمشش کتان  
 بقسق و فسادش بسی گو نه خوارست  
 بدینسان یقینت بر در راه نردان  
 مبین نفس و بدین روح را بس  
 که موسی بستی سال نه رشد می بود  
 بطل عبارت نهویم بدانجا



چو فرمود حق شد بموسى عیانی  
 چو موسی درون خدمت خضر رفته  
 چو خضر پیر منب گناه کرد او حش  
 نه لایق صحبتتم اس برادر  
 تو در رسم و ناموس ظاهر رستی  
 چگونه زنا و اروت سلیم باشی  
 که من هر زمان فصل گیر گمارم  
 تو در شرع رسپی من از رسم پاکم  
 با فعال من بر تو طاقت نیاید  
 ندیم نیا شد که زنده جانی  
 چو خواهی که در صحبتم راست باشی  
 بیا بنده مرده شو پیش فعلم  
 چو موسی بر این قول اقرار کرده  
 چو آن با دوی راه کشتی شکت  
 بخت بیاراست دیوار خانه  
 که این هر سه عمل من شرع کرده  
 تحمل نباد و لغت ای پیر من

بر صحبت خضر کن در علانی  
 ز ارشاد خود حال با او بگفته  
 بموسى بگفته ز راه منو حش  
 تو در راه رسته و من راه دوا  
 بانگار چون و چرا پیش هستی  
 بر من چگونه به تعظیم باشی  
 بفرمان حق جمله افعال آرم  
 تو من در دوستی من در دنا کم  
 با مرند ابر تو صبر بر منزاید  
 بجز مرده نماید نیت عیانی  
 چه خواهی که فیضم شود را تو ناستی  
 مزین دم زبون و چپانش عالم  
 روان شد پس خضر خود را سپرد  
 برای یک طفل مصوم گشته  
 بموسى تحیر شده اندر نهانه  
 بنا کردی فعل من و رع کرده  
 چه کردی تو این فعل در راه دوا

بگفتا ازین پیش من گفته بودم  
 برو راه خود را که ما را نشانی  
 و دوزن از برای خدا عفو کردم  
 برو باش در عالم شرع محکم  
 خبر کرد بروی ز افعال ناشی  
 که این فعل از ان بود و آن فعل ازین  
 بموسی حبه اگر دخیلیم  
 تو کر رسم دهم رایزدان بجوی  
 کرت رسم باید مرو راه یزدان  
 و در دوازه رفتن به یکبار مشکل  
 بیک نطق و و قال گفتن محاست  
 بیک چشم و رویه دیدن محاست  
 بیک عقل و دست کرد هرگز نیاید  
 کرت دین باید مرو راه دنیا  
 اگر شرع جوئی مبادر طریقت  
 اگر وصل جوئی مبادر فراقی  
 اگر طاق خواهی نیابی تو زوجی

سخن را باحوال تو رشتت بودم  
 ازین حال و صحبت من نیابی  
 بشال گنه در جسد ای سپردم  
 نیاید ز تو عالم در مع حکم  
 که بر امر و نهی الهیمت ماضی  
 بفراوان حق فصل آریم هر سو  
 که فرق است از رسم و از راه و  
 نیابی یک فرّه از انکوئی  
 رسومی براه خدا نیست شایان  
 یکی در دوازه صعب و دخطر یکدل  
 بیکبار و و اسب سواری نیست  
 بیک سمع و روشنیدن و است  
 بیک فعل و کار هرگز نشاید  
 ورت حیفه باید مرو راه عشقی  
 و گر طرق پوی مبادر شریعت  
 اگر زوج خواهی نیابی تو طاقی  
 و اگر زوج خواهی نیابی تو ابجی

<p>اگر اوج خواهی نیسانی تو موجی اگر بحر خواهی گذر از کساره اگر شاه خواهی مکن ترس در پناه چو محمود خواهی ز خواهی بد را</p>	<p>وگر موج خواهی نیابی تو ادجی وگر لعل خواهی شکن سنگ خارا وگر یار خواهی مترس ز رقیبان چو دیدار خواهی دولت را بیار آ</p>
<p>مناجات نظم در ابتداء وقت بهنگام بست ساگی بود</p>	
<p>بدر گه صمدیت کنم مناجات که اوست هادی برگزینان ضلالت ز روی صدق بگویم اگر اجابت کند اگر براه خودم رانی از براه خیر اگر براه هدایت مرا روان سازی بقبضه تو دست رسته دل با بخیر و عشرت تو بیمم و جان فدا سازم توئی بکفر جهودان و مسلم اسلام نه هست در دو جهان خالی از تو پیکر نه مادر و نه پدر نه برادر و خواهر توئی که لایق دل بستگی است ای سحر جان توئی بزرگ بزرگ و مسیه جهان باشی</p>	<p>بفتح آید از وجبه همانه بجمله احدیت معال هر لایان ز روی و لطف و کرم کامت بجا کند همی رویم بجمکت بعبه و در دیر وگر بکوی ضلالت دلم بنیدازی تو ناظری که براه تو هست منزل بحسن و خوبت ای یار جان سر بایزم توئی به بعد و با قرب بروح و دل آرام بخیر تو نیست و گر بجای دست آویز بجای بستگی دل نشد کس آمد اور تو نیست فایق هر خطه فائق ای سلطان بعدل و سلطنت آید سر و پرچم باشی</p>

تو نیست عدل توئی سلطنت گزینست  
 چو چشم بندم و گردا کنم ترا بینم  
 بجز تو نیست و گر کس بقالب محمود  
 توئی بجا یکی اسوار و مرکبت محمود  
 اشارت از تو بشارت بهم خوشیست و  
 تو نیست قاضی حاجات عالم کونین  
 ز رشته و د جهان دل مرا برکش  
 بحق دوست نداریم هیچ اسلامی  
 ندیم خویش نداریم هیچکس باری  
 نه هند و نه مسلمان نه در چود و پو  
 بکوه و دشت بهر سو بیا همی گردیم  
 طبیعت بطبارع جهان موفقیست  
 رحی تو دور درازست و مرکبم لنگی  
 تو گفته که قریبم از رگ گردن  
 مگر قریب شوم از رگ نهان دنیا  
 اگر بغیر نگه میکنیم حسیس اینم  
 اگر به دزن نگاه کنیم بدل

بحق دوست بروح و جگر و گزینست  
 درون برون جهان ز صفا و چینی  
 ولا وجود سوا الله غیر که ای معبود  
 تو نیست فاعل اعضا و ماز تو موجود  
 بهر ری تو موجود مقصد ای مقصود  
 تو نیست یادی به نال قاتل قوسین  
 بروی سم ظهوریم از بطون درکش  
 بحق دوست نداریم کفر انجامی  
 خبر کند ز تو اسلام و عهه کاری  
 بهاقبت ز تو ای جا چون شهبود بود  
 ز خویش واقرب عالم جدا همی کردیم  
 ایسر دوست دل من رحله بزار است  
 نژاد را حله نان راه پا بفرستی  
 چگونه یافت شود از رگ روانی  
 دیگر بهیم با هم بروی جهان دیدن  
 و اگر خویش نامه میکنیم منم جانیم  
 روان بهر طرف انسان همی و در کل

اگر بدور نگه میکنم نیاید  
 همه جهان بخود اید و دست شغل میدارند  
 من غریب ز خامی خود جدا هستم  
 جهان همه بر او ند و من غریبم دور  
 سگان ز مقصد خود بانصب بر تن  
 کینه مور ز خود راه دانه می یابد  
 عجب باین دل طالب یار خود دور  
 نمی شود بمن اعلام این چه سردارم  
 تو گفته که ز ارحام ما مشر نوید  
 در امید خدا یا چگونه و از شود  
 ز رحمت تو نشد کس جدا بنویدی  
 مرا ز لطف در خویش امید من  
 ز بحر دوست کی رشحه اگر یابم  
 ز قال و قیل بپیدار اید و است  
 چنان بغوطه وحدت لم بینداری  
 چرا کنج قدیمی شسته ام جنان  
 در مظهر در جهان گر نواله بخشی

سیکم همی رود و دیگر می آید  
 برای مطلب خود بخت کار می سازند  
 ز رو می کام در خود همیشه داشتیم  
 بخود پرستی نفس ز یار خود همجو  
 نه خاک پامی سگان را بقیم حضرت او  
 چه مور بلکه همه جان علان می یابد  
 بنامادی ازان بارگاه همجو رم  
 ز نفس خویش بد بختی و تبه کارم  
 کنیم بر همه کس لطف و رحمت جاوید  
 بقرب حضرت حق روح سر فرار شود  
 بمقصد تو همه کس مدام جاویدی  
 که آدم بدر تو مع القصور نیاز  
 ز قال هر دو جهان بجال سترابم  
 پیاله احدیت مرا چشان اید و است  
 ظهور گردد و باطن بطون امان بازی  
 بیا کنج ظهور و سیکم همه میدان  
 عدم کنی دو جهان را بجان نریشی

چو آفتاب ازل از افق طلوع کند	مظاہر و وجہان در بطون جمع کند
بحق احمد مرسل بحق آدم و عیسی	بحق نوح نبی و بحق رویت موسی
بحق ختم نبوت و بحق ختم ولایت	بطون قالب محمد و شوبراه هدایت

آغاز داستان روایف باب اول روایف حرف یا سیمی  
 بظہور حضرت وجود من الجمع الی الجمع الجمع سراید و گوید

بسم اللہ در حیل و رحیمی	کنہ این نامہ ازین ندیمی
کز و پیداست این خلق ہزاران	بسراجان حلق خود علیمی
در اول گشت پیداعشق احمد	پس انگہ نور و عقل جان جیسی
نہ افلاک و زمین و ہفت بخری	شدہ موجود دران روح نیسی
کواکب را مشاعل کرد روشن	ہمہ سائر شد از فعل کریمی
طایک آفرید و جنت و حور	سفر پیدا شد از نا جمی
ز وصف ہفت او جنت شدہ ہفت	و از و ہفت و درخ ہفت اقلیمی
از و شد ہفت انجم ہفت ایام	و ز و شد ہفت افلاک و گلیمی
از و شد ہفت بحر و ہفت رنگی	و ز و شد ہفت حرف با اویمی
فرستاد از سما باران رحمت	بر آورده نبات از ارض نہمی
بر این خوان کرم انسان فرستاد	کہ تا بیند تماشا شائے قدیمی
در انسان کرد پید ا قدرت خود	از ان قادر شدہ عارف فہیمی

<p>             باقرار عبودت شد کلیمی              تو هستی رب و مانده حیرمی              برایت داشت عالم را ایلمی              که آسمان کرده با تش حلیمی              ز عدل او بیک کنسیت بمی              میان موسی برخ کرده وسمی              ز کل پیدا عیسی مریمی              همه روین و مس ز رو سیمی              بانس وحش طیران و بهیمی              بشو از خویش محمود ایلیمی           </p>	<p>             ندا آمد چو از است در بی              بسع خود شنیده کرد اقرار              نگو کاری چنان کردست نیکی              نگهبانی چنان کرده نگهبان              عناصر مختلف کرده بیک جا              سهی سه و قد و سیم ساقی              بقدرت کرد او پیدا انشا هنا              برایت جمله اشیا کرده موجود              بقدرت خاک را ز قمار داده              برایت کرد موجودات پیدا           </p>
---	--

در اخلاق و حلیه و اعجاز رسالت مقولین محمد الرسول الله صلی الله علیه و سلم

<p>             بحسن احمدی بنکر که حسن حسن لاری              بدست خود فروزیدی چراغی و شب تاری              بجایم پاره و وزیدی نشی کاین بیکای              با امانه خود کردست خدایت مثل چاهای              جفاوی بشکستنی بوقت جوع و آزاری              بخاوم خود تناول کردی آن مجنوبی           </p>	<p>             با خلاق پیشو که اخلاقش نجات آری              محرم سوده دل بوده شتر خود حلقه آوه              چوشتی پانعلیش بدست خود بدوزیدی              بدو پاره و وزیدی پیش از جامه بکنیدی              بنزد و ران پے مسجد ز خود کراگر می شد              غنم را خود بدوشیدی با ستد عباسی فتی           </p>
---	--

کینک چون شدی نده بنگل سیارانه  
 سلام اول همی گفتی بفقرا و تو نگر با  
 ملول از صحبت اصحاب گزشتی بر بوفتی  
 در آنجا جبرئیل آمد و حضور تربیت کرده  
 سخن خیزی چنان کردی گنجی بی نیاردی  
 سجود شکر میکردی بهر انواع نعمت را  
 عیادت را بسی فنی میضی را و او کردی  
 جهامت را بخود کردی با ملت امر فرمودی  
 بسی معذرت فتنی بجهنم و کفن گشتی  
 گلی نصوص میبایستی نگذاشتی احد  
 هیچ اقبال بنموده حقیقه اخیه کرده  
 همیشه لازم کرده بجان خود و فعالی  
 طعام تازه میخوردی شبیه وارها کردی  
 از ازی پای پوشیده کاه دستار هم تپه  
 رو اگاهی پوشیدنی تمیزی که بکر کرده  
 سواری که با سپی بگری شتر گهی ستر  
 و این مکن منزل نبود التفات او را

مدش میشد از رحمت خریداری بازاری  
 زکوة و صدقه میداد از غنا و ذریع اناری  
 بکوبی مشکف گشتی که انجا بود یکاری  
 نماز خاص بنموده که این فرمان واری  
 مطیع بدیهر اعضا بطاعت بود عیاری  
 بفکر و ذکر می بودی بهر سفار و حضاری  
 بهر رحمت فسون نفخه زوی بر جلیه بیاری  
 علاج هم دغم کردی مصلح زهر اسحاری  
 جنازه را ادا کردی بحسب صحاب انصاری  
 بهر عضوی بری صایم گهی بنه ناغۀ اطاری  
 خدا را یاد میکردی بهر احوال و کرداری  
 یکی ذکر و ایم احسان میان خلق جیاری  
 بکسیت پنبه و پشمینه پوشیدنی هرتاری  
 بشانه عذب را گهی نه هذب و ستاری  
 بهر بنو و حصری بدیگری بر فرش افخاری  
 برشته گری چنان بودی بکیمی سکه اسواری  
 که میدانست حیات خود بر کوه و در مقدار



بهر شب کل سیکه دنی وقت خواب در چشمی  
 بصحن خفته فرمودی صفا دار از رخشا نش  
 برقاری جهان بودی چو گلشن فوق تحت آمد  
 بره از جمله پس رفتی چو گاهی در سفر بودی  
 کلامش فصل در روشن تر فصیح از جمله گوی بودی  
 خموشی بود غالب تر ضرورت از سخن گفتی  
 گوی فاحش نیگفتی بسینه خنده نمی کردی  
 بوقت گریه و از حسد سینه بر تپتی آمد  
 بر وقت مرد و نمود ایم همیا بود سوکش  
 بجاری خواستی کردن بدایت از کین می  
 رحیم نفس کش بوده سخی تله طبع گشته  
 چو جایه بیان آرم بر خورشدم از دواز  
 حیه چشم و سیه می درازش بود و گشت  
 بابر و موی انبوهی رخ نرم و دهان بزرگ  
 کشاده بود پیشانی رگه بامین دوا بر  
 محاسن گرد و انبوهی بدن از خنیا بود  
 شکم سینه برابر بد کشاده صدا بوده

بر طبعش گشتی چو که آورد عطر عطرای  
 چو قرضی ادا کردی نگرداد از عطر کردی  
 طریق هون به رفتی در رفتن سبکای  
 برن پیش از نهفته رفتی بشه هر و کوه گلزار  
 کلام وصل نمود مرد فهم و سرور داری  
 به پری زمین گفتن سخن را قول اظهاری  
 بخندیدن تبسم بد نوا جد بود بسیار  
 نکرده گریه نوحه که باشد اندرون داری  
 ز مادر بود ز اید و له مخون ابروی  
 بجز خ خلق ناکرده بعمه نیز خمار می  
 شفاعت دوستدار و خویش مشک تارهای  
 کشاده رخندان بد عیب خلق ستاری  
 بهم ابروی پیوسته در درو رخساری  
 سفید و سرخ رنگش بد بلند بینی پلوتار  
 محک بود در غصه غضب گشتی چو دگر  
 بگردن سه خویش بوده بگوچ شب باری  
 خط بار یک مو از خلق تاناف نهت سیاهی

کشف بزرگ راز منی است بشوید و دست  
 بنموده موی بر پستان صدر و بطن آنحضرت  
 پشت و بین شانه در او مهر نبوت بد  
 میان قد سبک بد ز معجزه های گویم  
 ز اول تا آخر که گس برداشته  
 نظر بر فوی اگر وی بلوح و خامه میدید  
 بساموم بدیدارش یقین یان آورد  
 صبی گنگ چون دیدن باقرار نبوت شد  
 نهد ماه تاباهی همه کس دست دارند  
 برین خواهی سراقه بر زمین فاد و مسلم شد  
 زوشتش شیرین شد عشر انعم مشی  
 انعم بر یان فغان کرده غم من هر لودم  
 شش با وقت قربانی ز هر یک پیش سستی کرد  
 و آید آه داده شفاعت جود حضرت شد  
 را کرد و مسلمان شد شهادت بر زبان زنده  
 هزیمت کرد و از نامش هر سری از غنیمت  
 گویای داد و انبیا گشت اعرابی مسلمان شد

و راز و پرده بگشتمان است پای خیری  
 ولیکن بود بر بازو کتفها موی طیاری  
 مثال جود گرهی بد قدم پرگشت برای  
 گیسو سایه نبود او را از ابرش سایه بداری  
 پیمانی فاش محط بود شدی هر سو بداری  
 و گر بر تخت میدیدی ترا کشتی بیماری  
 بسے مردم با خلافتش مسلمان گشت کفاری  
 و اهل کفر و بدندش بسے کردند اقرار  
 کبوتر بیضه نهاده بکرده عنکبوت تبار  
 بچوب خشک بگرفتگی شدی سر سبز برای  
 با سپ کندیزی شد بهایش الف دیناری  
 ز شیر کیش شد سیلاب لشکر جله خیری  
 که تا با دست خود سرور کند و بیخ خونبار  
 که میادیم گرفت آود و بچو جوع آزاری  
 همه اصحاب دیدندش شفاعت کرد و غفاری  
 بوقت بازگشتش شد مسلمان شیر طاری  
 خدایا بیان کرد او نبوت راست را واری

عجب آن گرگ درنده شب باز اگر تلقینی  
چو عروای شهادت خواست کفش آن ثمر را کو  
چو سرور را قضا حاجت میا مرزا آمد  
بشب سوار می غلج آب کب کفت و غار  
چو عروای شهادت خواست از خوشه که تا آید  
ز دوشش بار شد پید ابد خود با و سالت  
بوقت تشنگی مردم هزاره پنجه بودند  
ز آب وی پیغمبر میسر چشمه بخوشش آمد  
بروز کنند خندق بمردم هزاری بر  
زین آن بطلحه پشته او آمده سیری  
عجب ز پاره خراب بند شد چهار صد کس  
چو منبر را بنا کرده بگریه چوب خرماشد  
بهر سنگ شجر فتنی از دوا دار می آمد  
اشارت کرد از چوبی بسید شست بت چو  
جوی و سر سیمه شده آن راهب خلوت  
نظر ناگه با حمد شد و دید و پا بوسیدش  
بگفتندش که چون انستی این سرار پوشیده

شبان فتن مسلمان گشت گرگش خوشه بدار  
نمیشد و آمد پیش آن سردار بخواری  
کلنج و سنگ خور با هم و آمد کروتی  
کنار از خود دوش گشته چو مکتب یدو خاری  
بکشت خوشه آمد باز چسبان شد ز آثاری  
شده آزاد مسلمان از زجل مقبه بر یاری  
زهر انگشت جاری آب رخ رود بر دخواستی  
و گرنه بر دوال نعل میرفتی چو نسواری  
همه شد سیر یک عشق عجب بدوست فراری  
عجب بست مبارک بدو گشت خوشکاری  
هنوز آن پاره باقی بدوست آن گرانباری  
ز دست او سکون آمد همه دیدند عواری  
سلامی یار رسول الله تبو با و از ما جاری  
همه بر پشت می افتاد و هم بر و پا غازی  
درون قافله می گشت بست از بوی خاری  
که بنده سید العالم منو چهره دیداری  
بگفتا سجده می آرند کلنج و سنگ افشاری

<p>شب تاریک روشن شد زده غلطات مکاری          بچنگ بدر شد تیغ و بریده سرنه و جاری          بانگشتی اشارت شد قدم روشن چو زواری          قریبی بدغروی را شود شمس بکهار ی          بگفتا در وحی بودم نگر دم به زینهار ی          علی در وحی تو بوده غازی را کند باری          دویم برقافا حجوس کرده شمس برکاری          که عمر نوح می باید روشن راز سالاری          منم محمود در شاخ تو میوه دارد مداری</p>	<p>ز چوب شاخ فرایش کم و او ده بدقاده را          عطا کرده بعکاشه کی چوب غزا کردن          چو کفار قریش آید از و مجر طلب کردند          سر سر و برز انود علی بوده بوقت وحی          چو وحی آمد به پرسیدش ز عصر اگر کی          زبان بگشاد و حضرت که شمس را بگردان پس          ز کشتش شمس بر کوهی بایستاده همه دیدند          ز عجز او و اخبارش کجا در ملک من آید          بفضیلت دست آورد که نه خاک در گاهی</p>
---	--

سخن در شرب معراج خواجۀ عالم صلے اللہ علیہ آو سلم سر آید

<p>بخوانی بر بد بیت اہسانی          براق آورده شد اندر علانی          ز سست بود که چاک اگر بدانی          روکشش بود به پیکانی سنانی          بدشتش حلقه چون پریشانی          ز غلش برید و نور بد نشانی          پیغمبر در آمد از نهانی</p>	<p>شعبه پیغمبر آخر زبانه سنی          در آمد چه بل از سست شایق          نجسته پیکری بزرگه جاری          و چشمش بود ز شکست همت چین          بر رفتن چو برق می جمید او          انکاش بود از نور بهشتی          بپاشش در پیر روح الامنی</p>
--	---

بگفت هست من در مان آلهی  
 بدیدار تو مشتاق است یزدان  
 چو سرور خواست تا آورد سواروی  
 بگفت جبرئیلش کای براق پای  
 جز احمد بر تو کس سواروی نکرده  
 بگفت عهد می خواهم ز احمد  
 چو احمد عهد او را و الشق آورد  
 رکابش را گرفته جبرئیلی  
 روان گشتند تابیت المقدس  
 پیغمبر دابه را با طعنه در  
 پیاده شد و روان مسجد آمد  
 چون بیرون آمدند مسجد چمبر  
 زد و کانه کرد پیشش جبرئیلی  
 پیغمبر شیر را برداشته خورد  
 پس انگه شد روانه سوی افلاک  
 بادل آسمان چون در رسیدند  
 جواب آمد چه کنستی درینجا

سواروی کن بر این سپ دوانی  
 همه مشتاق خلق آسمانی  
 شده سرکش براق آر عنوانی  
 چرا سرکش شوی می نمائی  
 ازین خیر البشر چون رو برانی  
 بحشرم در شفاعت می جهانی  
 سواروی داو مثل پروغانی  
 بدوشش غاشیه شاه جهانی  
 که آنجا صومعه نمبرانی  
 به بسته مثل پیشین سالکانی  
 بکرده دور کعبه عاشقانی  
 بسوی غاشیه دارشهبانی  
 یکم شیر و دویم راج زروانی  
 بگفتا دین هیچ است شروکانی  
 برون تر شد ز ملک انس جانی  
 بغتة در شد آن روح الهانی  
 بگفت جبرئیل شادمانی

که احمد در آوردم بدرگام  
 بگفتا محب ای روح قدسی  
 بفرمان خدا بکشود در را  
 ابوالاجسام شسته بود آنجا  
 و عاگردندم فرزند خود را  
 قمر در خدش بسته کمر را  
 از آنجا عزم کرده بر عطار  
 ز شادیش عطار و گلک بنهاد  
 نشسته بدوران یحیی و عیسی  
 و عاگردند بالاعزم کردند  
 بنجیر المدح منل تقریر ماضی  
 ز رویش در ملایک بخت افرو  
 در آنجا یوسف مصری نشسته  
 از آنجا چون قدم بالا نهادند  
 و آمد ترک افلاک بخد مت  
 بطاعت بود او ریسه پیمبر  
 و عایش کرد او ریسه پیمبر

قدم بوسی کن ای افلاک بانی  
 مشرف گشتم اندر اشیانی  
 در آمد بر همه آرام جانی  
 بگفتا محب پور مهانی  
 که اقدامش نجات جاودانی  
 چو چاوشان روان هر سودانی  
 بمضمون گذشته کامرانی  
 ملایک راحتی کرد آن زمانی  
 بگفتند محب ختم ارسلانی  
 بسوز زهره خوش سامعانی  
 در آمد سیوم دور چانی  
 بناهید آمده دیگر ترانی  
 و عاگرد محب گفت از میانی  
 بچارم آسمان گشته فغانی  
 محبت بودش اندر بند جانی  
 بگفتا محب ای در کانی  
 بنجیم آسمان رو کردشانی

بنحمت زد کمر بسته بهرام  
 در آنجا شسته بود بارون پیمبر  
 قدم بر تر نهاده سوی بر حبش  
 دعا و حرب با گفت موسی  
 وز آنجا زد قدم بر هفتم افلاک  
 بهفتم آسمانی بود کیوان  
 در آنجا بود ابراهیم آذر  
 در آن خانه ملائک بود هفتاد  
 طوافی میشود غنیمت مکرر  
 به پشتی کرده ابراهیم مکینه  
 دعا و حرب با گفت بسیار  
 بسده نتهی رفتند از آنجا  
 که برگش مثل گوش فیل باشد  
 برون شد قریح او تا پرده عرش  
 برانند اسب را تا زیر پرده  
 پیمبر حالش از جبرئیل پرسید  
 ملک الله اکبر بر زبان راند

بقتل دشمنش تیغ کشانی  
 دعا و حرب با گفت مابدانی  
 بهوسی وصل شد چون وستانی  
 از آنجا شد روان چون عارفانی  
 که باشد ز حیات موت جانی  
 بنحمت آمده چون بندگانی  
 هم آنجا بیت معمور آستانی  
 هزار هر روز نو تا روز فانی  
 بدرگاهش همه تسبیح خوانی  
 به بیت الله که آنجا قدسیانی  
 بفرزند خود آن شاهای جانی  
 که باشد او درخت سایه بانی  
 ثمرایش چو اندک گلایه کلامی  
 همیشه جبرئیل آنجا آماینی  
 برآمد یک ملک چون زاهدانی  
 بگفتا که من ندیدم من عیانی  
 تمامی کرد بانک صالحانی

ملک دست پیمبر را گرفت  
 همه بودند ملکوت سلوات  
 سلامی داد و عزیزی پیشتر کرد  
 در آنجا ماند جبرئیل بر اقی  
 محمد گفت ای جبرئیل پیش او  
 بقدر پاسه موردار پیش آیم  
 محترمانه کرده پنهان  
 وایت کرد ابو بکر از عروجهش  
 برای دیگر شیر با مهابت  
 برست راست مروی و خفته  
 شده فرمان که این خفته او نیست  
 پیمبر گفت یارب امر فرما  
 شده فرمان که بعد از چند سال  
 مکن بیدار او را تا بخوابد  
 بدو خاتم بشیری تا دهر راه  
 از آنجا شد محمد را هدایت  
 بر طرف شد سواری آن شاه جانها

اشارت بر امامت کرد توفیق  
 هم آدم نوح و کر و بیانی  
 از و پیشین نه حد هر کسانی  
 که آنجا بود سیرش را اگرانی  
 بگفتا سیر من بس زین مکانی  
 بجای می بسوزد در زمانه  
 هم احمد رفت خود با بندگانی  
 چو سرور رفت بر عرش جهانی  
 نشسته با کمال شوکتی  
 بدل گفتا که باشد در امانی  
 که بعد از مدتی اینجا امانی  
 که بنیم من جمال او بجانی  
 قرار می کرده اینجا راتحانی  
 گریزان آمده از کوه کاسانی  
 پیمبر داد خاتم رفت از آنی  
 پایده رفته چون آزادگانی  
 بجهت حق شده تابان نشانی



ز عرش از مثال روح بر شد  
 محمد را از احمد کرده پنهان  
 بوصف چار وحدت گشت جامع  
 بقرب قباب قوسین آمده جان  
 چنان دیده که دیگر کس ندیده  
 چنان دانست که دیگر کس بدانست  
 خطاب آمد هزاران در هزاران  
 بر حمت و رعایت گفت لولاک  
 چه نینخواهی بخواه از حضرت ما  
 پیغمبر گفت یا رب فسقر فخری  
 بگفتا روز و شب پنجاه اوقات  
 بگفتا طاقت پنجاه نماریم  
 چرا احسان کرد از احسان وجودش  
 از انجا خود از فوق بر شیب  
 سخن را مختصر کردم و در پنج  
 ز فیض اش جرعه بر جان محمود

بوحث رفت گانجا لامکان  
 هم احمد رفت خود پائید گانی  
 از ان پس بود روی لن ترانی  
 احد و احد و قوس لب کزانی  
 شنیده من چو دیگر سامعانی  
 بگفته من چو دیگر فاعلمانی  
 شنیده شد هزاران و ستانی  
 همه از تست این دور گیانی  
 اجابت کن تو شاه کاروانی  
 و گر خواهم شفاعت را کنانی  
 نمازی بر توئی بر تا بعانی  
 تسهل کن بخلق عاجزانی  
 در آورده صلوات پنجگانی  
 هم ای امت آورد از معانی  
 ادب نبود زیاده کلک رانی  
 میسر باد از بر معانی

قصیده در وصف شاه مردان امیر المومنین علی کرم الله وجهه

باطن جمله جهانی اوشه مردان علی  
 منظر جلد ولایت نشسته اصل ولی  
 باطنت خورشید تا بدظا بهر سایه  
 حید صفدر توئی در محفل مردان جان  
 کرده با شمشیر اسلام اندر عالمی  
 ذوالفقارت سبرید از خیم خود در  
 دلدل تو در وصف جولان هزار گام  
 هر ولی از تست تو درو لیا نموده جا  
 عشق و روح نفس کل از تو نجاشته با  
 دلبری بر جمله دلبر عاشقی بر حسن خود  
 علم و عقل از تو منور شد و درون سینها  
 گشته روشن آفتاب نور تو پیدا بگو  
 در بو اطن خفیه مانی بر طوایر و نما  
 پیر جمله پیرایه مرشد اهل یقین  
 شیخی هر یک شیوخ از تست پیدا در زبان  
 او که جدمن توئی اب حسین کر بلا  
 وارثم از تو بده میراث من ای جدمن

پایه سرنمکانی اوشه مردان علی  
 در همه جا پنهانی اوشه مردان علی  
 در همه دوران دوانی اوشه مردان علی  
 پایه جمله مانی اوشه مردان علی  
 مقتدر اوسر جانی اوشه مردان علی  
 دشمنم را سر برانی اوشه مردان علی  
 اسپ را اول برانی اوشه مردان علی  
 تو امام هر زمانی اوشه مردان علی  
 در همه بے یار دانی اوشه مردان علی  
 ظاهری از در کانی اوشه مردان علی  
 اندرون سینہ مانی اوشه مردان علی  
 روشنی اندر جهانی اوشه مردان علی  
 نزد پیغمبر علانی اوشه مردان علی  
 گمراهان را ره دانی اوشه مردان علی  
 سیدی شاه کلانی اوشه مردان علی  
 اصل و نسلم از تو دانی اوشه مردان علی  
 فایض جمله مانی اوشه مردان علی

<p>ای مجیب هر دعا و دعای سمیع هر دعا منصب جاه و صدارت از تو شد بر عالمی ای تویی عیسای شهر من و ایم ز خود هر ولایت را و لی از دست پید او رزل عزم محمود است بر میراث تو ای مؤمن</p>	<p>مسطحی هر یکشانی ای شده در آن علی اندر و ن هر مکانی ای شده در آن علی اندر و نهم پاسبانی ای شده در آن علی مالک جله جهانی ای شده در آن علی مقصودم را میرسانی ای شده در آن علی</p>
<p>قصیده بوصف شیخ عبدالقادر جیلانی قدس الله سره الخیر تویی غوث جهانیانی تو قطب جهانیانی ز حد عشقش ماهی همه ذرات عالم را توفیق بر رخ کبر عیان زورت البضا ولایت را و لی از تو تویی در بدل ابدال کرامت را تویی سعد خن ارق را تویی گلشن تو از تقدیم تا خیر من تا آخر تقدیمی تو جو ظل ممدودی هستی روح موجودی منم از رشح فیضت عیا گشتم در نصرت تو شمس غیب منسوبی همه الیست ذرات عیان شود وجود من بفيض نفوس و رحمت محی الدین و الدنیایا و در ذره نور</p>	<p>تو فیاض لوالعزمی قدیر جله ارکانی تویی فایض قوی قادر بقدرت اعیانی رشد و پیر بر وقت تو شیخ جملة شیخانی تو رشد جله و تا دان تو اسلام ایمانی بقدرت امر ایجاد ای زان محبوب حانی تویی موجود اجمالی بدین افراد و علانی توفیق قدس پدائی من الجبر و جانی بفیض تو ز هر صورت گرفته فیض نورانی منم از نور ذرات امت شدم پید از پنهانی که تا بر جله ذرات آرم عدل سلطانی مسور کن ز نور خود بر آ از ظلم حیوانی</p>

ندارم دست آویز هیچ ذرات گرس  
 بهر حاجی توئی حاضر بهر شیا توئی حاضر  
 توئی قادر بر نعمت توئی قاهر بر ملهم الت  
 تو بر هر و قوتی هر یکم من پیریت  
 نظر افکن بحدوت منور کن بایب جود

تو شیخ الجن الانسی خطابت قطب بانی  
 بحق قدرت قادر سبحان جود بارانی  
 بشوق قادر بعد خود که باشم حیرانسی  
 بیار شدم بده در خود تو هستی مرشد جان  
 بریز آن جود مطلق را که هستم در پریشان

قصیده در وصف مرزبان خود عین الحرفا شیخ عیسی قدس الله سره و غیره

نور زین زمانی قطب همه جهانی  
 غم من ظهور عالم بدر خوش حال  
 بحر علوم و دانش عرفان حق رانش  
 روح مسیح پیدا و تنش چو دید بیضا  
 رویش چو آفتابی چندی زو خطابی  
 در امت محمد ثانی مسیح آمد  
 قایم مقام احمد شد دارنده محمد  
 شکار از دست روشن نا بیری کن  
 هم عالم است و عامل هم غایب شد کمال  
 ناقص از و کامل و منفش چو در منزل  
 بر منش چو وصف احمد پیدا و او محمد

خو اهل لامکانی مطلوب طایبانی  
 ناشی از دست عالم فیضش لامکانی  
 ظل آله پیدا گشته در ادعیانی  
 عاشق بر او هویدا زنده کن روانی  
 جسمش یکی کلمات فیه است عارفانی  
 روح از دجیات است و او بر دکان  
 در هر دو کون امجدی الشکرانی  
 غایب با سن و هم جن پیدا بهر عانی  
 با جمع وصف شامل پیدا است در کانی  
 قسمت کن مدثر بر جلد کاروانی  
 بر هر یک موجد ذات متحققانی

ما را چه جد و امکان تشریف او بگویم	تشریف و بقدر سی فرمود حق سبحان
جز من کسی نداند حال صیب ما را	حالش همو بداند نماید درین زمانی
محمود ریز چینی از حضرت کریمش	پیشش چو ذره دارم افتاده سر نهانی

### ایضا در وصف مری خود گوید

فیاض لامکانست درون فیض عیسی	صد شهبانستان است درون فیض عیسی
انهار هر دو کون بساقی جان شده	ساقی جان جهانست درون فیض عیسی
قنای سینهاست بفتح دلان بس	تا نیند جان عیا نیست درون فیض عیسی
امری من زمانه بفعل قدیر شد	حسن همه جهانست درون فیض عیسی
فتح همه مراد ازو شد بدل کشاد	تاج امین امانست درون فیض عیسی
احسان حسن لبرم آمد عیان بمن	حایم را دو کوانست درون فیض عیسی
محمود مستفیض محمد قدیم هست	لیکن سید خواست درون فیض عیسی

### قصیده در مناجات حضرت باری جل ذکره گوید

یا فاعل الطهور و فی امر کل امور	فعال لما یرید اعثنی مددنی
یا باطن الطهور تجلی تعالی طور	عطانی بهیل مزید اعثنی مددنی
یا جامع الوصال یا واصل الجمال	و یا داخل الجمال و یا ظاهر الجمال
یا عاشق الطهور بحور و قصور نور	فی کل شیء مرید اعثنی مددنی
یا راجع النفوس یا طالب العکس	و یا ناصر الوجود مصور بصور سته

یا قاضی القضا و یا راضی الرضا	و یا مومن الحمید اغثنی مدونی
یا صاحب العطا و یا سامع الدعا	و یا معطی الوفا و یا جاعل الرجا
و یا عامل الوصول محیب بکل امور	و مدتنی یا وعید اغثنی مدونی
یا رافق الرفیق و یا شافع الشفیق	و یا طالع الشروق و یا شارق الطلوع
یا معنی الغنا و یا شافی الشفا	و یا رافع الرشید اغثنی مدونی
یا الماس الوجود و یا حاصل العبود	و یا عاطف الودود و یا شاکل الشهود
و یا دافع الرؤف و یا باسط العطوف	الهی انا العبید اغثنی مدونی
یا صانع الامور و یا مانع القهور	و یا قادر الدخول و یا حارث النقول
و یا مالک الملوک و یا قاصد الامول	و هبنی لقابحید اغثنی مدونی
و یا ساتر العیوب و یا غافر الذنوب	و یا مخزن العقود و یا مخرج الفرق
و یا دغل الوصول و یا فاتح الکمال	و یا وابد الجدید اغثنی مدونی
و یا واجب الوجود و یا ممکن الوجود	و یا جائز الوجود و یا رب محمود
و یا باعث السبب و یا مانع النسب	فعال لما یرید اغثنی مدونی

ایضا قصیده در مناجات گوید

الهی کیف عالی یا الهی	تو رزاق جهان از مہ باہی
ذکریم سنک خارہ قوت بر تو	تو رب جسم و جان امیر بادشاہی
قرا حجلہ نما سوت بر تو	ہمہ پیش تو می آرند آہی

توئی فیاض جاہنسا زمانہ  
 توئی مالک ملک و کامرانی  
 ہمہ اشیا جدید و توقیدی  
 ہمہ کس آلت و تو فاعل شان  
 قوام جملہ اجسام از تو  
 بجز تو نیست کس اندر جهانی  
 نباشد هیچ کس معبود جز تو  
 تو با قوت ضعیفان را معنی  
 بہر شے رحمت خود عام داری  
 بفضلت کن روا امید ایشان  
 بشہر نفس تن بس نے تو آئیم  
 چو دست رحمتت بر ما نباشد  
 کجا آریم روجز بر در تو  
 بموجودات بے ہمتا وجودی  
 توئی اندر عطا مطلق چو ادنی  
 قرار ما من محمود بر تو

توئی رشاد امر و ہم مناسی  
 ہمہ نابود مگر تو یا آلمے  
 ہمہ معلوم و تو عالم بر اہی  
 ہمہ عاجز توئی قوت پناہی  
 صفات و ذات و فعل اسم اہی  
 تو پیدائی میان ہر سپاہی  
 نباشد هیچ کس موجود گاہے  
 تو با رحمت بہر یک کس لجاہی  
 زہر جان بر تو صدامید گاہے  
 بر حمت جمع کن خاطر تباهی  
 بہستیت اجابت کن کہ خواہی  
 قرار با بجان دتن گناہے  
 کجا بنہیم روجز آستانے  
 بہر یک حمد و ثانی انتباهی  
 توئی اندر وفار ہر کلامے  
 بلکہ امن تو شد بر کوہ و کاہے

سخن در ترک علایق نفس خود سراپد

خود را بتوسیرم از خیر و شر گذشتم نامنک نیستی	هر یک تو فشرم را از غیر رفتم نامنک نیستی
اسما و ادویه در دلیقه با خود بتو نهادم	ز اهل دیال آلی ز خانه هم رفتم نامنک نیستی
تشیع عکای خود خط و پناه صحت جلد بتوسیرم	سمیع بصیر دادم جان را بتوسیرم نامنک نیستی
قول و کلام را در عقل حیاء و قدیم حکمی	بادا بتو مبارک شیخ ایشی رفتم نامنک نیستی
یتما را الی بتیم لبی شراب و قلم نقض بتوسیرم	از هر کسب گذشتم از خویش دست شستم نامنک نیستی
هم دوستا و دشمنانم روح بهم چون آیم سنا	و زوات تو گندم دهم حال خود بگفتم نامنک نیستی
از دین هم ز دنیا رفتم قلند را نه محروبا عالم	دادم بتو خیال و نفس ششم جستم نامنک نیستی

### سخن در ظهور لایقین و رقیبات گوید

آن شاه شمان چو شد عیانی	من یاد بر آمد از بت سانی
آن ماه دلال چو گشت پیدا	آمد پنهان انس و جان
خوشید ازلی چو رخ نموده	ذرات و دگون شد علانی
و انار نهان چو شد هویدا	اشیا همه زوشده روانی
سیر لشکر جان چو گشت ظاهر	هر فوج شد از سپاه بیانی
چون رسیده نمود از دریچه	شد خلق جهان نظاره گانی
مجدد بهستان چو جلوه گر شد	بر بود مستر را عاشقانی
چون باد وزیده شد بر نقش	بخود شده جمله خاطرانی
از پرده چو شد صدای پرناتو	برخواستند از سبامعانی



عشاق نظاره مست گشتند  
 بنمود چو رخ بهر دینار  
 نه قید بخاطری در آمد  
 و رامرو نهی چو رخ نموده  
 خود خواه بخواه خود در آمد  
 هر فرد از و بخویشتن خواه  
 آن فصل دلان چو از در آمد  
 رخ را چو بقدر سن ز بهت انداخت  
 چون حرکت حکمتش بر آمد  
 چون وقت کمال وقت آمد  
 و در خود چو کرشمه نموده  
 شمس از لی چو رخ نماند  
 شاهد چو بشا هدم در آمد  
 سلطان سریر سیر گاهی  
 مستی نگر وید و بهم سو  
 در حسن بتان چو جلوه گر شد  
 برویدن حسن خود چو آمد

پوشیده چو عجله پرنیانی  
 برخاست امان ز قاضیانی  
 رفت از میان عدل عادلانی  
 شد امر و نهی بکار دوانی  
 شد خلق ز بهت آسانی  
 خود خواه بسجده راند گانی  
 شد قدرت جسمه فاعلانی  
 طاعت بنمود قدسیانی  
 شد فصل جهان کروبیانی  
 شد و هر خلعت ز مانع  
 زد گشت عیان جهان جانی  
 پیدا شده این همه جهانی  
 مشهور و مجبده شاها نانی  
 در هر طرف نهاده خوانی  
 در شیشه شراب ارخوانی  
 محبوب رخاں بد لبرانی  
 آئینه هنر ساز ساقیانی

ز آئینه بآئینه نماند  
 چون گشت بعشق خویش سرست  
 بیشک بکنار خود در آمد  
 جامع شده گلرخی بگلرخی  
 آمد الفی و اوج الله  
 الفش با الف در آمد از غیب  
 در خود چو شید خویشتن را  
 در یک گشتش جماع دلبر  
 آرد گشتش و دهد می ناب  
 در دور مدور آمده یار  
 لذت بلند ایدستان کرد  
 چون کجی کرد بخویش جانان  
 آمد بعرق رخ سمن سامی  
 از پرده به پرده در آمد  
 در چشم عیان کجا در آید  
 چون نقطه عین حسن عین شد  
 چون رخ بقرات شد نمایان

در خواست و دلبسته دانی  
 بگرفت ره قلندرانی  
 در قطعه رخ گراسنی  
 آن پایه حسن مه رخانی  
 در جامع من رسید ازانی  
 غائب شده غیب جادوانی  
 فریاد شده بتن تنانی  
 هر جسم شده بدو کشانی  
 در گلبن کل میش چکانی  
 از مسند اوج لامکانی  
 از هر تن لذت چشانی  
 زان گشت کجی با شترانی  
 از قطره اشس جمله هوشتانی  
 دلداری به پرده میانی  
 چون کرد کلام لن ترانی  
 خود عین بدو شد از میانی  
 در دور شد ند قاریانی

چون کرد طلب بخود و لارام عمال بسر عمل چو آمد فیاض وجود فیض هستی	زان گشت طلب بطلبانی گشتند بفعل عالمائی محمود بنفیس چو دوائی
---	---

### سخن در مراقبہ سرخنی گوید

بد شوری یکے اللہ ببری بنجیر و شمر حضور دوست دار چہ باک آنرا کہ او بادوست یکجا است قلوب جلد مسکینان و لاساے بد وزخ گر رود دور وی نیابد ولا خوف ولا یحزن مرا و رست خدا را یاد کن بر ہر ہمے اگر خوابی و گریہ ارباشی بکن زاری ز غافل بودن ز دوست مترس از یہی کس ایجان محمود	بد لداری یکے اللہ ببری بہر کارے یکے اللہ ببری بنغم گاری یکے اللہ ببری بقہارے یکے اللہ ببری اگر جاری یکے اللہ ببری اگر اوقاری یکے اللہ ببری اگر ان باری یکے اللہ ببری بدل آرے یکے اللہ ببری بقہارے یکے اللہ ببری اگر دراری یکے اللہ ببری
--	--

### سخن در ارشاد و تلقین سالک اصل گوید

مراد عاشق سبوح جان مدام آمد بسوز قلبی  
 صفت فداش حد نباشد تفکر و فی الصفات  
 که رود وصفی آب باور آید بدین صورت  
 بر روح سمیت تفکری کن و ن عطا محیط کائنات  
 جو خود شناسی خدا شناسی چنانچه گفتیم بریت  
 هر آنکه یاد خدا را خود را کند عطا از وهر جا  
 مراد طاعت شناسی بی بهر کی شی عیا و نهان  
 چو قرب جانان آگزیابی شوی شهنشاه محلا عالم  
 اگر تو خواهی که زنده مانی بکنان جان و جسم  
 شدت طالع زنا و زنا بر روی چنانچه خبرها  
 بنیچه جانی ز سعد و کس سعد خوش عشق یابد  
 بکن یقین امام جانت پسر نکه میر و به نروان  
 روی بدر کن یگان می شود و گمان جایگاه بود  
 نمود قول هدایت جان ز محمود و نثار رحمن

اگر چه دارد و دارد و کونی دو کون وصفی زیاده  
 مکن تفکر بذات مولا که ذات مولا چو رود  
 که خلق انبیا جان جانان نگریجا وصف بی  
 چون با بعضو محیط باشد چنانچه بهر شی خدا ریایی  
 چه گفت احمد مگر بقولش عرفت ربی بر محبتی  
 خلقت جن آدمی ان بر اطاعت ن کنان  
 گفت احمد نا الهی حقیقت شی به نرو قمری  
 که جمله عالم ز قرب جانان و در شی بسوز  
 جمال ربی ز جمله ملائجه بنگر چه می بخوابی  
 اگر بنوش محیط باشی شوی منور چو آفتابی  
 زخیر و شرف قدم برون بلبل باشی چو آفتابی  
 مکن تامل کما سلی هم برو ازین روسو شبانی  
 یگانگی کن بهر شیوهی چو کل و رانی شوی کلایی  
 دگر روانی بقول ماضی مدام آید توجو خطا

### سخن بوقت خود سراید

ششم با سیماینها یا هم بهر روانی  
 هر خطه میفرستم بر خلق ارغوانی

آنهم بان آنها جانم بهر جهان  
 هر دم شود تجلی بر صفحه ضمیرم

منم آن بس قلیت قلیت بیار برین تعطیل مقصدت رازان روگذشته مارا گذاری آرس عزم بدل سپار آدم بودت تو نمکنم رهی بجز تو منم آنکه من تن آنم تن من بتن نباتم مصلح قفل بایم محمود کار سازم	در هم شود وجودت گراز خودی رها بان عزم کن درینا چون از سنگلانی نل من چگونہ یابی زین کرون کمانی بکنم بیان دلجویی سرور سرائی از تن بتن کنا نم اقوال لامکانی محمود نشا بهازم در جله خسروانی
---	--

### سخن بر از و نیاز گوید

بدین بازو کنارم در گرفتنی نکردم نه رضایت گاه فعلی عروس را چو کردنی نکاحی همیشه در اطاعت بودم مسلم بدم من کا لبد اقتاوه نه خود هر آن رنجی و راحت که باشد نخسته پیکرم مارا مکن رد بدم در ذات و هم در ذات هتم ز تو بر تو بود هر ضرب و صولت منم محمود محمودت بهر دم	بعیرت در زوی و باز بستی تویی فاعل بهر یک اوج و پستی مشو اعراض ای یار بهشتی نبودم من گه در خود پرستی تو جان من شدی زانم بهشتی ز تو برتست اسے رنج بستی مراضای مکن در عین مستی بذلت در زوی از من خجستی برنج در اسخه ما خود بستی سعیدم چون دلم از غیر شستی
--	---

## سخن در وحدت وجود گوید

بمعشوقان کند حق دلربائی	بمعشوقان کند حق جان فدائی
بآه و چشمتها حق می نساید	بجشن و کرشمه آرد غزاسی
بهرجا اتحاد آرد و دلارام	زهر دل میکند حق آشنائی
بر آرد از زبان لفظ یگانه	بدلداران کند حق خود نمائی
زجب دل همی شنود سخن را	بر آرد مقصد مسکین گدائی
زاستغنا بدریوزه رسیده	زخلوت آمده در هر سرائی
بعزم هر دو دل خود را اشتها بد	میان هر یک خود نه تو آئی
حریفی را نگر کن خلوت خود	بجلوت شد بر اے خود ربائی
زهر رو وصل خود را تازه دار	زهر جان می جوید بقای
بقبض و بسط چشمه شد مبدل	گه باقی شود گاه بے فنائی
ز شهریزد برون آمد اسما	غناصر کو کب و ارض و سمائی
نمایان شد هنراران و هنران	یک بشناس محمود اخدائی

## سخن در رویت الحق فی کل شئی گوید

علم مطلق چنانکه حق کل شئی فی کل شئی	نور یک در پیش و پس حق کل شئی فی کل شئی
یک آید در جلد فاسد جان جلد و آید	همچو عضوه و نفس حق کل شئی فی کل شئی

<p>گفت قرآن کنتم امواتا فاحیا کمیت  کل شیء یرجع الی خویش هر دم هر قدم  هر دو عالم کربا الرحمن احمد گفته بود  قول رب العالمین است من محیطم بر همه  لا تحرك ذرة الا باذن کن نگاه  هست انسان مکر کربا الرحمن بشنوا العزیز  جان محمود است در ذات خدا فانی و محو</p>	<p>ثم یحیی جملة کس حق کل شیء فی کل شیء  میزند بانگ جرس حق کل شیء فی کل شیء  ارض و مدعش و کرسی حق کل شیء فی کل شیء  در همه شجار و خس حق کل شیء فی کل شیء  پنج و شش و پنج و شش حق کل شیء فی کل شیء  چون سواری بر فرس حق کل شیء فی کل شیء  همچو ماه است و خمس حق کل شیء فی کل شیء</p>
---	--

### سخن در مناجات راز و نیاز گوید

<p>موجم بحر جان من از تو ام تو از منی  جسم لباس من تو پیدا نمودار آمده  روح من روح قدس تو در نفخه اظهار آمده  مبسوط مجوس از ازل به شرب بسیج آمده  دل بروی از من در خودی بر خود پستار آمده  گنهم نعل عفو تو از خود بغف ار آمده  ببخود بخود از نفس خود بازی گران آمده  بذر از نهال وحدتش در جمله آثار آمده  اول باخود در جهان این جلد و چهار آمده</p>	<p>اعضای من بر پا تو من از تو ام تو از منی  خطرات ما پایان تو من از تو ام تو از منی  قولم همه شایان تو من از تو ام تو از منی  این کربا ز احسان تو من از تو ام تو از منی  ترکیب من میما تو من از تو ام تو از منی  وصفم ز وصف شان تو من از تو ام تو از منی  خلق من همه از کان تو من از تو ام تو از منی  سرم بود سامان تو من از تو ام تو از منی  ظاهر بطون تو من از تو ام تو از منی</p>
---	--

خود از ازل اندر زمان پیدا با سر آمده	در روح من فیضان تقی من تو ام تو از منی
انسان من نیان تقی در جمع کفار آمده	نسیان من انسان تقی من از تو ام تو از منی
محمود را از جان دل بر خود خریدار آمده	محمود محبوب آن تقی من از تو ام تو از منی

### سخن در خیال حال سر آید

من با تو هستم در جمله جالی	در روز و در شب در ماه و سالی
با کس نباشد کارم بجز تو	جز تو نباشد دید و دل خیالی
خال خیالت در دل نشسته	آن خال در چشم بنید جالی
در خال چشم عکس جمالت	در خال حسنت عکس کمالی
و مژده بنیم خورشید رویت	بر روت باشد هر فزیه دالی
شد ال درین و در ال دریا	دریا بوج بین و ششالی
ز غرب وجودم بشرق است یوم	شد از شرق رویم بعالم و صالی
بعالم ز عالم علوی در آمد	ز علمش عمل را در آمد زوالی
بمحمود جمع الجمع می سر آید	ز حد سبک تا سما این مقالی

### سخن در ظهور بود در نابود و ظهور نابود در بود گوید

در آحد بود و آحد ازلی	حسن خود دید چشم لم یزلی
عالمی را بحسن پدید کرد	شد عیان از بطون نشان ملی
خواست خود را بدو کند ظاهر	گشت پید او را آدم جلی



اولاً حسن بعد از آن شد عین خویش تن را نمودن سیانی گشت بیگانه آن یگانه خویش محمود شناس در همه جا	نقطه بر عین کرد هر محل بغیر صفات شد بدلی هر زمان هر مکان و گر عملی خویش تن را یگانه بجسمی
--	--

### سخن تنزیه در تشبیه می سر آید

چو زلف دوست پرالنده شد به نری بیز چشم جهان جله زلف می منیم کجاست پیر مغان در ویدی نابم به سوسه شکرین کام دل تمام شود ز زهد زاهدان فعل عابدان از آن ز جور محبتی دوشس پیرامیرفت دوان براده نمانی جمیع مع کجگان عروس هر زمین دوش شکوه نمیکرد بخور پیاله به محمود تا شوی زنده	شدیم داله و شیداهم به سوی که بسته آمد دلم را بجو بندوی کند حواله لبم را بلعل دل جوی مه دوروز شود روی یاسمین بوی نگاه دار خدا یا ز جسل بدخوی بسوی میکده پوشیده در گاپوی ز راه خویش براده و گریه گوی که عمر جمل برفته بهار با هوئی شوی خلاص ازین بهر و ده سخن گوی
---	---

### سخن در تجد و امثال گوید

رود مگر تجد و امثال در سری هر آن لحظه و ساعات نو مثال	در تحت آن تجد و امثال دلی آید رود مدام مثل باد صصری
--	--

اهل العیون مدام به تجدد مثلها  
 نهی روان درون تجدد و بسیر طیر  
 بیرون بتان درون بتان بجز نه شد  
 شے فاعل مثال نیاید صور پدید  
 از غیب لالتین اول شل بود  
 چون در مطهری بهائی سبجان  
 اندر شهاب ثاقب گردد بدر مثال  
 این از خفیه تجربه کردیم بارها  
 محمود از تجدد و امثال دم کش

غیر العیون نیاید این سر سراسری  
 ز انجا است خود شناسی عارف پیری  
 کس نیست واقعی که کشاید از دوری  
 تجدد از مثال بر آید چو گوهری  
 ز انجا درون کون بر آید غاصری  
 از عالم مثال عدم گردد آن ستری  
 بعد از دو ماه و روز ز دنیا شود بری  
 از غیب غیب خویش از ان شد مصوری  
 شخص جعل مشام ندارد و معطری

### لسان الحق در قواید انفس خود گوید

با کل دشر لبس تن مراداری چه غم داری  
 چه غم داری من پاری سبکی سپیدی  
 که شے من هست بیماری غمگامی انجاری  
 بهر کاری بن کن که فاعل در چه طایم  
 وکیل بهر غم خود مرا میکن مشو غمگین  
 والی عهد تو هستم میثاقت منم والی  
 منم صادق بقول خود نباشد نقص نیاتم

بمقصود کثیر وزن مراداری چه غم داری  
 بعزم خود بکن من مراداری چه غم داری  
 بسخری بر این داری چه غم داری  
 ز دل تیار خود بر کن مراداری چه غم داری  
 مگردان روی خود از من مراداری چه غم داری  
 بر آرم کار انس و جن داری چه غم داری  
 ز دل شک بد افکن مراداری چه غم داری

یقین قلب محکم کن بمقصد های داری	تو عهد خود ز من شکن داری چه غم داری
بهر دم جز من یاری چون چه فکر آری	که محمودم بهر از من مراد داری چه غم داری

### سخن المؤمن مرآت المؤمن

منم مرآت تو در جبهه حالی	چه یوم و لیل و هفته ماه و سالی
چو سایه می سراید قول و فعلم	بجز تو نیست سایه در مقامی
امید سایه از تو آمد ای جان	که بر سایه است از رویت امالی
منم مرآت و جانم سایه است	بجز ذات بسایه کم مجالی
بجنب سایه نه حرکات جانان	برآت است از رویت جمالی
بوصلت سایه شد مکتوم از دل	ظهور سایه پیدا از وصالی
خیال و سوسه آید ز سویت	بجز تو چون بود در دل خیالی
ز تو موجود این حرکات و سکنات	که نه بودت بجز کاتم و باسے
جلالت در جهانم شد محمل	جهالم را دلایل از جلالی
همه اشیا نماید راه بر تو	که هر اشیاست بر رویت و دالی
ربوبیت کنان بر جان محمود	در دن باغ تو هستم نهالی

### هو الناطق بلسان الوقت کما ینطق بلسان العمر

منم آن خرد که فعلش بمظاہر کیانی	منم آن شمر که شلش بر راست ازین نانی
منم آن وجود واجب به بقا هر وجود	بجهان لبس ایم ز براسے کامرانی

منم عین آفتابم بمیان چار طلعت  
 صفت وجود واجب بوجود مکن آمد  
 پدرم بهر شش روز زاده در بچک سن  
 منم آن حقیقت کل که بسر تو خفیم  
 برخ تو عاشق منم که ز کبر یاد غرت  
 ز بطون خلوت خود به پنج در بر ایم  
 صفتم و در آمد ز وجود من بر آمد  
 نقطه ز دایره کل که بچشم تو در آید  
 بخدا و سیل نام من بوجود بر زخم من  
 صنم آدم بصورت صد آدم مجنا  
 ز مثال به مثال به هات ظهورت  
 ز کلیم نه کلام کلمات قدس جاری  
 همه نور شد ظهورم ز همه لطیف نورم  
 ز زبان سخن سرایم ز زبان خود برآم  
 نه مرا وجود بود نه مرا است جسم و روح  
 نه رسد بقدرت من دگری حیات اگر  
 بر خان مهر خاتم نطفه عیونم

آثرم بهفت ارکان بوجود تو علانی  
 همه رشد هوید انجس لایق دو کانی  
 بحقیقت وجودم رسد کس عیانی  
 مه و خور فلک بخوی پی من همه روانی  
 بدر آمدم هویدا بظهور حسن جانی  
 ز پنج در درایم بصف ملایکاسنی  
 بوجود من در آمد بره کروسیانی  
 نقطه عیون عینم که عیانم از نهانی  
 بمقام هر رسا نم اگر از پریم روانی  
 بغناء وحدتم من زدوی خود امانی  
 بحقیقتم نباده ملکات انس و جانی  
 که بصفتی بیاضت قلم کشان نشانی  
 ز زبان میزنم من که قلم از دوشانی  
 بسماع خود در آیم بعلوم نطق دانی  
 نه مرا نعم سجود نه ز مسجد و بتانی  
 ز قوی تو یام بحسب لایق دو کانی  
 بجال حجب الم بنگر اگر توانی

آدم نگا و بست گرجال جان جانم	نه ز طبع خلعت آرمی نظری جرجسانی
بلبان لعل پها بدلت نظاره میکن	که ز سرول هویدا بر آرد این ترانی
نفس نفوس جانها که ز نفع من طهرت	بلب زبان محمود آمد بدلتا سنے

### سخن در احتیاج و حال سراید

هر سو که رو آرم ز خود من با تو ام تو بانی	مستم بفعل نیک بدین با تو ام تو بانی
هر جان که در جسم آمده از عرش تا تحت اثری	بسته بجل من مسد من با تو ام تو بانی
از جسم غیر آید بسنه جسم ناید لذتی	لذت ز وصف تو بود من با تو ام تو بانی
چو ناله بض با سطر توئی من قبض بسطر حیا	در وحدتم الله الصمد من با تو ام تو بانی
چون با وضی آل مدی مهدی ملهم در زنا	توسه مکنونی احد من با تو ام تو بانی
جسم توئی جانم توئی هر روز همانم توئی	کز روح تو از من جسد من با تو ام تو بانی
برون درون هر مجلسی هستی تاجا بشک	از سرول عطر رسد من با تو ام تو بانی
علمت بمعلولات تو فعلت بمفعولات تو	نورت درون قلب السد من با تو ام تو بانی
جسم فعل آرد گذر در لاسه هم ذلیقه	روحم بذاتت میرسد من با تو ام تو بانی
تو در بصارت ناظری در سمع توئی ساعی	در شامه عطر کشد من با تو ام تو بانی
یک سرول مر و مکایم بجایم ناظر است	تو از ازل و ز خود ابد من با تو ام تو بانی
ای جان من جانان من غافل توئی در جان	فیاض فیضت میدهد من با تو ام تو بانی
ای جان من در هر کی آرد تصرف بشک	حسن تو در دل منی خلعت من با تو ام تو بانی

این جانم

محمود و محمود من هر دم تقصیف میکند  
 از یک رسد صد و در حد من با تو نامی  
 بدین شب عرفه عید اضحی است

هر دم و دم نو آید از جانب سبحانی	جان بر همه بر باید بر عزت رحانی
هر دم گل نور وید پر شاخ و رخت جان	دل بر همه بیدل شد گشته همه قربانی
هر دم چمن روید از ارض سپهر دل	برویدن یک جانم نازل شده جهانی
هر دم بدلم تا بدماه رخ نور انگن	نور خور افلاک که آمد همه جانے
هر دم بسرم آید غوغا بهمه غلغل	بحری که لبش جانم جانی که بحسانی
هر دم بدست آید یک بدیه محمودم	این جمله فتوحی بدکردم سخن رانی
هر دم دم رحانم نغمه زند از جانم	از من بیرون هر دم یک نظر سلطانی

### قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم العالم کرب الرحمن

یکدم بیاطن ایم و یکدم بظاہری	یکدم باول ایم و یکدل باخری
یکدم کنم دو دم بدو دم شد ازل ابد	یکدم بلبل و یوم روانم سراسری
یکدم باه و سال و بقرنین و حقیها	یکدم مسافر آمد فلک هم مه و خوری
یکدم بجایه انس و دیم سخن روانست	یکدم بشکر آیم و یکدم قلم سدری
یکدم بغلغل آیم و شور و فغان کنم	یکدم شوم سکوت و درون ذات از فری
یکدم بسطنت بکنم عدل و داد و خلق	یکدم شوم غنی و لباسم چو گاوری
یکدم بکار و ان برنم کوس سحلتی	یکدم شوم قرار و یکدم مسافری

یکدم درون بخرو با مواج و آبله	یکدم با تش ایتم و باشم سمندری
یکدم تجارت آرم و یکدم بزم بخود	یکدم شوم بشوق با نواع دلبری
یکدم سیر آیم و یکدم شوم دلی	یکدم شوم بشاه ولایت حیدری
یکدم بخاکپای جهانم بخت ارض	یکدم با تش ایتم و باشم محری
یکدم بباد تیر روانم بر فرنی	یکدم بکوه و دشت خراشم بصری
یکدم درون بهار و یکدم شوم خزان	یکدم عیان شوم بهر برک احسنی
یکدم تواضع آرم اخلاق و حلم و هم	یکدم بمجود شوم میرو و سروری

### سخن در بیان حال خود گوید

زواجب شد مرا در خود زمانی	بذر چه بله عالم شد عیانی
چنین وقتی اگر بر تو در آید	بترقد زهرات هم خود نمائی
وجودم مرکز کونین گشته	جهان شد دایره از من علانی
ازین برتر نباشد سیر انسان	ز علوی میرود سفلی کشانی
که انسان ست در میان کرب	که هر دم آیدش هستی بجانی
که هستیت بود ز نار جانت	بود ز نار از هستی نشانی
تو محمودا مباد و هستی خود	که هستی را نکلن بر این جهانی

### سخن در وحدت مطلق سراید

بهر سروری و چون شد عیانی	فنا گشته زوکل هر دو جهانی
--------------------------	---------------------------

بریده شد و دست و پای از خود  
 دل از خود رفت و جان از خود فنا شد  
 مراد آمد میان نامرادی  
 ز فقر احمدی شد فقر مارا  
 غنا و عزتم پیداست و فقر  
 نگارم و ترو حجب و تردار  
 ز ستر نو کهن را در گرفتیم  
 احمد و زخرقه احمد خرامید  
 بخود پوشی نگارم کهنه پوشید  
 کهن بود و بکهنه گشت راغب  
 منم از کهنه زانیدم دنیا  
 منم محبوب خلق هر دو عالم  
 بعشق خود جمال صد پیرشان  
 همه وقت است وقت کهنه ما  
 شهنشاهستان بر بت هویدا  
 عیانی در عیانی از عیان است  
 بدر شد آفتاب شرق جاها

و چشمی کور شد و کر سامعانی  
 ز خود کل شد از و طال اللسانی  
 حیات یافتیم و مرده گانی  
 که مخترم فقر احمد را نشانی  
 تجلی جلالی شد میان  
 بو ترشش عالم سفلی زمانی  
 که شا هم گهت پوشش لامکانی  
 محمد نام شد در کاروانی  
 بکهنه هم نمی ماند نهانی  
 بنو آمد نو کرده از اسانی  
 که نوزائیده محبوب بتانی  
 دو عالم از حجاب لم شد مکانی  
 پریشان از پریشان شد جمالی  
 بهر وقت جماله دیگرانی  
 هویدا شیوه شاه خسروانی  
 نهانی در نهانی از نهانی  
 بدر شد ما هتاب انجانی



خرامان در خرامان از خرامان  
 نگویم خر و عیسی برافروش  
 غنی شد از غنی حسن مغنی  
 جالش را جمال دیگر آید  
 که خیل از خال مه روشد پدید آید  
 بفقر آئی و نگر احوال جانها  
 بت شکنین هزاران بار دارد  
 شکم خواری شکم خواری شب و روز  
 گران باری بمانند اندرین جا  
 تعلق شد حجاب اندر حجبها  
 شمع شمس را در شمس نگر  
 ز علام آمده اعلام اعیان

خری باشد که خراز خود خرائی  
 بر افروشی بحضرت ارمغانی  
 مغنی در جمال جاودانی  
 خیالش را خیال خایلانی  
 خیال خال هم از رخ سمائی  
 که بی فقر آیدت برده درانی  
 بدین شکر لب مه چون کرانی  
 گرانی از گرانی شد گرانی  
 بسک رفته ز بیت اُمّهانی  
 حجاب اندر حجاب ارغوانی  
 که لوزم با وجودم بت جانی  
 از ان محسودرا کشف معانی

غزل حرفین که مبداء و منتهای او حرف یاست بهر یاء  
 همچنین و مبداء و هر باب بر روی آورده

یوم انجرا چه آری بر دوست ارغانی  
 یا قوت معرفت را محفوظ کن بقیت  
 چون نزد تو نباشد از یک عمل نشانی  
 تا روز آخریت زیور بود علامانی

یکسان اگر بداری وقایع خویش یار	تار و زحمت و وقت یکسان بودمانی
یوسف بجای آئی از خویش گرهائی	نور از زحمت بتابد بروی تو علانی
یونس بطین ماهی گردد رسد چگونگی	کاینجا حساب باشد از کردن کجائی
بل باش در عبودت خالص بوجه الله	طاعت از خویش ناری تا خویش را یابی
پوزک بود هر آنکو دل را بجهنم بند	کان سید رسولان گفته و را چنانی
یزدان ترا سرشته از بهر معرفت را	بشناس قدرت او در جمله جهانی
یاری محمود بدینا از یکپس تو محمود	یار وفات باید هر لحظه کامرانی

### چند الفاظ عنایات بدوست یا دمی پانده

یاد باشد که در کوی خودم بر خواندی	از همه خویش و قرابات و ز خود بر ماندی
یاد باشید دلم را بحیبت سستی	از حبیبت بجمالی تو بس در ماندی
یاد باشید عشقت بجهان می گشتم	در همه کوه و بیابان تو مرا گرایندی
یاد باشید بحضرت چه قدم آوردم	غرقم کردی و بر مسند خود بنشاندی
امردی خلعت دیبا و حریری اهر	در برت بود سرم را بکنایم شاندی
یاد باد ابله سیاف چه مرا بر بودی	هم بدان راه بسی بوس و کنایم شاندی
یاد باشید چه بر عرش قیام آوردمی	در همه خلق مرا خوانده خلع پوشاندی
خرقها دادی و گفتی که بدم پوشان	از دهن لب بلیم برگ بمن بخوراندی
یاد باشید شدم مست ز منول تو بس	پس معجوم بسوی عالمیان گردانیدی

یاد باشید که گفتی جان محمودم	همچنین اکثر اوقات خطاب افشاندی
باتمام هر باب یک مناجات همچنین خواهد گفت	
ای تو بحر اول و هم آخری	وی تو بحر باطن و هم ظاهری
ای که موج باطنت شد بر ظهور	وی که روز و شب بعالم دایری
ای که از اعلام با جسم اسفلی	وی که از اسفل با علایط ایری
ای که در ارواح با جولان کنی	وی با فلاک و اراضی ساری
ای که طاقی در همه ازواج خلق	وی که زوجی در صفات عسکری
ای بلسکر با دمانوه در جهان	وی توئی پیدای ملک ای لشکری
ای بنجال و خط محسوبان ناز	وی همه جا عاشقی و دلبری
ای که از توره پوشیده نیست	وی باطن ظاهر و ناظری
ای بر سونیکه بینم شادی	وی بحر جانیکه باشم حاضری
ای ز جانی لامکان سافر شد	وی پیش پس وی چون قنطری
ای مکان من بخت هم ز تو	وی که ماذره تو شمس خاوری
ای که جرفعت مرا فعلی حرام	وی بسو دای جهان سوداگری
ای که تو سوداگری ما سود تو	وی که ما سریان تو از مانا جری
ای که من در خواری و ذلت بدم	وی بیک چشم تو گشتم ناخوری
ای که من در ذلت من از تو شد	وی برون و هم درون تو آمری

ای که ناصیه ییم و توصیای ما  
 ای که مامیت تو غسال منی  
 ای که ما جامه قومیه پوشی مرا  
 ای که وصف در عناصر آمده  
 ای که من آینه تو بینا من  
 ای که ما علیم و تو عالم با  
 ای که من مقصود تو قاصدین  
 ای که من محفوظ تو حافظین  
 ای مسنده آدمی از خیر و شر  
 ای که ما حمیدیم و تو محمود ما  
**باب الف قصیده اول غزل که ابتدا و انتها را و حرف الف**  
 ای زهستی میزنی جوش از راهم بسها  
 آید از غیبت بعالم جمله اسماء صفات  
 استقامت استقامت استقامت از تو شد  
 از تو بکشاید نفع و از تو آید انقلاص  
 آتش و دوزخ که شد علن از سبیط آدمی  
 او مگر اغفریم امصر حاضر و اسود که است

و می که صید تو بخشگی و تری  
 و می که ثوب آلوده ام تو گاو می  
 و می که می که پنه گهی تو عنصری  
 و می که تو کاتب من از تو مسطری  
 و می که من چشم تو در ما باصری  
 و می که من عاشق تو عشق بهی  
 و می که من محسیم تو از ما ساحری  
 و می نگاهم دار از شر شری  
 و می عدم شد خیر و شر در تو سری  
 و می که از گویای و شنوایم بری  
**باب الف قصیده اول غزل که ابتدا و انتها را و حرف الف**  
 در همه جان طبایع میثوی خود انطفا  
 ابتداء ذات و افعالی و آخرت هما  
 اعتقاد و اجتماع و اشتها و التها  
 رب ارفی از تو آمد از الو العزمی صفا  
 از جلال تست اوج آور بحضرت التقا  
 زمین عروسی عور رخا از تو آمد و لریا

اصغر و اکبر که از ام النجوم آید پیشتر  
از حدسیخ تا موری که جان آور بود  
انکه مرگت فلک تابد در نور خست  
آب عشرت از ابوالحرکت که می آید بر  
ایکه پیدائی میان جبه خورشید و ماه  
از دل محمود باری فیض قدس از لامکان

از نواز سر تو پیاست دینج سما  
هر یکی از جان دل سوی آن داشت  
در ربوبیت شوی نام السامی وایما  
اندران نوبه تو آید با کمال شتبا  
در دل مهندوی طفلم در گرفت از تو  
بر لسانش جود جود می چکی از بهشت

### سخن در مناجات حضرت باری گوید

نگار اگر دگار کار دارا  
خدا یا خالقاً بر تو آبان  
محبیب بر تن معشوق جانها  
عزیزا کرم ما من امانا  
جمیعاً جامعاً کلکینا  
حیاتاً حامیاً حاضر تقایا  
ودوداً ممکناً مستان نوازا  
سمیعاً با صراطاً هر وجودا  
بهزنا بود را باید کنان  
مادک مالکاً ملک بهمانا

رحیم دایما پر در دگار  
حبیباً محناً آمیز گارا  
الکها لایزالاً کامکارا  
وجوداً عاداً معبوداً دمارا  
رؤفاً راحماً داود دارا  
شودا شاداً اطباء دارا  
سلیماناً و انسیاً امید گارا  
علیماً قادراً قدرت نزارا  
وکیللاً حنیماً صبیح و مساء  
عظوماً ذللاً بر دلایا

کیونا کاست کونین کانا	لیو
غلیا رازقا رزاق جانها	
غفورا خافرا محبوب کاما	
جمیلا مجللا اجمال جانها	
جلالا ذوالجلال با کمالا	
مجید اوجدا معبود بودا	
حکیم با عثا محکم کنانا	
حمید احامدا حمودا	

### سخن در کلام حال بر دیف الفین بر آید

ای وجودم شد عیان در ذات اینا شمای	و یکا ایمان شگشته عیان در ذات ما
ای من الایمانکم بسته وجودم چو چول	در طبلایع ظاهرم پیدا درون نشوونا
ایکه گم از من شدی طعنه زنی بر جمع من	هر که بر من طعنه آرد کافرا آید و انما
ایکه بر من طعنه آری سلب ایمان بشود	توبه را بر تو رهبری نه خویش تن را سالما
ای وجود ماست مرآت جهان از روح جسم	عکس عالم در وجود ماست لیکن تو عا
ایکه ذاتم ستر گشته درین حسره وجود	در وجودم ما ریت از ریت حق رسا
ای خود دانی مراد اکل شرع جمع زن	آری این درم ولی در چشم من عدل سما
ایکه بی تشبیه نایم در نظر تحقیق کن	بی صفا تم سجده نماید گر چه قدش ربما

ای محمود آمده در حمد با فی صفت

چشم زانیکو جمال بدین بمن نه از عا

قصید حقیقه و شان سلطان الاولیا علی رضی کرم الله وجهه

یا علی الله الله یا علی ارحم الراحمین

ای بطون اولیا و دی ظاہر حبلہ رسل

یا علی الله الله یا علی امداد علی

ای توفی اندر ضمیر از گوئی هر یکی

یا علی الله الله یا علی اسمع دعا

ای بحبلہ ماسو الله تیغ نفی تور و

یا علی الله الله یا علی تلقین بکن

ای بحبلہ اولیا تلقین تو از باطن

یا علی الله الله یا علی اعطی النول

ای علی در ام الکتاب از علم حق

یا علی الله الله یا علی حاضر ظهور

ای علی الله شاه اولیا در برهان

یا علی الله الله یا علی میدنم

ای ابوالوقت ز ما در وقت باشتو مقم

مستفیض فیض خود کن قلبنا و روحنا

کن مدد از باطن خود در ضمیر برنا

در حجاب جلالت کمشوف گردان قلبنا

خاطر م را کن بجا محفوظ کن از طرفنا

تو مجیب هر دعائی کام بخش حسنا

نفی تیغ خود بر طلت افسانا

کلمه اثبات حق کمشوف کن فی غیبنا

رشد فرما بر ظهور و باطن انفسنا

رو کن سوال مرا بسنگر بدین احوالنا

علم حق جولان کنان از باطن اعشانا

میرسان از غیب فیضت جذب کن احسانا

فیض تو تا روز آخر و سبدم طهارنا

تا ز یک نفخه بدر گردد و دوی من نفسنا

استقامت بی تو نایب در همه اربابنا

یا علی شہد شد یا علی از بیکین	جز تو دیگر کس ندایم اندرین خطا
ای تو بیکس کسی رغبت خلقت بی	زان مدد کردی بوقت قبر سلمان
یا علی الله الله یا علی ذات احد	اول و آخر بطا هر باطن الباطنا
ای مفسر منظر اسرار درگاه اله	حفظ ما کن در حوادث از همه اعدا
یا علی الله الله یا علی اهل طهر	نصرتی در ده مرابری هر یکی احکامنا
ای که فیض میرسد در روح من خطره	چونکه از آل تو ام من ستفیض حدنا
یا علی الله الله یا علی مرقی	فیض رحمت بپایه بر دین بر یارنا
ایکه محمود آمده در شلخ تو آخر ثمر	یا علی الله الله یا علی ارحمنا

در وصف غوث العالم شیخ محمد مخاطب حاجی حمید  
خطیر الدین رحمت الله

ای شیخ تیشخ همه اوصاف وصفها	آسایات بر من نکلن با سوی سبایه منما
ای غوث درگاه غنی دی فیض ابل من	ارشا و تقسیم کن تا نور یاجم از عا
ای قطب قطب مان فیض فیض من	آیک نظر بر افکن اقدام گردان من
ای بل بل لان فی قوت او تا در گن	استحباب داعیان شهنوار و بینا عالمنا
ای بدلیل ظلم من دی سامع اقوال من	آعاطر عطاریان همه و شب همه ما
ای رخ خورشید ازل می و جوانی بل	آفر تو بر من فشان در هر زمانم
ای دی جمع ملان دی لک شطرا	آسایر و طایر کنان جان دلم ابرما

از ای شیخ محمد مخاطب

نما



ای جو فیض احمد می یی اح سکر شری

ای قاضی حاجات من وی واصل اثما بمن

آجو دبط دستما بر حال بر محموم

قصیده قصیده در بیان توبه می سراید

میگو به شام سحر استغفر الله ربنا

میگفت احمد مصطفی هر روز سبعین تا

ابلس و در افتاد این تاب نشد از فعل خود

توبه بکن از معصیت و انکار طاعت را

بر در و با آمد و داروی عصیان تو بها

توبه بعهده می بود و ذلت عصیان شقی

آثار بد بختی بود کبر و حسد بغض و بغل

شرک و ریاضت انجمله ماضی اکبر است

با جمله عضو توبه بکن توبه انصوحا تا شود

از سمع توبه بکن بسی کا قال لا یعنی رسد

چشم توبه بکن کس کس حسن خدا مطلق بین

از سجده مخلوق کن سیما خدی و پاک می سپرد

بر سر کن با جهان بار خدا می بر سر است

آسا که آب جدی مقصود را عشق ما

از معصیت میکن حذر استغفر الله ربنا

آدم ز توبه شد گهر استغفر الله ربنا

از حق شده لعن و قهر استغفر الله ربنا

از جمله بهیش کن حذر استغفر الله ربنا

از توبه شد عصمت ثمر استغفر الله ربنا

روز جزایش دان سقر استغفر الله ربنا

بر چنین آمد ز جبر استغفر الله ربنا

بر این همه زایمان ضرر استغفر الله ربنا

کن توبه از جمله صواب استغفر الله ربنا

از قول پیوده گذر استغفر الله ربنا

رویت بکن بر یک امر استغفر الله ربنا

تا از پسر پاشی پدر استغفر الله ربنا

بار جهان بر کن ز سر استغفر الله ربنا

دست از گرفتن قبض کن بی حق می باشد فنا  
 دوپا ز رفتار جهان بزد و درون خود بشو  
 در دل کی را جامه بی حق بپوشد بدین  
 غوطه بخورد در بحر موت و ذوق یابی بموت  
 از توبه بینی و هم دلی گشته و لکن سیری  
 هر چند توبه میکند تا بهستیت باقی بود  
 توبه کن از بهستیت تا بهستیت فانی شود  
 بعد از فنا اندر بقا بر توحافی ناروا  
 تا نفس تو باقی بمطاعات تو ضایع رود  
 اگر نفس تو فانی بود شربت همه خیر آید  
 توبه کن از خلق حق و الله تائب شود خود  
 از غیر حق توبه کن باشی تو مقبول خدا  
 از توبه دایم توبه کن خواهی اگر تائب شوی  
 ابرار اگر توبه کنند آن توبه نزدیکم گشته  
 من گونا گوی می کنم خست بن باشد تیرن

امیر

دانشگاه

بشد سخن ای پسر استغفر الله بنا  
 از هر یکی میکنی سفر استغفر الله بنا  
 میدان فاد و در قمر استغفر الله بنا  
 بر جمله گان باشی فخر استغفر الله بنا  
 از توبه گرد و خاک زراستغفر الله بنا  
 توبه در و نارد اثر استغفر الله بنا  
 تا در بقا باشی ثمر استغفر الله بنا  
 ذنب خدا بر جان شکر استغفر الله بنا  
 این طاعت نفست زهر استغفر الله بنا  
 با نفس خیر آید بشر استغفر الله بنا  
 در روز و شب بخیر استغفر الله بنا  
 در خیر و شرف کن نظر استغفر الله بنا  
 پوشیده از خلق این پسر استغفر الله بنا  
 گنهم با براران تو استغفر الله بنا  
 زین توبه دارا شد غفر استغفر الله بنا

محمد و محمود آمده در حمد و پاک از حمد هم

تائب شد از زیر و زبر استغفر الله بنا

## قصیده در طلب و اشتیاق بطون خود گوید

عقل بدر شده ز سنا ز کنان بیایا  
 ظلم و جفا فرو گزار بشت شکنان بیایا  
 جمع بحسب مع می نگر سروران بیایا  
 یار زیار هم توئی یار ودان بیایا  
 نور توئی ظهور تو ماه زمان بیایا  
 رخم توئی گدا توئی قدر نشان بیایا  
 ارض و سما وجود تو نغمه دمان بیایا  
 رازق کل اسم تست زرق عیان بیایا  
 عمر توئی حیات هم در کلان بیایا  
 ذوق توئی و شوق هم وصل نهان بیایا  
 طالب خویش هم توئی مطلب جان بیایا  
 نور بیا ظهور کن یار چنان بیایا  
 موسی میان من توئی قدا لقان بیایا  
 لطف تو فوق لطیف است دلان بیایا  
 قید جهانت قید لف مار گزان بیایا  
 قلب جگر کباب گشت چو جان بیایا

عشق تو صورتی گرفت دل جان بیایا  
 و هم دوئی بدر بکن کثرت وحدتی بگو  
 تفرقه راز خود بکش خاطر خو جمع کن  
 غفلت خویش دور کن باش حضور یا خود  
 ناز توئی و باد هم آب توئی و خاک هم  
 رحم کن بر این گدا نام تو آید هم  
 روز توئی و لیل هم ماه توئی و شمس هم  
 رزق دهنده هم رزق خورنده هم ز تو  
 عمر قصیر کن طویل آب حیوة در بد  
 ذوق بشوق در بد وصل بیا فراق  
 بنده توئی خدا هم شاه توئی گدا هم  
 نور ظهور خود دیده اسم تو آمده است نو  
 سر و خرام من توئی مونس جان من توئی  
 نور تو فوق نور است حق تو حق من نیل  
 مار سیاه زلف تست جلوه جان بقید  
 خوبی تست پرنک دان نمکت درون جگر

گل نجر و دریده سبق بخوان پیاپیا	دشمن فلق و در کن سبق کمال انجمن
ناز و نیاز من توئی حال بمن پیاپیا	ناز تواند روج جان جمله نیاز ناز تو
قد جلال اهل لطف جهان پیاپیا	قال گذار و حال گیر حال محال و کرن
جان و تنم فدا آنت حسن تن پیاپیا	بچه سده کناره ذوق بجان تن کن
خضر حیات زنده ت شیر لبان پیاپیا	نوجوانت خدات ارض و سماست پیاپیا
غلفه در بروج کن ماه مهان پیاپیا	از دل جان جوج کن سیمکان دخول کن
مطرب سایقم توئی پیر معان پیاپیا	مست کینان پیاله ده نقل لب حواله ده
و هم شریک دور کن شاه شهبان پیاپیا	شاه توئی بیک خود نیست گر شریک تو
حب توئی صیب تو بادوزان پیاپیا	یار توئی رقیب تو کار توئی محیب تو
باش ثبات وصل خود تیغ بران پیاپیا	نفی تیغ لا بکن جمله فراق محسوم
ساکن جان من توئی امن امان پیاپیا	حالت است مضطر نیست بکن جان
جمله جهان بتو برم بارگران پیاپیا	بار به درن حرم ناکه بجان تو خرم

لطف کنان محمود زانکه بر صف ذات لست

ذات و صفات جمع دار در تن و جان پیاپیا

سخن به همه درین معنی سراید

منتظم منتظم مقصد موجود پیاپیا	زود بیا زود بیا بر سر من زود بیا
یار و فادار بیا اقرب معبود پیاپیا	گلشن دیدار بیا دلبر عیار پیاپیا

شامل دایرن بیا در همه مود و بیا  
 فاعل مفعول بیا مقصد مقصود بیا  
 دلبر و دلدار بیا واحد هر دو بیا  
 واصل هر فصل بیا شاهد مشهود بیا  
 یار جهان سیل بیا عابد و معبود بیا  
 اول انجام بیا مالک و مقصود بیا  
 ساقی پر جام بیا شاه دل آسود بیا  
 مسکن و مالوف بیا ساجد و سجد بیا  
 بحر جهان جوش بیا لاحد و معدود بیا

مالک کونین بیا موج البحرین بیا  
 واصل موصول بیا فاعل معمول بیا  
 شاه جهاندار بیا و دل دل سوایا  
 غم شکن قلب بیا لذت خوش و صل بیا  
 گنبد میر و ز بیا مسکن هر لیل بیا  
 حرکت اجسام بیا عابد اصنام بیا  
 ماه دل آرام بیا شمس جهانجام بیا  
 عاشق و معشوق بیا طالب و مطلوب بیا  
 بوسه لب نوش بیا از همه رو پوش بیا

جست بیا چسب بیا الفت هر حفت بیا

لذت اجساد بیا نامن محسوس بیا

سجن در باب مذکور گوید

دی آفتاب چشم بنور علن بیا  
 ای بدر نور تاب نطلم بدن بیا  
 دی خضر جان حیات در شالنج و بن بیا  
 چندین غریو چیت بیکه گرسن بیا  
 این محنت و فراق بیکه و فکن بیا

ای ماه تاب حرج دلم رحم کن بیا  
 بیتو همه جهان شب دیگور باشم  
 ای صر و خوشخرام مد کن بر در شام  
 بر کا تن چو کوه فراق تن نهی چنین  
 تا کی در انتظار بداری دل مرا

بنا رخت که خسته شدم بهر دیدنت	بمان ای طبعیت مرحمتی کن بمن بیا
از روز تا بشام امیدم بوعده ات	وعده بجا بیا و درم را بزن بیا
وصل آبخان بدار که فصلی نآیدم	شب روز ماه و سال بجهت قربان بیا
لا حشر بعد وصل بشو یا رمونم	بکش می عقد فصل بهر یک زمی بیا
چندین جفا که از طرف تو کشیده ام	خواهم بهای او رخ تو چون سمن بیا
زین پس ده عذاب جدائی رو تو	طاقت نمانده است درون وطن بیا

ای سرو خوشنما م مجبود کن نظر  
ومی وصل جسم و جان بچهره محن بیا

ندای منی بعلو می هست

بیا بیا که دل و جان تو خداست بیا	وجود من ز تو مرآت رونماست بیا
درون ساعه جسم نوش قهوه راح	برای شرب مدام این گل گد است بیا
بوصل خویش بکین فیات من درون آفت	که حسن رویتو پیدا درون ماست بیا
برحم و لطف کرم باب حشر را بزند	بسان بقی دشتان نجیب راست بیا
درون قلب جگر عقد وصل محکم کن	چنانچه کس نکشاید بعقد خواست بیا
بده شراب صالت که تشنه دیرم	غنی بکین زمرادم ترا غناست بیا
ز بهر سو ختم آید دست آب لطفشان	لب فلان وصال تو تا کجاست بیا

نشان تن تو بهت و نشان تو محمود

جمال رویتو پید ابر قباست بی

درین سخن سخن در رویت معامله معشوق از لی گوید

دیدی درون بر شیون کن طلعت یار را	اشب چو خواب آمد مرا دیدم جمال را
آن خوش طبعی قمری کرده دوا بیمار را	هر یک شیون از شیونش گشته تجلی دار او
فصل خزان کیو شده آمد بهار اشجار را	نفس هوا یکر شده آمد جوان روح الهی را
معشوق ز خود یافتم بکردم این اختیار را	عقلم بقتش شد بدین عشق بهم معشوق شد
در سگر گشتم زنجیران گفتم همه اسرار را	غمخوار من آمد بمن داده شراب وصل را
سر بر دراهی شود از خویش سودی را	مغذ و رفقا پیچوم بخود نزار و شرم کس
من و ز شب آلوده من تنهها الانهار را	شرم از کسی میطلب که باشد از راز جدا
چون تو پدیدستی بمن بر کردم این نمار را	دشمن ندانم دوست هم خبر تو ندارم بشویم

محمود شده شرابان تو ای دلبر زیبا من

تا از فدا ای جان دول گشتم ز تو عطار را

سخن فدا در معاشرت برویت محبوب تحت سیل طنت گوید

عمر من با دوا بهر رویت فدا	جسم و جانم با در رویت فدا
دو جهانم با در بر کویت فدا	من یکی ذره نباشم در میان
عاشقان باشند بر سویت فدا	ای منم بر سوی اکرام تو
عطر با ما شده بر رویت فدا	بوی عطر عطر عالم تازه کرد

بر سریر سلطنت جستی مرا ای با باشد بر خویت فدا

قلب محسوس است بر رویت دوست

جسم و جان دوست بر رویت فدا

سخن در باب مذکور گوید

من به عشقت میکنم الله بجمع بیننا

شما به بیداری کنم بر شوق تو به طعم

و رنگانی حیرتم انفس خود در غیر تم

بر شیوهات نظاره ام بر مقتدرت سری نعم

در وقت پیری به تیر غش فارغ نیستم

حسن جان بخندهات یغما کنی دل بنده آ

از من گردان وی خود ما را بکش بر شوخی

عشق تو مخفی در سرم آر و خیال رویت

محمود را جامع بشو بر خدایه طامع شو

غزنی بوصلت آورم الله بجمع بیننا

سخن در نوافل بر اصل خود و سراپد

در مزرع تو چون سن آیند به خرمنا

در ملک تو همچون من بسیار محب آیند

مثل تو به یک من کین نیست تن تنها

هم عارف و هم عاشق و هم زاهد و دونهها



<p>دچشم تو مثل من صد چند پدیدارند          بروجه تو مانند صد آینه پیدانید          تو مطلب صد واری من مطلب یک رویت          تو حیل بصد واری من حیل بتو دارم          من دره شمس تو در نور سپیدایم          بر مطلب تو بستم در ملک تو پیدایم          در ضیاء این پیدل جز خطره توانید          بر امر تو ام خارج بر حکم تو ام داخل          بر امر تو میخوابم بر امر تو می خیزم          من تیره هست تو هر جا که خطابیم          تو فاعل و مفعول من قادر و مقدور می</p>	<p>دچشم من مسکین یک رویت بر نوها          بروجه دلم پیدار رویت بصداینها          در ارض منواتی در رضع و مدنیها          تو فاعل صد آلت چون شسته بشوینها          من چون درم معدن تو خازن مخزنها          هم طایر و هم حیوان اشجار و همه جنها          در اول و در آخر هم ظاهر و باطنها          بر فعل تو ام ثابت چون منقلب زنها          بر حکم تو می گویم این گفتن و صفتها          آنجا بخلم از تو بر جبه نشینها          من فعل تو میباشم چون شیوه بشوینها</p>
<p>محمود ز تو نامم از نام تو با کامم          از کام تو در باگم باگشت بمو و رضا</p>	
<p>ندای سفلی بر اعلا می علوی گوید</p>	
<p>مدتی در ولتم جنان در کوشی شما          رحم کن لایم بده بپذیر حد رعیت          در شب دامن خلوت بودم کیان دل</p>	<p>تا بیایم یار دل بر حسن مبروی شما          سالها شد غم دار و این گداسوی شما          حق دیرینه کجا شد از دعا گوئی شما</p>

تا چهل سن درید صیبا طمس بوده ام	حق پس تن کجا رفته ز بانوی شما
لب لب بوسید لایه اند زمان سا جان	حق آن بوسه کجا و نفخه بروی شما
طغنه کردید از برایم بر قیاس جان	مردۀ زنده شدم از قطره غمی شما
لطف دیرینه چه کردید ای دل آرام جان	شرست کوارینه کوا از ساحل حوی شما
من بجای خود می افتاده بودم بخت	هیچ پروای نبود از چنین ابروی شما
چون بخوبی شنیدم و مجبور دارم چرا	ای بجان دل خدا باشم بهر موی شما
شعله آتش نبودم بر جبال بی شکل	مردۀ بودم کی رسیدم بزرگ پوی شما
چون نمودی روی خود گسرم مریخی بی	از کسی ناید شفایم غمخیز داروی شما

از سحاب صفت بنما روی خود عجمه در

سالمایم مستنظر بروی مشکوی شما

و ما خلعتی ای حسن و الا لیس الا لیجب دون ط

در ازل خلعت باشد سبب جانانرا	بر ملک طاعت و تسبیح و صفای انسانرا
پس بدادم دل خود را ز سوا الله خالی	بو که باشد نظری بر دل من نیز دانا
خطر پیش و پسین در دل خود راه ده	دل نگه دار که جا داده بدل ایمان را
ز بن سالك حق خاطر ما دون باشد	صاف دار آینه ات گر طلبی سبحانرا
با دل تصدق غیر خدا چون یابی	صیقل نفی بکن تا که به بسینی جانانرا
طاعت اسمی و رسمی یکی روی بنه	رو به او اند بطامات همه دوانرا

نظر

<p>مردم آسمی و طامات چو فرود رانند عشق آفت که در وی نبوی سچک همچو صدیق که در باخت تن جان برش</p>	<p>عشق آورد که بری گوی درین میدان از سبک تا بسا نفعی کند اعیان نفعی خود کرد و نفعی یافت بخود و جانرا</p>
<p>منزل حضرت سلمی بدرونت باشد باش محسود بمنزل که بیانی تان را</p>	
<p>سخن بعد از ادراک وجود و شهود و معبود و ترس و تشنگی</p>	
<p>آن جان که بی اجسام بدرون اجنه آفته که بود اهل بخود پنهان درون گمان آنکس که بی پرده نهان بود اول عالم جهان آنکس که او بی تنگ بد آمد به تنگ جمله کس آنکس که او بخود بخود پنهان بد اعتقل و گمان آنکس که او بی نقطه بد در صورت الف نهان آنکس که غائب از جهان بود است اول گمان آنکس که بی آواز بد در پرده اسرار جان آنکس که او معصوم بد محفوظ از جمله گنه آنکس که او بی نام بد اکنون بنام آسمی آنکس که او بی ملک بد آمد درون ملک من</p>	<p>و آن سیر که اخفا نام بد آمد درون اسمائنا اکنون بشکر در مکان آمد درون اخلاقنا الآن با پرده شده آمد درون عیننا و آنکس که او بی رسم بود آمد درون رسمنا اکنون بعقل و در گمان آمد درون علاننا اکنون نقاط و حرف شد آمد درون ابیاننا اکنون هویدا در جهان آمد درون ارجاننا اکنون کلام هر کسی آمد درون اسماعیاننا اکنون گناه جمله شد آمد درون غفاراننا و آنکس که بی برهان بد آمد درون برهاننا و آنکس که او بی عشق بد آمد درون عشقاننا</p>

<p>آنکس که اوبی از رخ بآید درون رخسار          آنکس که اوبی شمع بآید درون شمعین          آنکس که اوبی آمد بآید درون آمدن          آنکس که اوبی قید بآید درون قیدین          آنکس که اوبی فقر بآید درون فقرین          آنکس که اوبی عمر بآید درون عمرین          آنکس که اوبی من تو بآید درون ما و تو</p>	<p>و آنکس که اوبی لوح بآید درون لوحا          و آنکس که اوبی وسیع بآید درون وعینا          و آنکس که اوبی صد بآید درون صدنا          و آنکس که اوبی صلب بآید درون صلبنا          و آنکس که اوبی کام بآید درون کامنا          و آنکس که اوبی وصف بآید درون وصفنا          و آنکس که اوبی نور بآید درون نورنا</p>
<p>آنکس که بی محمود بآید اکنون درو آمد بگفت          اجسادنا ارواحنا اند و احنا اجسادنا</p>	
<p>سخن در نوافل و فرائض گوید</p>	
<p>در باغ تو گل چه بینم نیست ثمرها          در عشق تو میلاغم بر روی تو می باغم          من بوی تو میخوانم در نیم سحرگاهم          من چشم تو میخوانم بر روی تو چون ماهم          من گفتن تو گویم شب در روز همی بخم          من طالب دست تو بهرم بدلم شوقی          پایت بدرون دل رفار دگر دادم</p>	<p>در حسن تو میمانم چون هست امر مارا          پس وصل تو میجویم چون هست سحر مارا          من سمع تو جوینم نه هست اثر مارا          مه نور ز خور پابد در چشم گذر مارا          در حسن و فریب او برخاست شجر مارا          از دست تو میخیزد این عیقل و هنر مارا          پس مقدم تو جویم داری چه پسر مارا</p>

<p>حق بر شیدائی و حسن چو پیدائی من قرب بودام تو قرب بهمین داری ز قرب بعیدم من و از بعد قیرسیم من طایع جمع تو جمعیت و حجبیم در داخل و هم خارج هم منقلب و ثابت گر از وطنم کردی خارج به سافتم</p>	<p>یک خط توقف کن بنظر نظر ما را ترین فرض و داخل را مفتوح نظر ما را شد قربت و هم بعدی چون کرد بد ما را افضل بوصول آیم و ز وصل گشت ما را در عاج و هم نازل پیدا است قمار ما را در غربت من بگر چون هست سفر ما را</p>
<p>محمود بجه آفی رنگی و گری دارد چون رنگ بیان آرد خود رنگ دیگر ما را</p>	
<p>ان الله منطوق بلسان الموت</p>	
<p>پر ارم من در همه فَلَک و انجم ارض و آشیاء در و نم را برون میدم برو نم را در و نم بلکه تو بمجبورت در و نم ناسوت و لا تو بم پر ارم من من و فانی پر ارم دفات و سما شده مشکوف و سبطی بهر کون مکان بخیر پر ارم در چاروش نهفته پر ارم اندر شه و روض فکندم موج از دریا عیان گشتم بهر بحر کمال را کمالی نه که بی حد بی کرانم</p>	<p>چو دیدم گنج سر دل بد کردم من دعا را در و نم از کمال خود و گفت سر و بار را بهردم بهر قدم دارم همیشه سر اسرار را بد گشتم ز و هم خود فکندم این سر و پا را بفضل لذت خود دست هستم یار زیبارا پر ارم سوال در قرنی منم دیو و دیوار را بخود گویم منم طبع و یک کونین کانار را برون تر بر جامل من بریت گشتم اظهار را</p>

بناست گشته ام ساکن که محووم درونت من  
بخود محووم درون نور و هم نارا

من کان فی هذه اعلمی فهو فی الاحسنه اعلمی

بر آنکه سیکه نوشد شراب اینجا را	بر آنکه سیکه در اینجا صنم پرست نشد
بر آنکه سیکه نخورد و حرام اینجا را	بر آنکه فسق نه کرده است اندرین عالم
بر آنکه بوسه نداده بشا در اینجا	بر آنکه کفر نه ورزید اندرین عالم
بر آنکه کفر نه ورزید اندرین عالم	بر آنکه سیکه در اینجا نه بسته زناری
بر آنکه سیکه در اینجا نه بسته زناری	بر آنکه کفر نه ورزید اندرین عالم
بر آنکه سیکه ز پیر معان شده محروم	بر آنکه مست نشد اندرین جهان ازی
بر آنکه مست نشد اندرین جهان ازی	بر آنکه سیکه نکرده بدیر جاربوی
بر آنکه سیکه نکرده بدیر جاربوی	بر آنکه سیکه ز حسن بتانت مجبونی
بر آنکه سیکه بمانده ز خال خط محروم	ز بوی زلف بر آنکس که گشت مجبونی

<p>لقاب گشت لبش برین نور طالع کس جعل بوی خوش مشک عاریب ارد</p>	<p>بنور ظلمت مانده چو دزد و شب تار دراز بوی نجاست و مانع بیکار</p>
<p>سخن بجز مرا تب و را بگره عمر و خدای داد بهر یک نصیب فر دلا</p>	
<p>سخن و تمثیل در یای وحدت بیکم بخاری ساری</p>	
<p>بهرج و آبله کف دست دریا زمانه بگرد موجش این ظهور است تفکر را و دان بر موجهایش نشیب و فوق موجش بر نیاست عیان شد شاه ما از گنج مخفی سبحان الله بهر موجش تسبیح روان آبش بوج و آبله کف کناره هم عمق زونیت پیدا</p>	<p>باب قطره هم بر جت دریا تقین آبله کف هست دریا بساعت سال و مه بر برت دریا گهی اعلا رگای پست دریا رءان آمد به سیه شصت دریا کند هر موج شور از دست دریا به لولوما هیان بر لبست دریا دل را از تحمیر خست دریا</p>
<p>به محمد آمده جوشی از ان بحره از آن هر ذره بیندست دریا</p>	
<p>دۀ عمل شهرت ظهور با بطون گوید</p>	
<p>دۀ عمل هستند درینخی شهرت خود ما</p>	<p>اگر کنی زانها یکی معروف گردی خطا</p>

<p>از دل بس در کلام خلوت اربا محمودا          در خلوت من عالیجا هم خلوت اربا محمودا          تو عجبی من از تو شام خلوت اربا محمودا          من در غیرت ناقصا هم خلوت اربا محمودا</p>	<p>من قلبت منی بیا خلوت سخن گویم          گنج بگیر تا گنج بیابی گنج بکجاست من منم          گنای منی نام من در کم کامی کام من اور          خلوت باش عروس منی تو هستم شاه محبوسیت</p>
--	---

من نازق بهر جا هستم رزق برابر هر یک بتم  
 در همه کار قریب الهم خلوت اربا محمودا

کلام لا یتناهی است که می سیراید

<p>من در مشرق و مغرب بجا بلقا و جالبسا          عیانم در خراسان عراق و خرس و قزوین          منم تبریز و هم موصل منم دین و در چین          منم در شام و هم مغرب بخورستان هم کرمان          منم در کاشغر و قزاق و خوارزم و گیلان هم          بعرض و فرش ملوسم با فلک و زمین کو سم          عیان آن گنج مخفیم که می بینی بهر جایا          عیان در نور و ظلماتم بهر جا در مهیاتم          بهر شی هفت اقلیم بجهت روحی پیغم          منم در جان محمودم که پیوسته در گویم</p>	<p>من در هند و در سند و تبرکستان هم بطی          خجند و ماوراءالنهر و طبرستان زمین و آسمان          منم در عرب حبشه منم اندرین پیدا          منم در چرکس و می و سلطان و در گروارا          عیان گشتم ز پنهای میان امهات ابا          به بحر و ماهیان جو شتم بهر عالم منم شیدا          ز بهر جانب مرا بشنود که در قلب و زبان گوید          عیان در جمع است یا هم چه پنهان باشد و اعلا          بسفلی هم معلوم چو سبحان الله می سرا          بجز من نیست کس در غیبات فعل هم سراسر</p>
---	--



<p>من قلیت بجایم بیا خلوت سخن گویم کنج گیر تا کنج بیانی کنج بکنجت من خیم گنای نام من را در کم کامی را کم من اور خلوت باش عروس منی قیسم شاه خجسته</p>	<p>از دل بسردار کلام خلوت اربا محمود در خلوت من عایجا هم خلوت اربا محمود تو عیدی من از تو شاه هم خلوت اربا محمود من در غیرت نامنا هم خلوت اربا محمود</p>
<p>من نازق بهر جا هستم رزق برابر هر یک بتم در همه کار قریب الهم خلوت اربا محمود</p>	
<p>کلام لا یتناهی است که می سیراید</p>	
<p>من در مشرق و مغرب بجا بلقا و جالبسا عیانم در خراسان عراق و سحر و قزوین منم تبریز و هم موصل منم دجین در چین منم در شام و هم مغرب بخورستان هم کرمان منم در کاشغر و فغانه و خوارزم و گیلان هم بعرش و فرش طبعم با فلک و زمین کو سم عیان آن کنج مخفیم که می بینی بهر جایم عیان در نور و ظلماتم بهر جا در مهاتم بهشتی هفت اقلیم بحبش روحی پیغم منم در جان محمودم که پیوسته در گویم</p>	<p>من در هند و در سند و تبرکستان هم بطیبا خجند و ماوراءالنهر و طبرستان زمین و آسمان منم در عرب حبشه منم اندر یمن پیدا منم در چرکس رومی و قسطنطنی و کردار عیان گشتم ز پنهانی میان امهات ابا به بحر و ماهیان جو شتم بهر عالم منم شیدا ز هر جانب را بشنو که در قلب و زبان گویا عیان در جمع اشیا می چه پنهان باشد و اعلا بسفلی هم بعلوم چو سبحان الهی سرا بجز من نیست کس در غیبات فعل و عمل سما</p>

## سخن بحقیقت اتمات صفات گوید

حیات او عیان در جلد اشیا	به بین در ستر دل چون شد هویدا
این است در انتهای عالم	وجوه خلق دان در وجه کبرا
بحركات جهان افعال یک فعل	علوم حلق از یک علم پیدا
یکی علمش محیط آمد به معلوم	بمعومات علم حق مهیا
نگاهش را به بین در هر گاهی	بخال چشمها بیند تماشا
بصر در مبصر و مبصر بعیر است	همه عالم در او معدوم در ویا
سمع در گوشه آرد جهان گوش	زمین و آسمان در سمع اخفا
بغرب و شرق اندر خود بگبید	یکی ذره عیان نماید در آنجا
کلامش را به بین در جلد ذرات	همه ذرات گویا می شناسا
ارادت در ارادتهای عالم	مشیت از مشیت گشت اعما
نه می بینند نه می دانند ز ظلمات	که بی حسان چگونه خالق اسرا
بیا در چشم من بنگر جهان را	ز مجنون بین تماشا روی لیلما
بجز مجنون نه بینند بچرخ روی	که مجنون است بر روی تو شیدا

به نحو و است پیدا روی محبوب

سواى لن ترانى و حبه الا

نما پادشاه خنجر سال بسال عسقم گوید

اینس الغریبا یا رب اغثنا  
 ز تو با تو همه افعال ما راست  
 ز خیر و شرنا یا رب علیمی  
 بگویم ز بے خود را بخودام  
 بکن گفتن همه کس در یکون آنه  
 بغضبت رحمت است بخلص و بعام  
 غفور و غامض و غفار نامت  
 پیش رحمت جرم چه قدر است  
 بجز مهرت همه نابود هستیم  
 ربوبیت بکن بر خاص و بر عام  
 ز تو لا تقنطوا و ادعونی آمد  
 بجز خلعتم ربوبیت چه باشد  
 فرست از آسمان باران رحمت  
 نباتات بخشکی در رسیدند  
 بجز تو هیچکس را نه پناهی  
 بخلق خویش رحمت را بیاید  
 به بین رحمت بین تقصیر را

ز احوالات ما یا رب اغثنا  
 محبت کامیا یا یا رب اغثنا  
 علما قادرا یا رب اغثنا  
 سمیعا باصرا یا رب اغثنا  
 بن گفتن بنا یا رب اغثنا  
 رحیمار بنا یا رب اغثنا  
 اغفور و نبنا یا رب اغثنا  
 دهورا و اهرایا رب اغثنا  
 و دودا و ایما یا رب اغثنا  
 تو خاص و ناظر یا رب اغثنا  
 محیب باظها یا رب اغثنا  
 ربوبیت کنان یا رب اغثنا  
 قوی قیاضنا یا رب اغثنا  
 من الماء احیانا یا رب اغثنا  
 حفیظ حافظنا یا رب اغثنا  
 رحیمار احما یا رب اغثنا  
 جواز المنجلا یا رب اغثنا

مقرم بالذنوب اغفر ذنوبنا	عطوفا عطفنا یارب اغشنا
حیاتا حامیا حم احنا	قیوما متایما یارب اغشنا
بقضت بطنامعنی فزگشته	بسیلا باسطا یارب اغشنا
زدنب و قد بهیم کردیم توبه	بکن احسم لنا یارب اغشنا
نه باغ و سبزه را نوریت میتو	نه برگ اشجب را یارب اغشنا
خران را در بهار آور جرحت	سیرع العا جلا یارب اغشنا
و خوش طیر و حیوان آب خواهند	بیا رآن ابر لم یارب اغشنا
ز سهر و مهمتی ماند و بیکس	صبورا صایرا یارب اغشنا
ز امساک نو دلها گشته تمسک	به مضط کن بجا یارب اغشنا
ز مانفسه آید بر همه کس	نه کس را کس دوایا رب اغشنا
درین حالت بحسنه توفیق امید	قدیرا قات و رایا رب اغشنا
ز جسم یا غیاث المستغین	سلا المؤمنین یا رب اغشنا
ز هجرت غم بود تاریخ این سال	عنم عالم ربایا رب اغشنا
اغشنا هم اغشنا باز اغشنا	اغشنا ربنا یارب اغشنا

اجب یا غوث محمد و این مناجات

سمیع اظا هر ایارب اغشنا

مناجات بطلب باران بسال معسر سر آید

<p>             یا غیاث المتیشین دم زنان کن سوی ما              ای جو و واجب از غیبت بجا نهامیرسد              روی عرش و فرشت از عرش جنتباریم              چرخ گردان بر بهار و رکوب و کرن              گردش انجم عنصر را موسی باران بکشد              آب بر خاک آید بار بار از آن ابرها              یا سلام المؤمنین غفار و هاب و لطیف              یا حقیق یا محی و دکن بکست ای حکیم              رب العالماهی و قیوم ای رب العالمین              واجد و موجد منور کن بنور احضرت              یا کمال العالمین رحمن جنید الدافین              حکم میباید کن کار و گذر بر رخ شمال              رب کل رزق جمیع باسط بسطت و کشتا              یحیو الله ما یشاء و میثبت درون ام الکتاب           </p>	<p>             رحم کن بخلق خود یا ان فشان کن سوی ما              آب حی لایوت از لوح را کن سوی ما              در طایک فعل کن در یاد ان کن سوی ما              نخس را سعد کن باران فشان کن سوی ما              اقتزاج آور بنا در با دجان کن سوی ما              جوش از تخم زمین سبزه و مان کن سوی ما              باسط و رزاق و واسع شو عیان کن سوی ما              مخزن آب کشتا جاری کن کن سوی ما              باب آیت را کشتا ابران عیان کن سوی ما              خاکیان شپرده اند حمت رسان کن سوی ما              روح رحمت را بدم جلوه مان کن سوی ما              گردنم نشان باب می و مان کن سوی ما              رحم کن احم به رحمت دنان کن سوی ما              مخزن جو و سخا بکشتا چنان کن سوی ما           </p>
--	--

حی کل مفتاح کل استخ علی ابواب فتح

از شمال آب ده محمود جان کن سوی ما

مناجات آخر روایت گوید

اسی کہ پیداکردہ ارض و سما  
 اسی کہ ادعویٰ حشر و آدمی با  
 اسی ز تو لا ائت خطوا من جنتی  
 اسی اذاسالک عبادی گفتہ  
 اسی خواہی ہر سحر دعوات با  
 اسی سلیمان رب سبب لی گفتہ بڑ  
 اسی کہ ذات تو بکل آمد محیط  
 اسی جس موجود ما جد آمدی  
 اسی کہ قصد جملہ ذرہ سوی است  
 اسی کہ در دنیا بافعال آمدی  
 اسی کہ خیر و شر ہمہ افعال است  
 اسی اسمت با دی مطلق شدہ  
 اسی نوا و بے نوا در نور است  
 اسی کہ ہر ذرہ ذرہ نور تو منیر  
 اسی مہ و خور از تو انور آمدند  
 اسی حرارت شد ز نور تو بجا  
 اسی کہ از تو باد را فصل آمدہ

وی تو پیدامی کنی مقصود ما  
 وی مجیب اسم تو ارض و سما  
 وی تو کردی دعوت داعی روا  
 وی تو گفتی من مجیبم بر شرف  
 ربنا فتح بیننا و قومنا  
 وی اجابت کردی از وی این دعا  
 وی صفات تو با جزا ربنا  
 وی جس مقصود پیداقاصد  
 وی شہود و بے شہود شکر با  
 وی کہ بے افعال بودی با  
 وی با ہمارہ خیر و ضیاء  
 وی ہدایت ساز ہر اہل نوا  
 وی کہ نور است اسفل و ہم کبریا  
 وی جس کہ ظاہر و درہر کیا  
 وی کہ بے نور است مہ و خور اسوا  
 وی برودت شد ز نور تو بجا  
 وی مہ را آمد ز حکمت لرضی

<p>ای توئی و حبله عنصر با محیط ای بذات جمله حسیران آمند ای که در سراج و پستی استیت</p>	<p>و سی بحبله اولیا و اسبیا و سی زو صف پاک حبله اتقیا و سی که در اخلاک و در تحت اثر می</p>
<p>ای درون بر شیون حمد آمدی و سی که محسوس می بچکله و صفها</p>	
<p>باب در حرف با اول نخل که مبداء و غشهای او حرف باست سخن در بیان زلف محبوب گوید</p>	
<p>بوسی زلف تو افتاده عاشقان چرا بگلزار تو زنجیر زلف رهزن هست بگردن دل مائار با زلف تو بست بماه رویتو هر کس که در وجود حیات بقید زلف تو هستند دایما ایامی بساط رحم تو بکشای ای بهشتی رو بضاعت دل ما هست رویتو جانان بلا بگردم انداختی و میگوئی بمن دوهند وی طفل تو دشمنی دارند</p>	<p>بماه رویتو یک خال میشود بوی که بسته اند دل ما بتار مو در یاب کجا زهیم ازین قید با و پر اطناب ملک فلک نبی و هم و جله و اب نجات نیست بیک کس بخوابش اطلاق که دل شکسته فتادیم در ته جلباب ولی اسیر زلف تو مانده اند اصحاب هوا بکس که گرفته است نیت راه صواب اسیر زلف تو کرده و لم زهر یک باب</p>
<p>بحق شکر در یانگر به محسوس</p>	

که جز تو نیست در این همه جهان احباب  
سخن در عشق و محبت گویید

صورت عشق گشت در هر باب	بحر پیدا از لامکان بجا باب
وان گدا گشت شاه شیخی و ثناب	شاه عشق آمد درون گدا
صوت عشق آمده بچنگ در باب	پایه مسرفت بدان عشق است
گل که در آب رفت گشت کلاب	روح چون آب عشق چون گل بود
جای او نارد و زخمی در باب	مروبی عشق کفر چیده است
عاشق نرا بگر بود چو کباب	نار و دوزخ ز عشق بگریزد
نتوان یافت عشق را بکتاب	عشق اندر ملک نمی گنجد
مصحف عشق یاب در می ناب	عقل کل آیتی ز مصحف عشق
جمله عاشق بود درون حجاب	عقل محبوب شد ز سر بطون
مردا عی کس به عشق عتاب	عشق سوزنده حجاب بود
گر تو اهل ز عشق رومی متاب	پایه جمله مایه ات عشق است
آن رسیده که شد به عشق خراب	جزوه عشق کس بحق رسیده
بالغ عشق کم کس در باب	بالغ محبت کس به یابی
غیر عشق نه می کنند اجاب	گر تو طاعت کنی هزاران سال
غیر دمی طاعت بود چو سرب	عشق ساعت فردن ز طاعت نال



عاشقانه که مست و عشق اند شربت آدمی بعشق آمد عشق از آسمان همی بارد نعل عشق مطرب و ساقی عقل تو و اثر گوشت اندیشه بہنی خلق حضرت عشق است	نیست خوف نہ حزن شان بجناب مرد بی عشق را بدان چو دواب بر سر آن کہ بہت زیر حجاب ہم صراحی و یار جام شراب رجلہ فوق و راس تحت تاب عشق حضرت بخلق شد سیراب
---	--

ہست محمود عشق ذات خدا

• نیست بر عاشقان سوال جز آ

### سخن در واقعہ احوال باطن گوید

قلب زنی است مثل آتش است شب نوش و قہقہی سر اسیر اقدس خورد و جام بر بزم باد و نوشان چرخ ہی زندان از غفل و ترغم و قہقہہ بلا مکانی جامی بہ پیایی ساقی کلمہ آرام محبوب باز نیستی اندر کنار گیر ایجان و کین آمد و متن تن تن تن از جمع مخفی نو و جمع انجم و آمد	جان ہم بہ بحدت سرشت است شب زان از صفات کونی گہ شمشاد از خم می فروشان آغشت است شب از دستک و د عالم برجستہ است شب از قید چار طبعی جان رستہ است شب بوسہ و ہلباب گیرشتہ است شب او در من و تن او بر لبہ است شب و جمع میخمرانی سرشتہ است شب
---	--

محمود جام نوحشید از دست جان جانها  
زنار شرکت او بگفته است است

## سخن و ارشاد و عاید سالک گوید

وقت خود را غنیمتی دریاب.	قبل کشف حجب کشای حجاب.
هر که محبوب شد درین دنیا	ماند محبوب آخرت بشتاب
چون بسازد احسن آمدن	ارمغانی بر ربوبی جناب
در میان فروشمس و ابرام	در کار کن بر زیر سحاب
سایه ابر را و فساناید	ابر بکشای قبل کشف حساب
در صفاتی چو اندرون حبسی	کار کن کار برگذر روز و شب
وقت بی وصف کار توانی	اندرون شد عتاب و عقاب
مست شواز وجود خود و خورشید	گرم باش و جویش و خورمیش ناب
خیر وقت عمر که هست فتوح	باده ناب و مشک بوی گلآب
هر عمر را اصل تو ند آید	حسیرای میوه کو سوال در جواب
سخن چو قرب الیک ملک بین	ساجدی خواه یا اولوالالباب
رتبنا آتنا عمر که خوان	علم و دان یا ب وقت نیک صواب
باد شاه الوهیت ناله	بشمعهای بنده های خواب شبآب
بسی را گذارد وقت عمر	گنج ندای سبب الاسباب

جمله اسباب را مسبب است ر بنادقت حاجتی خوانم	اگر تو خواهی زد دوست روی تیر افتح یا مفتح الابواب
محمود ایا به محمودا مصرف جمله ارباب	
مناجات آخر در لیت سراید	
ای همه شی از تو مار افتیاب ای بی نقشه درون نقشها ای که آوازت درون مردون ای که رنگ تو به رنگ آمده ای که ما دای همه کس ذاتت ای درون بر شیون سرت عیان ای که گوئی بر مطیعان راز خود ای که بند و هم با سلام آمدی ای بری از گفتگوی جلوس ای بخت خلق عالم بهوشیار	وی که هر دعوات ما کردی اجاب وی تو با کامی درون مهر کامیا وی تو خوش گوئی درون چنگ کامیا وی تو پیدائی بهر شیخی و شباب وی تو پیدائی درون خاک و آفتاب وی تو پنهانی درون بهر ثیاب وی بکفر کافران کردی عتاب وی که از تو هم رجا و هم مهتاب ای درون جمله همچون گلاب وی تو در بیداری و هم مست حرام
ای بدرگاه تو محمود آمد وی رحیم خلق از من رومتاب	

# باب در ردیف حرف تا اول غزل که مبداء و قفایش حرف است

تطاؤل غم آن یار را کنار هجاست تغطل از همه روشد بروی دیدن او تغید من همه بی او کلام من با او تلف شدند همه از دلم چور دی نمود تعلق دل من روز و شب بدو بسته توقع سر من بر انا نمود آمد توافقی از تو بهر ساعتی پیدا آید تغشقی بکنند بر جمال خود جانان	که خط خط دل من بوصل پر سود است بیسیر چرخ دو بهند و کمان گرفته بجاست همه گواه بدل چونکه خویش فاعل تا بصحن ماه دلم آفتاب خود بر پاست دلم میان اصابع بگردش در پاست که بی انا بنود و حرکتی که بر اعلاست ر با منی گندم یار پاس خاطر را ز وصل وصل و ویم را بخویشتن افزاست
--	--

تو مملی که بوصل قدیم با محمود

بگرد در سر من وصل یار رخسار است

## قصیده احمدی صلی الله علیه و آله و صحبه

تحم و حدت در عجب و نید و کامل چند است بهر شجر گشته ثمر باز آن پر انهار آمده پیشوای شاه چاو شان و بهرنگ است چونکه سلطان بر سر سلطنت عادل شده عدل سلطان شد روان تا ساحل بحر است	میوهایش شده بهند و چین و ترک است همچنین تا یوم ساعت یک بیک از خاتم تو کردارض جلد را هموار تا شد فرش تحت طالمان سنگدل از داف و یاب خست تبت در ام الکلب شد عدلش از رویت
---	---

<p>وَرَّةُ البِضَاعِ عَیَّانِ گشته است از دینیم          جَلَدَاتِ شد معمور از دست شمشیر          از شقاوت بود هر قطعه زمین کرمش          رحمت هر دو جهان آمد خطاب از پیش          گر بودی نور بزخ یک نبودی مکنه          فیضیای جیش چو عین و کیوان آمد          مستفیض از عالم مطلق ربوبیت تویی          امی سید از وصول قدس گشتی در جهان</p>	<p>نور در آلا مکان شد در زمین هم شد تخت          از سر گشت سبابه و ونیمه گشت تخت          هر طرف آمد سعادت بهتری شد بخت          دو جهان شد پر ز جیش نیست جامی تخت          نور او تابان بر کس زده زده بخت          نوریاب طلعتش شد آفتاب و بدخت          چون تیم و هم سیر و نه برادر بود تخت          رستم جبروت هستی نه از عبور سید تخت</p>
--	---

تشنه در یاسی جووت جان محمد آمده  
 نوشه نشانه نبوت نه چو شاه نصر تخت

### بیان قل رب زدنی علما

<p>طلب علم من الله عز وجل          از همه پیش درجه علما است          نه بزا چسپین مقام بود          مصطفی گفت رب زدنی علم          خلقت ما برای دانش اوست          علم افزا قدرت افزاید</p>	<p>که طلب داری آسگار نهفت          ای سعید آنکه انجمنین دشت          نه بعا به بطاعتش شد جفت          ای خوش آن راه کز جهالت رفت          خنک آن کس بعلم او شفت          بهم در نیا در آن جهالت گفت</p>
---	---

<p>             بهر دنیا بخوان که باشی زلفت              که لدنی بر آید همچون نفت              علم او روز پس بودا گفت              آنکه علم از پی عمل گرفت           </p>	<p>             علم از بصر حق بخوان ای دوست              علم خوان و عمل مکن بروی              عالم بی عمل بود جاہل              هست بر جای انبیا قائم           </p>
	<p>             محمودا عمل مکن در جسم              از غسل زنده گردی از پخت           </p>
<p><b>سخن در معرفت واجب و هدایت خود گوید</b></p>	
<p>             سیر اثباتم روان گشته بکل کائنات              عارفم باطن وجود ماست جمله ما هست              هر دلی را سوی من را هست از جمله جا              وجه من میوه نگر در ظهور و صفت ذات              بر سر من ساریت و انسان حیوان نبات              چشم را و اکثر نگردانست در جمله ذات              چرخ را گردان منم بگر میان دایره است              از وجودم گشت جوهر ما و طین است              گنج را در قلب نگر دل بومیت احویت              گنج گشت نا گنج یابی و انوار نور نبات           </p>	<p>             مرشدم اخلاق و دینم هست بر نفی نبات              بر قدم لیل نه است در میان قبر قسم              ظاهر جمله وجودم ساکن هر یک علم              بیجهت و شش جهت آمد بیجهت و چین              نقطه اول منم پیدا بدور دایره              قادر قدرت منم بگر میان بر جهان              مدد و شب بر من فدا باشند این چرخ سما              از وجودم شد وجودم نیستم غیر وجود              گنج مخفی ظاهر آمد در همه اشیا ی کل              در گنجت را بکش تا گنج یابی بی عنایت           </p>

	پاز خود برون نه تا شوی محمود حق پای را بر جانگه کن چغ بود در زیر بات	
سخن در ارشاد گوید		
بلکه گردان ز علمی الدرجات حال را گیسو مهر در نبات غزلفتی کن قریب همت مات اکثر و ذکر هادم اللذات در دل و جان هست جمله منات شب و روز می نفسی بکن در ذات	قلب گردان ز جمله خطرات بلکه راز ماضیان و مستقبل اختلاطی کن بحسب جن بشنو از احداث چه می گوید پیش مردن بهیر از دل و جان اجتهادی بسیار در شب و روز	
	سایر ذات باش اندر ذات محمود اگذر ز اسم صفا	
سخن الظاهر عنوان الباطن		
جان و دلم بغلت تو حیرت آورست ترسم بی تو نه خلد مشر از برست بر جمله جمال بتان مانز پر درست بر صد هزار غازی جان شاد و صفت می نه چشم من که ز پا خوب نظرست	محمود خاک پای دل آرام و لبرست خواهم که چشم خود نهیسم زیر پائی تو خال عذار تو بدلم نقش بسته ز لنگ چشم تو وقت معرکه گر صولت آورد ای سرو قد اگر چو نهی پای بر زمین	

<p>غازی چشم چو ند تیر ز ابروان از نقشهای وصل خیالی تو روز و شب از عکس حسن تو همه خوابان مجلل اند از سرو خوشنخام تو قد با خمیده اند از بیوفایت بیهستندی وفا بر نوبهار خویش غنیمت شمار وقت</p>	<p>از صد هزار جوشن جان بگذر دست بر صغره ضمیمه دلم همچو مهر است از روی روشنت همه روها منور است از عطر زلفهای تو بوها معطر است از مهر رخ تو رخها مانند عیبر است این نوبهار وقت مثل باد صحر است</p>
<p>محمود بر حال تو پروانه دایم است بر روی تو ز بهر تن پروانه رهبر است</p>	
<p>اسخن در احوال خود سراید</p>	
<p>عالم همه پر شده ز رویت ظاهر چو بودی ز دلم رام مانی برخ تو گشت بی من تقلیس دلم ز دست معمر خال رخ تو بحسیرت آورد ابلوج لب تو بی مثال است</p>	<p>عجدهم بشکت زلف مویت خلعت همه نوز شد ز سویت مانی همه بست تار مویت لقنرید روان شده بکویت خاص و اخص عمل نکویت اما چو دهمی می سبویت</p>
<p>نقل می وقت جان محمود نقدت بود این تنم گرویت</p>	



## سخن در تحت بن گوید

چون سایه بگویند که خود سایه همه است	چون غیر همه گویند خود غیر همه است
چون بگوئی که همه حسن از آن سوت	این غرر خورشید بد چون شود ای شیخ
عاشق ز ازل گشته به یعقوب بن همان روت	این جمله جلال اند چه یوسف بجمال است
بی حق نتوان گفت انا الحق ز سر پست	منصوبد امش چه سر اید انا الحق
اسمت تو چون غیر بود عین همان جوت	بر وصف من طعن که وصفیت از آن است
در حسن و دو آمده آن یار من پست	عشق است به عاشق و معشوق ز بهر جا
یک روی به روی جمال آمده خوشنوت	شش می یکدیگر در آفاق عیا گشت
در فاعل و مفعول بود فعل یک دست	افعال فعل است که فاعل بود آن یا

محمود بر است ز ره دور مدانش

در خلق اگر قال کند نور ز یک نصوت

## سخن در سکر عشق فی کل شینی گوید

از شاعش غم منور این دو دیوار است	عشق پیدا گشت اندر جمله دلد است
آسمان را پنج مست و انجم از آمار است	عشق یزدانی بجله کاروان مست ازل
جهان عشق آن دلد را خوش کرد است	عشق گشته صوتی بهر دو جهان از بطول
لا مکان بر لا مکان از لا مکان یار است	مست شد ارواح قدسی در میان لا مکان
مست باد و بهرستان شد از بهشت است	مست لبست ساقی مست مطرب بار است

بهر شیوی در سجود آمد سوی قمار است  
 روی لب تیز رخشان لعل لب گلزار است  
 مست شد آه و چو دید آن چشم و کلکند است  
 در کلامش شکرستان شربت انهار است  
 سیم مست از سیمتن شد در مہربان است  
 عشق مست از دیدنش گشته گل و گلزار است  
 ماه مست از حسن او هم فورست و ناست  
 یک بیک خود مست گشته مرکب اسوار است  
 جمله فرمانیر شد و پا خود بگرداقرار است  
 مست آب از جوشش ما بید دل و مطار است  
 مست گش مست کرده جمله اشجار است  
 دید او را در چرا که رفت در گلزار است  
 مست مفتی مست فتوی شاعر از اشعار است  
 مست قرآن از تلاوت اندرون ابرار است  
 مست شد جمله عارفان درون اسرار است

شد ملحق مست افادہ سجده سرگون  
 شمع شد از گریست و سوخت از تریا  
 شربت از قند او هم بیک مست از پیش  
 روز و سهار خندش شبت شد از کاش  
 تازک و طار شد طره کش طاریان  
 مست خلق از ناز او هم چنگ مست از ساز  
 انجم و افلاک در چرخ آمده بر روی ماه  
 حسن مست از چشم خود هم چشم مست از رخ  
 از غریبت دیدش ملکوت شد مست از اطاع  
 ناپیدا از فراقش باد پیدا از وصال  
 خاک بخود نشد زویدن مست گشته ریگ  
 مست شد جمله بایم در چرا گاهی چرا  
 مست شد جمله کتب هم قاضی و محاسب  
 عالمان مست از کتب بخود شده جمله کتد  
 زاهدان بر خود مست عابدان بر اینچنان

مست شد دریا بوج و موج مست از بوج مست  
 عشق در محو مست و اندرون دلدار است

سخن جنات محبری من تحتها الاغصان رگوید

این چشمه از دست بل همه است بحریت چشمه ام روانه در چشمه ماست موج بحرش در چشم تو نور چشمه اوست خورشید عیان بصورت ما چشم تو ز پرده گشت پیدا در چشم جبین خود دیدی در چشم وجود چشم ظاهری	محبوب نما منور دوست مغریت عیان بصورت پست زان موج عیان در طفل بند آن چشمه نور زیر پهلوست نور خور و مه ز چشمه پر توست این پرده صفات کهنه و نوست بازی پدر به بچه نوست شیرین بحال چشم خسروست
--	---

محمود نهان چشم محمود  
محمود بحال پر تو پر دوست

سخن لا تقنطوا من رحمت الله و ما خلقت هذا باطلا  
ومن طلب شیئی جد وجد

که ام لبیل عاشق که بی سوال رفت که ام داعی دعوت که نامراد بماند که ام دور که نه سفته رفت از نی عالم که ام راز که پوشیده ماند از مایان	که ام ناقص کم عقل بی کمال رفت که ام منظر ظاهر که بی جمال رفت که ام باغ که بی سبزه و نهال رفت که ام خلق و زبانی که بی معال رفت
---	--

کدام شهر که خالی بماند از انسان	کدام ذره دنیا که بی خیال برفت
کدام طالب مطلب که مانند محرومی	کدام سرکش بی رحم و الجلال برفت
کدام زود بیا روم که تا بر او نگشود	کدام چیره زد دنیا بی پروا برفت
کدام راه که او را نهایتی نرسید	کدام ریگ و رین راه پایمال برفت
کدام طالب عقی که در بهشت برفت	کدام طالب دنیا ز جمع مال برفت
کدام طالب دوزخ که در بهشت رسید	کدام طالب دیدار بی وصال برفت
کدام مخلص عاشق که بی عمل ماند	کدام طالب علمی ز قیل و قال برفت
کدام طالب طاعت که مانند محرومی	کدام طالب تقوی که بی حلال برفت
کدام اسم که از شخص بی نصیبی ماند	کدام زوج که بی وصل منسل آه برفت
کدام اهل مہمی که مقصدش نرسید	کدام خلق که بی روزه ماه و سال برفت
کدام راه روی که بنهر لی نرسید	کدام عورت بی شہوت رجال برفت
کدام حبه که او را کناره نپیدا آید	کدام عارف که بی حل محال برفت
کدام حدیث در زبان محمودی	
کدام شخص ازین دہر بی امان برفت	
سخن در سلوک سالک و ترک علائق گوید	
دیدن عنبر و ہمہ بیچ است	طاعت موبہ و ہمہ بیچ است
ہمہ بیچ اند ہر چہ بہت ہموت	طالب ذات شد ہمہ بیچ است

<p>رو راست رو همه بیست مکن ای ماه نو همه بیست دم منصور گو همه بیست</p>	<p>و هم کشف و مقام را بگذار سبز پوشی و حسرت آرا فی خلق را از ن به تیغ لا اگر ن</p>
	<p>سر محمود کن تو ای محمود دلت از خلق شو همه بیست</p>
<p>لا تسبوا لدهر فان الدهر هو الله</p>	
<p>نیک نظر کن قلب حسن بتان بگزیناست طبع و موالید هم حسن زمان بگزیناست عیش و فراغت نفس در همان بگزیناست ذوق چشیدن بسی دام جهان بگزیناست روز و مه و سال و قرن حق به نشان بگزیناست لکه و کوران کرد و لیک همان بگزیناست تخم درخت آمده مثل کتان بگزیناست مخزن نبی و ولی شاه جهان بگزیناست</p>	<p>در ازل را بدین و نشان بگزیناست چرخ فلک گرد از شاه زمان بگزیناست مایه سود زیان پایه امن شمس لذت این پنج حس یافتنت به کمال لحم و لحظه در آن ساعت انجم بروج روح بقرن جان گشت پیران بگزیناست جله اوقات و هر گره طون ناست عزم جهان ناز و نور آب و حی و خاک طو</p>
	<p>سر درون سر در سر بستر نهان دلبر محمود جان گشته عیان بگزیناست</p>
<p>و فی انفسکم افلا تبصرون</p>	

<p>ای ظهورت جمال تو خداست          لوح محفوظ قلب خویش بیان          قابض ملک حق تعالی شد          تو خدائی و مرکبت جسم است          سمیع تو شد مقام میکائیل          بسینی تست جاسی اسرافیل          اسی که قرب تو یافت چار ملک          چار آمد چار بطیع تو راست          ظاهرتوصفات و باطن ذات          باطن الله برون محمد <sup>صلی الله علیه و سلم</sup> و ان          اسرافیل از بطون و مد صوری          ملک الموت هر وجودی را          اسی وجودت وجود رب محیط          اسی تو خورشیدی و همه ذره          اسی درون تو جملہ عالم گم</p>	<p>وی بطونت جلال باطنی است          خطراتت بدان قلم اعلی است          خطراتت رسولی از مولا است          نیک بین آن را که بنده نه است          ملک الموت را بچشم رب است          در زبان تو روح قدس بجاست          این ملائک بهر غنی و کد است          چار سو ملک اند و خود بر پاست          اندرون حق بدان برون طاعت          جبرئیل از بطون خبر گو یاست          میکائیل از درون باب آراست          نقطه نقطه کند عدم پیدا است          ویکه سیرت ز عرش و فرش جد است          همه مانی وجود تو درایت          ویکه برون درون توئی پیدا است</p>
---	---

جمله عالم فنا به محمود است  
 زانکه او را مقام محمود است

## در بیان عشق معرفت گوید

عشق از اول بحسن خوشنیتن عاشقترست  
درنگاه چشم بخوبن عشق لیلی آمده  
حسن با جلوه بان نوری درخشان هر  
عشق اول عاشق و انگاه معشوقی بود  
عاشقان آئینه معشوق و معشوق آئینه  
بی جمال عشق یک کس نیست پیدا در جهان  
خود جهان است و جهان خویش را در بعین  
عشق در صورت و معنای او را هر کس  
عشق اعلا عالمی آمد عشق اسفل صوتی  
عشق علوی سخن و فرخ بلذت الم  
غرق در یائیت و ریاست در خوف و جا  
طل معشوق است عاشق رو بقران کن نگاه  
گر نبورش سایه گم شد گشت سایه نو پاک  
گر بآید آفتابی سایه گردد و منعدم  
هر کسی را ذات یابند ذات سایه شخص دان  
اسم سایه اسم شخص و فعل سایه فعل او

در عیون عکس شبان عشق با صمد یوست  
هم پلیدی خود نگاشته بصدیقه  
در میان هر دو منظر عشق مشاطه گشت  
در فروغی چشم عالم عشق پیدا انورست  
عشق خود آینه شد پیدا بهر خیر و شرست  
عشق اول آخر آمد عشق باطن ظاهرست  
عین اعیان باطن آمد عین باطن انکهرست  
یا به تنزیه یا به تشبیه یا به تقدیس سرست  
عشق اوسط معنی آمد هر یکی در ولبرست  
نه بقبض بسط باشد بلکه غرق اکبرست  
این امید و بیم برون است از رفا و برست  
حرکت سایه ز شخص و شخص پیدا در برست  
چونکه سگ گردنک محبت خوردن مقدس  
هم بغیرش نیست سایه بین شمس خاوست  
هر کسی او صف باشد و صف سایه دیگرست  
بی وجودش نیست سایه یا که بحر و یا برست

این خیال مصوت منزه و حرکات و سکون	وین همه شور و فغان بشنوز یک باز گریست
آفتاب و شمس هر دو جهانش سایه بان	سایه را در نور بین بی نور سایه ابرست
هست معشوق ازل از هر دریچه رونما	روی او از وصف پیدا آشکارا درست
حسن گنای بود هم عشق غالب تر بود	از دوئی در انجا آید که شیرین شکرت
دل مصفاگر بود و مجلس مهیا تر بود	و صلی مهیا گر بود پس فوق ولذت اوست
اولا عشق از جمال خویش فدی می دهد	عین عاشق را که نوزدات او را بهیست
باز فوری در دهد تا بیشتر ارجا بود	نور نورش هر دمی تا آفتاب لشکرست
از جمال خویش عاشق را اگر آید صد خطا	سیر نمود تا بقای او درون کشورست
سیر و نوبت بود تا ساحل بحر محیط	سیر عارف را نهایت نیست تا چنبرست
دل بهت او ست او در دل بود کفن معتم	چو شجر در تخم ماند نور او از امطرست
خود فقیر اول بداد و آخر فقیر از خود شد	چون غنی اول شده خود در غنا است

ساعت ایام و ماه و سال قرن و حقبه دان

فوات محمود است پیدا هم زمین هم لغت ترست

سخن در سیف نفی و اثبات گوید

نفسی خودی کین که نیابی گهی مات  
از خود گذر که جمله خودی نیست چمن نبات  
هر دم برآوریم بشو نفی ممکنات

ما را کنیم بر همه جانهای دو جهان  
اسم مستحبات بحسب آموه عیان  
بایستغ لا بنفی خودی بر همه نفوس



<p>ما از حذر مدام که ما میم پر حذر از خوشن حذر که بگویم ترا خبر چون سیف لاکشیده و آلم بر یکی وانم که دامت بگرفته بلبیس شوم احمد ز غیب کرده برون یخ لال یتیم که آسمان وزمین میکند برون</p>	<p>بر نفس تو همیشه کشم سیف قاتلات ما سیف بر خودی جهان کرده منجات در زیر تیغ خودی چون بود رو آ زان بر همه خودی کنی می شش جفا از تیغ لاله بشو نفی از شبات زان تیغ عجب که نفی گرد ز تو صفات</p>
<p>محمود و حبیب خواه تو باشد شوکلام باشد ازین کلام ترا جمله کشف دلت</p>	
<p>سخن در تقوه صوری و معنوی گوید</p>	
<p>اولا لالاب صاحب تقوات طیبم دوستدار طیب هست اهل تقوی عزیز دارین است مستی تارک دو کومین است مستی از تکلف است بری مستطی گفت اتقیای من در امانات حق مشو حسان فاطمه از امانت سوزن</p>	<p>لیک این در نه همه کس و است بلطافت لطیف حق گو یاست مستی بر علامتش رویاست از فقا را الفنا به حق پویاست بی تکلف مدام حق جو یاست از تکلف بری بحق اسراست صادق القول وافی العمد است ماند بر در بهشت مولانا است</p>

حق ایتام و انکه میدار  
از حلال آیدت ضیاء القلب  
از حلال آیدت علمهای نیک  
از حلال آیدت ولد صالح  
علم و حکمت تراز لقمه حلال  
هر چه کاری برت همان آید  
از ورع شد صلاح دنیا پس  
ذره از حرام اگر تو خوری  
مُصِطَفَی <sup>صلی الله علیه و آله</sup> میجو را حرام بگفت  
میل نفس تو بر نفیس بود  
داوود از دست خود طعامی خورد  
لقمه بی یاد او مخور گاهی  
هر اکل نفس را مده راهی  
دل بر آن کن که اکل و ماکول  
نفس را رده مده بخوردن خود

حق گزاری مؤمنان اعلاست  
در حرام تو ظلمت و اخفاست  
وز حرام تو کفر و شرک آراست  
وز حرام تو فاسق و غدار است  
جبل و غنمت حرام را پیداست  
دینی و دین و آخرت مولاست  
از طمع شد فدا در فقر است  
تا چهل روز اجابت و قفاست  
بر طعامت حساب حق بر پاست  
از کسافات نفس این بر خاست  
لذت از دست خویش مروا رست  
غنیه یادش حرام را احیاست  
که حلالی چو شیر مادر است  
همه از سومی یار رخا رست  
خود مخور خود مخب و خود نوشت

باش محسود مستقی از حق  
ورع تو ز علوی اعلاست

## سخن در شهود المؤمن مرآت المؤمن

برآت بین وجه تو و وجه اوست	درین عکس بینا و گویا هموست
چنانچه درین آئینه بر قوت	بدانسان درون تو بر قوت
نظر کن به شخصت نه بر سایات	که سایه از دخیلی و رنگ بوست
گراسته صافست بین روی حق	و گرزنگ دارست در گفت و گوست
ببین چهره چهره مکن ز آئینه	که چهر تو از پیر و اش این نموست
برآت بی فعل تو فعل نیست	بحسبست به بین جمله افعال از بوست
نگاه کن بکست نه بر آئینه	درون آئینه بین که از دوست بوست
نظر را بر افکن بمعنی بی شخص	بجز معنیست بی معنی بوست

شنو از من این مثل مایا و دأ

که محمد خوش خلقی و نیک بوست

## سخن در بیا وقت گوید

بجانت وقت و در پی جان بود وقت	مکانست وقت و بی آشیان بود وقت
مکان تو بدهر آمد زمانی	امان لا مکانی دان بود وقت
کلام لی مع الله نیز وقتست	صد ار اکن بهراعیان بود وقت
الت او گفت و ما گفتیم آری	نفقت و فیمن روح آن بود وقت
که وقت بد میان کنت کنه را	بخلقش وقت صد برهان بود وقت

یکه وقت آنکه از مادر بزاید	دویم در قبر و در غفران بود وقت
بوقت واحد القمار گردد	بوقت رویت رحمان بود وقت
ز وقت آید که او گفته انا الله	زمانه در همه از زمان بود وقت
هزاران خلق پیدا گشته در وقت	هزاران در عدم پنهان بود وقت
ز وقتش هیچ کس حساب نگردد	بوقتش هر کی پایان بود وقت
<p>تو محمود آنکه کن وقت خود را که در برشان حق خوابان بود وقت</p>	
<p>ظهور گنج مخفی من الازل الی الابد</p>	
گنج مخفی شد منظر هر چه در شبهاست	لذت خود را بگیر و عشق در جمله مات
گنج مخفی شد مفصل هر و صل خوشین	گاه شادی گاه غمگین که مجموع که مات
گنج مخفی گشت ظاهر در تجلی جمال	هر کجا در یک تجلی گاه موت و گاه مات
گنج مخفی روز ماه و سال قرن جتها	ماضی و مستقبل و حال میان در آت
گنج مخفی دهر کرده اسم خود را از بطون	هم با سمار الوهی و کیا فی گشت و آت
گنج مخفی در علانی راز گوئی هر یکی	آن کی با هر یکی مخلوط چون شیر و نبات
گنج مخفی در کواکب در عاصم دور کرد	در موالید آمده پیدایسی از امهات
گنج مخفی بی جفت بوده است اول خود	شد عیان از باطن خود و در علوشناخت
<p>گنج مخفی اولاً در خویشش بی محمود بود</p>	

این زمان محمود جامع علویات و سفلیات

حدیث لایسعی ارضی و لاسمانی و لاکن لیسعی فی قلب عبد الرحمن

<p>هر نظری جسمی که مثل آب است  از این قفسک بسردم همچو ذره است  از انکان دئون مکان فاعلیسم  بی فصل من وجود بنا بود مسیر و  قبل از ظهور من همه عالم بجهل بود  از نور من مظاہر اعیان انورند  در ممکن مکان شماعین و جسم  بر عقل کل بغفلت هستم درون غنا  بر وحدتم جمیع شیون جمع بوده اند  از قاف تا بقاف که مینی بر آن شیون  از فیض من سبب حیات مدد دم  من برقع صفات کیانی گرفته ام  اسرار باطن من بر کس عیان نشد  در دائرۀ نگاه کن یک نقطه عیان  روز ازل ز عشق بنمود دوست داشتم</p>	<p>بحکم هر مظاہر اعیان شامل است  از باطن و ظهورم هر ذره حامل است  از قدرت بطونم هر شخص فاعل است  از بهر بودن توانا بود ساحل است  بعد از ظهور من همه پیدا چو شعل است  بی نور من وجود همه ذره زائل است  ذا تم بهر مظاہر و اشیا بفصل است  بر عقل جز وجودم طامع و سائل است  اکنون درون انسان جمع انجم است  از خوشترین بخویش من جمله مجمل است  بی من حیات جمله شیون زمر قائل است  او صاف این ظهور من چون حامل است  بر دیدن بطون همه وصف حامل است  آن نقطه بطون بطون حائل است  از انزو همه شیون بخود نفس مائل است</p>
---	---

در هر شیون خویش غنایم بوصف جمع من در تعینا تم بے چون و چگون من در ابد بنور علمهای مختلف	هر فرد از ان براه جدا کان مکمل است زان از تعینات مفصل شامل است پیدا شوم بصورت هر کس که عامل است
---	---

بر جسم و جان عضو محسوس در راه است بینی و بین عالم محسوس چون پل است	
---	--

### سخن در کعبه حقیقی و مسجد تحققی بیا معنوی

محمود کعب میرود کعبه مسجد آمد است در مسجدی گرد و گنم آید نذا از باطنم محبوب در مسجد رود سجده پیرده میکند محاب مسجد از حجر ساجد بر او گاو و ان خر قبله بکیسو چون گنم قبله بود بر روی من گرسوی قبله رو گنم قبله نذا آر در پس زیر و بر باطن خبر کیسو چه رو آرم گد اجزا همه در کل نگر و ان کل در اجزا همه مطلق مقید اگر زین و ان قید و مطلق بین آن کیهان آن آمده و ان الف در اصدان سجده روی یز زمین آنجا چه می بینی بگو	محمود مسجد میرود و مسجد در باطن است ظاهر سجودت نار و در باطن حق ظاهر محمود بی پرده شده اگر سجده آرد کافراست محاب ظاهر را بدر باطن بین خوش لب هر سو که روی میکنیم بنیم شمی بی عسکرت در سوی پس منظر گنم هم امین هم انیسر محبوب در هر شمی شمرگان شاه در هر لشکر جمع آمده در تفرقه خود تفرقه جمعی دست سلطان بلشکر می نگر لشکر سلطان منظر است واللیل در و الشمس بین شمس بنده است سر را بر روی نگر مسجد تو بالا تر است
---	--

<p>پر چشم ندی بر بدن بسینی تباریکی چمن دایم فکرمش کن مینی جهان کاف کن غافل مشوا فاعل حق تا فعل تو فانی شود آنکس که او باقی شده هرگز نه میرد اقصا</p>	<p>گر باز داری چشم چشم تو حق ناظر است کان وجود خود و کین جان در وجود است فانی بیاقی اگر شوی ان هر طرف حق حاضر است فانی بمیرد از قضا کو عاشق سیم ز رست</p>
<p>محمود از الت گذر در جمله فاعل حق نگر</p>	<p>سایه پیش شخص خود میدان وجودش کست</p>
<p>سخن بعد حقیق وجود و در شهود گوید</p>	
<p>ما چشم عالمیم دو عالم حقیق است ما دستهای هر دو جهانیم قایم در جمله کلام زبان من که ناطقیم من عالم عوالم کو نم بسم خویش من روح و روح در قدسیان بوجم وجه دو عالم و دو عالم وجود است من ساجد خود ایم و ساجد خود آیین من صایمیم و قایم و قیوم و محی منم منیم عشق خویش و بهر جای عاشقم ما از بطون خویش مقصود آمدیم</p>	<p>ما گوش عالمیم و عوالم حفظ است هم قلوبیم و باسط در شاد و هم گدا در حق خویش خیر و باخیر شر است علمم کبر رهبری نو بادی و نه است فاعل جمله خلقم بی من همه است هم و اجدیم و ما جد اسمی ز من جد است مسجود ساجدیم و مساجد بسجود است مستور ساتریم و ستار من شمس است در لذت وصال منم باقی فاست مقصود را کنو مقصود و عز من است</p>

ماهیچکه ز مقصد خود فارغی نه ایم  
 اغیار هیچ نیست اگر هست مصف است  
 بل آن هوای نیر باوصاف من عیان  
 این اسم خیر و شر که بر بینی تو هم است  
 شب روزه و ماه و سال و نجوم فلک همه  
 مایک صد و هزار شوم کللیک مدام  
 باطنم بنظر آیم و ظاهرا بر نما شوم  
 ذرات شمس هم درون خانه آیت  
 این اسود و سفید مسا و صبا که است  
 من قبل ازین نور سوید انمان هم  
 چون عرم باطنم ظهور جهان شده  
 گاهی ظهور باشم و گاهی بطون شوم  
 من جام عشق خویش گفتم بدست خود  
 محبوب در کنار لب لب می کم  
 من درویم نمان و عیانست او من  
 من عشق فوق و دست کنم روزه عیان  
 در هر دو کون هیچ کسش پاک عشق نیست

مقصد تو قصد خلق جهان من کبر است  
 بی وصف تو هر چه بر بینی همه هواست  
 پس اسم غیر نیز صفاتی علی عللاست  
 ورنه جهان ذات عیان اندر من رواست  
 مایک برقع تو هر صبح میسر است  
 اهل نظر عیونش بر حسن ما جر است  
 والدلیل ظاهر آمده و الشمس الضحی  
 برون اگر نگاه کنی یا بار با صفاست  
 ما نور مطلق آمده پیدا بر ضیاست  
 آنجا بود شام و صبحی طلوع عیاست  
 پیدا شده خلایق چون ارض و السماست  
 گاهی جمع مانم و گاهی جمع جمع راست  
 بد هم بهر شیون و کنم مست و الهاست  
 در چشم چشم آرم و صدرم بصدر رواست  
 ما را با و بهرین و در این من فداست  
 بی فوق عشق نیست اگر هست آن کجاست  
 گر پاک عشق هست پس آن عشق نارسواست



عشق خدا بوصف خدائی عیان شده پیش عشق دوست فتنه گران ازل خیابان	عشق محمدی صلی الله علیه و آله بصفات خدائی راست مانیز عشق آرم فسق را دامن راست
محمود عشق آرشب و روز بهنم از عشق عشق من دو جهان پراز صد آ	
سخن در معنی بحر الحسیوان	
آمد و رفت از دم دریاست بحر بی رفت و آمدن که نیست دم دریا دو دم بود و هر دم و سبدم آمده و ماندم دم دم منم دم ندیده ام هرگز دم دریا نگه بدم کن دم دور باد و بصد هزار آمد ظا هر و باطن اول و آخر	این شش و هفت از دم دریاست زنگ دل رفت از دم دریاست مستی الفت از دم دریاست طاق هم جفت از دم دریاست این که می خفت از دم دریاست آدم آشفته از دم دریاست آنکه بنهفت از دم دریاست هر که در سفت از دم دریاست
محمود آید از دم هر دم دم که بشگفت از دم دریاست	
سخن در پیخودی از خودی سراید	
آمد و رفت در وجودم هست	یا که امروز یا ز روز است

حبیب را کشتی در حرم ناری	بر پیری و ضعیفی گشته ام مست
ز دانی بیوفائی چون در آید	کز غنیر از وفاداری نیارت

مگر قطع علایت بود در کار	
از ان محمود را کنی تهنیت	

### جواب از جانب دوست می آید

الوالا رحام شیخ مصطفیٰ	عمل ظاهر باهل شرح شد حجت
نگفتم با تو از غیرم بر هر چیز	بجز من رو کن از بالا و هم
بسامه است ترا کردم نصیحت	مکن رویت بغیر ذات الست
دل دیگر ز بان دیگر بگوید	منافق را خصائل شد در دست
ظهور خیر و شر افعال من دان	ولی ذاتم بود از خیر و شر مست
چو تو رو آرمی اندر خیر و شر من	بسو نفس خود و خیر و شر حجت
کتبها و رسائل جمله بگذار	همیشه کن ز خیر و شر تهنیت
به تحبید آتفسرید آلبوم	و گر نه میشوی از هر درخت

بیان نمودم از هستی خود درو	
جواج بند و آثاره کن مست	

### توحید باری در بحر طویل گوید

آن یار بهر کار بنابر خدای روان شد ز شب تار در آمد سوی

<p>هزاران در هزاران شمع و عالم عمل را دار محبوب خیالات زمانه آهسته آمد ای عزیزان همه روی بسوی حق در آید چه حاصل ططراق و شینخی را بدینا عجز را محبوب میدار</p>	<p>بعلم و بحث و اندر قیل و قال است که عامل را زبان از قال لال است تجلی حبلائی در جلال است که فسر دار و نمائی جلال است خودی و کبر از شیطان نهال است که راضی بنده را ربوبت کمال است</p>
	<p>تو محسوس و افشا شو در خداوند که مرد خود شده را نیک فال است</p>
<p>سخن در مناجات بوقت مصیبت میرآید</p>	
<p>الوالا رحام منکم گفته رقت از آنکه گفته ان کنتم تجنون چگونه خاطر خسته شد از من عمل را غیبه امرت که نکردم حبیب تو مرا فرمان رسانید بقید خود بکردی ببت و نه رو بگویی دیگری بکنی دیگرگون ندانی غیبه تو دیگر ندارم</p>	<p>بقول تو عمل را شد در و ببت با مرقت هم بالا و هم پست که بستی دست و پایم حلق ارچست بجز فعلت بدینا هیچ شئی هست بفرمان حبیب فعل من جست کتبهارخت خانه برده از دست خلاف شرع آری فعل چون هست در آخر وقت من چو گشت و گشت</p>

عش و کرسی لوح و خالیه اصل لانایت و لا بدایت ماست همه عالم بطن ماست عیان یک کسی نیست خارج از بطنم هر یک در بطون من بر جوش	در وجودم مثال آبله است کهنه گنجیم در نظر پیوست شرق و غرب و جنب قطب برست نیست امروز بلکه روز نخت و آنکه دل خست و آن دگر دل صبت
محموم میان هفت و ماه یا بسال و فتن حقبه درست	
بیان مثال خواب اعلام مساید	
بر در شهادت درونت مثال است خواب جهان درون خود آینه مثال خواب لیس روح و نفس اصل روح ماست آن شی ترا بنوم نمودار آمده است مقصد بنوم مثل دگر دار و اخی و بی مثل ذره نه بر آید ز غیب روح در مثل روح جلوه غیب است آشکار یارم ز عشق و دوش سرم را بخود گرفت	اندر شهادت و بدر مثل بروی آوت خواب خواص از مثل خویش شست و شوت در خواب دوست ما چشاییم او چو پوست باشد و اظهر مثالی بجان کردت عنایت بوسعت و یا حب و یا عدت هم ذره بدر نزد بی مثل عنایت در غیب روح بود مثل نشو و نموت از عطر دوست کلیم آمد لعل و پوست
محمود را بنوم مثالی چنان نمود	

بر ذره نغمه اوست که بینی بدین علوت

## سخن به ملتین و ارشاد گوید

<p>آز آنکه به دوست کار و بار است رو کن بدر غنیم هر روز گر سالک این جهان به بینی شرمنده حق بود هر آن کس میروز رکوع در سجود می گر طالب دین ترا نخواهد گذره ماه و خور به بینی جائی که وجود را فانیست می شوم عدم از وجودی فانی شدگان دو جهانیم دنیاست اینت تو هم شمار</p>	<p>اورا بد و جهان چه کار است کاین عالیان از و غبار است بگریز از و که شرمسار است رویش طرف یمن یسار است مسجود به سجده گلزار است بگریز از و که در گذار است کفرست نگاه عنبر یار است دل بستگی تو غار و مار است هستی تو ام بجائی خار است این مائی ما بشارت است هستیت قرارگاه نار است</p>
---	--

محمود ولایت تو هشدار

مردیت کسی که بهوش یار است

## سخن در سمن آخرت گوید

<p>کز قبر بر کیوان بود میدان که آخرت است</p>	<p>در سلطنت سلطان بود میدان که آخرت است</p>
--	---

و غل باز و دغاوه نمودار که و مه سبر اسفل و هر همه نام ز یک شد همه  
 کام ز یک شد همه رام ز یک شد همه فعل از و هست همه هست همه  
 جنگ بد و هست و درون صلح همه هست همه خلق در و لیست همه جان جهان  
 ست کز همه مرده و زنده همه گریه و خنده همه صاحب و بنده همه  
 قبر سوال ست همه حشر و زوال ست همه پله میزان باند و فراق ست  
 همه گریه و زاری همه جسد شماری همه راحت و شادی همه هست  
 مست منادی همه عاشق و عابد همه عارف و زاهد همه در فلک  
 آمد همه در ملک آمد همه شاه زمان ست کز یکے هست و گرنیت بند  
 هست ثمر نیت بذریعت یکے راه هزار ست بری خویش نثار  
 یکے در همه کار ست یکی در همه بار ست یکی حن هزار ست کز یکی آدمیان  
 گشت یکی عالمیان گشت یکی طائر و سائر یکے قاهر و جابر یکے آمده  
 محمود و مجبور و یکی سود یکی هست محمد <sup>صلی الله علیه و آله</sup> یکے حامد و اعظم یکے باز نیامد  
 یکے شاه شهبان ست

### بحر طویل در تمثیلات و حد و کثرت

بحر یکه موج بے آسمان یکی قطره بے شمس یکے ذره بے چوچان یکی گل  
 بے مالک یکی ملکی بے شخصه یکی اسے بے دبر یکے صورت بے حسنه  
 یکے نازش بے سرو می گلزار آمده است کز باغ یکے گلها بے زغی

گلزار سجد گشت پدیدار جهان ز دست نمودار بشد در همه کرد  
 درون صورت انهار بهر جای عیان ست بوی گهی لطف گهی  
 مهر گهی گرم گهی قهر گهی ذات گهی دهر گهی دیه گهی شهر گهی  
 نهر گهی بهر گهی لیل و گهی نهر گهی ماه و گهی محله گهی مرد و گهی مهر  
 درون زوج نهان ست بوی گهی با همه تاز و گهی با همه ناز و گهی  
 سر و خرام ست گهی یار و پیام ست گهی وصل بشام ست گهی  
 روز تمام ست گهی در همه نام ست گهی در همه کام ست گهی در همه  
 جام ست گهی بخت و خام ست بوی بنی نام ولی شد بهر جای علی شد  
 گهی سنی با مهر گهی رافضی دهر گهی بحسب شده نهر گهی شاه سکن در  
 گهی تن منم اندر گهی جسم و گهی روح گهی فاتح و مستوح گهی باد و آن  
 ست بوی یکی روح بهر جسم یکی شخص بهر چشم یک آواز بهر گوش یکی بحر بهر  
 جوش یکی قال بهر خلق یکی یار بهر خلق یکے کل بهر جزو یکی جان بهر  
 عضو یکی در همه خویش ست بوی یکی پس شده پیش ست یکی راست چپ  
 آمد یکی فوق خرامد یکے تحت و یکی صدر یکے راست و یکی غدر یکی مای  
 پر عذر یکے موه شده بذریکے تخم نگر گشت یکی در همه کان ست بوی  
 همان نور ظهور ست و همان اقرب و دور ست ز همه خلق نفور ست  
 درون جنت و جور ست بهر جسد غفور ست درون خلفه شور ست بوی

چون پنج گز عمرت بود عالم همه ملک بود	هم باغ و همستان بود میدان که آخر فتنست
گر سبهران بن کند ملک سیدمان هر بود	هم گنج بی پایان بود میدان که آخر فتنست
در مدنه ران نعمتی در ملک تو پیدا بود	هم عشق و چون شایان بود میدان که آخر فتنست
گر نفس فرعون بود و در سحر چون سامر بود	هم جلد راسایان بود میدان که آخر فتنست
تسخیر انجم گردود روح و ملک هم جن بود	در قدمت شیطان بود میدان که آخر فتنست

باید که پیش از فتنست محمود سامانے کنی  
غبت بر جان بود میدان که آخر فتنست

### در معنی الشہرت آفت و انحسول راحتہ

مکن شیخی که وقت راز و است	بمجوم حلق جانت را و بال است
مراد نفس در شیخی بود تمام	و بال نفس در تعبیر حال است
بدین قلب خود با حق نگهدار	بدل دنیا خدا را ضی جمال است
شیخان بس کند انیس خویشی	که بی حق شیخی از شیطان عیال است
قد مبوس مصافح هم سلامی	همه بر دل ریائی تو دال است
طمع در دل زهریک طالب آید	مکن شیخی بقلب زنگ حال است
اگر تو طالب مولانا بحبانی	بخلوت رو بکن کاخ زلال است
خودیت را ہی وز دوزخ از نیل	خودیت را بدان و هم و خیال است
کسی کو از خیال و وهم خالیت	همیشه در جمال لا ابال است



هزاران در هزاران شیخ و عالم علی را در محراب خیالت زمانه آتش آمد ای عزیزان همه روی بسوی حق در آید چه حاصل طمطراق و شینی بدنیا عجز را محبوب میدار	بلعلم و ببحث و اندر قیل و قال است که عامل را زبان از قایل لال است تجسلی حبالی در جهان است که فتنه دارد نمایی بلال است خودی و کبر از شیطان خیال است که راضی بنده را رویت کمال است
--	---

تو محمود افتاد شود در خداوند  
که مرد خود شده را نیک فال است

### سخن در مناجات بوقت مصیبت سر آید

الوالا رحام سنکم گفته است از آنکه گفته ان کنستم تجون چگونه خاطر خسته شد از من عمل را غیر امرت که نکردم حبیب تو مرا فرمان رسانید بقید خود بکردی بست نه روز بگو و دیگر بکنی دگرگون ندانی غمیه تو دیگر ندارم	بقول تو عمل را شد و بستی با مرست هم بالا و هم پستی که بستی دست پایم خلق اجبت بجز فطرت بدینا هیچ شیئی هست بفرمان حبیب فعل من جبت کتبها رخت خانه برد و از دست خلاف شرع آری فعل چون است در آخر وقت من چه گشت و نخست
--	---

به پیری وضعی گشته ام مست کز و غنیر از وفاداری نبارت	جست را گشته در رحم ناری ز دانی بیو فاسد چون دریاید
مگر قطع علایق بود در کار از ان محمود را بکنی تهنیت	

### جواب از جانب دوست می آید

عمل ظاهر بایل شرع شد جست بجز من رو کن از بالا و هم پست مکن رویت بغیر ذات است منافق را خصائل شد در دست ولی ذاتم بود از خیر و شمرست بسود نفس خود در خیر و شمرست همیشه کن ز خیر و شتر تهنیت و گرنه میشوی از هر دری جست	والا را عام شرع مصطفی هست نگفتم با تو از غنیرم بهر هیز بسادت ترا کردم نصیحت دل دیگر زبان دیگر گوید ظهور خیر و شتر افعال من دان چه تو و آری اندر خیر و شمر مست بها و رسائل جسد بگذار به تجسید آتقنید ابودیم
--	---

بیا محمودم از هستی خود رو  
جوارح بند و آثاره بکن مست

### توحید باری در کبر طویل گوید

آن یار بهر کار بسازد خریدار روان شد ز شب تار در آمد سوی

گلزار بنجو گشت پدیدار جهان زوست نمودار بشد و در سب کر دار  
 درون صورت انهار بر جای عیان است و گوی لطف و گوی  
 مهر گوی گرم گوی قهر گوی ذات گوی دهر گوی دید گوی شهر گوی هنر  
 گوی جبر گوی یل و گوی هنر گوی مهر گوی مرد و گوی مهر درون  
 زوج نهان است و گوی با همه تاز و گوی با همه نار و گوی سز  
 خرام است گوی یار و پیام است گوی وصل بشام است گوی  
 روز تمام است گوی در همه نام است گوی در همه کام است گوی در  
 جام است گوی نخته و خام است و بنی نام ولی شد بر جای ملی  
 شد گوی سنی با مهر گوی رافضی و هر کوی جبر شده هنر گوی شاه سکن  
 گوی تن منم اندر گوی جسم و گوی روح گوی فاجع و مفتوح گوی باد و زنا  
 است و گوی روح بر جسم کی شخص بر چشم یک آواز بر گوش کی بحر  
 بر جوش کی قال بر خلق کی یار بر دلق کی گل بر جزو کی جان بر  
 عضو کی در همه خویش است و گوی پس شده پیش است کی راست  
 چپ آمد کی فوق و خدام کی تحت و گوی صدر کی راست و کی غدر  
 کی عاصی بر عذر کی میوه شده بذر کی تخم تر گشت کی در همه کان است  
 همان نور ظهور است و همان اقرب و دور است ز هر خلق نفور است  
 درون جنت و حور است بر جمله غفور است و درون غلغل شور است

و غل باز و دغادہ نمودار گہ و مہ بہر اسفل و ہر ہمہ نام زیک شد  
ہمہ کام زیک شد ہمہ رام زیک شد ہمہ فعل از و ہست ہمہ ہست ہمہ  
جنگ بد و ہست درون صلح ہو ہست ہمہ خلق در و ہست ہو جان  
جہان ست و ہو مردہ و ز زندہ ہو گریہ و خندہ ہو صاحب و بندہ  
ہو قبر سوال ست ہو حشر و زوال ست ہو پلہ میزان باند وہ فراق  
ست ہمہ گریہ و زاری ہمہ جملہ شاری ہو راحت و شادی ہو ہست  
سنادی ہو عاشق و عابد ہو عارف و زاہد ہو و در فلک آمد ہو در  
ملک آمد ہو شاہ زمان ست و کیے ہست و گرنیت بذ  
ہست ثمر نیت بذ نیت کیے راہ ہزار ست بری خوش نثار  
کیے و ہر ہمہ کار ست کیے و ہر ہمہ یار ست کیے حسن عذار ست و کیے  
آدمیان گشت کیے عالمیان گشت کیے طائر و سائر کیے قاهر و جابر  
کیے آمدہ محمود بہر بود کیے سود کیے ہست محمد کیے حامد و احمد کیے باز  
یکی شاہ شہان ست

### بحر طویل و متشیمات وحدۃ و کثرت

بحری کیے موج بے آبے کی قطرہ بے شمس کیے ذرہ بے چہان کی کلہ  
بے مالک کی ملکی بے شخصے کی لیسے بے و ہر کیے صورت بسی حسن  
کیے نازش بے سروی بگلزار آمدہ ست و باغی کی گلاب بے زانی

یکے پر ہا بے شجرے کی برکش بے اصلی کے شاخ بے بذرہ  
 یکے میوہ بے سرخ کی بیضہ بے تاجر کے سودا کے تاجر  
 بے فاعل بکردار آمدہ است بڑھک یکے قیمت بے والد کے  
 پرش بے تخی کے خوشہ بے جسم کے عنوہ بے روح کے نفسی بے  
 جئے کی سوے بسی بے کی دندان بے شوہر کے زہا بے یارم  
 بدیدار آمدہ است بڑھک کے عاشق بے عاشق کے دلبر بے قلبی  
 یکے خطرہ بے خالق کے خلقی بے قدرت کے پیدا بے قبضہ کے  
 قدرت بے پیدا بھر کار آمدہ است بڑھک مقصد کے قاصد بے شد  
 یکے طالب بے شاعر کے شعرش بے عابد کے طاعت بے راہی  
 یکے عقبہ بے شاہ کی لشکر بے سلطان کے کشور بے جامع کے  
 حرمش بے از خود بزار آمدہ است بڑھک حاکم کے حکمی بے راجم  
 یکے رحمی بے عاصی کے جرمی بے عصیان کے توبہ بے چشمی کے  
 زاری بے جرمی کے خواری بے صابر کے صبرش بچی دم کی قرش  
 بے بر خویش غفار آمدہ است بڑھک لطف کی عدوش بے نفقہ کی  
 حرفش بے سیاہی کے حرفے بسی کاتب کے قلمش بے قلمی کے  
 خطش بے حرفے کی لفظے بسی کاغذ کے ورقش بے علمی کے  
 علمش بے این جلد و لدار آمدہ است بڑھک زندہ کے مردہ بے

مردہ کیے زندہ ہے روز کے ساعت ہے ساعت کے آتش  
 ماہ کے روزش پسے روزے کی روزے کی سال ہے سالی  
 کیے ماہی ہے دہری کے قرنی ہے قرنی کے حقہ ہے آن یک  
 بگفتار آمدہ است پڑ شخصے کی جامہ سے عالم کے نامہ ہے خاکی  
 کیے آوند ہے آبی کے رنگش ہے باد کے طوفش ہے آتش کیے  
 ہیزم ہے صورت کیے عنصر ہے جانی کیے جسمی ہے بر خود نمود آ  
 آمدہ است پڑ پنہ کیے جامہ ہے کشی کے دانہ ہے ظاہر کیے  
 منظر ہے باطن کیے ظاہر ہے اول کیے آخر ہے آخر کیے اول  
 ہے جسمی کیے عضو ہے صاحب کیے خانہ ہے بر خود طلبدار  
 آمدہ است پڑ خازن کیے مخزن ہے گنجی کے معدن ہے منعم  
 کیے زرہ ہے تاجی کے درہا ہے ایمان کے مؤمن ہے کفری  
 کیے کافر ہے مسجد کیے عابد ہے دیری کیے گبرش ہے بر خود  
 پرستار آمدہ است پڑ آدم کیے طفش ہے انسان کیے ناطق  
 سے ناطق کیے حیوان ہے حیوان کیے غفلت ہے غفلت کی  
 خواری ہے شیطان کیے شرے بسی ذنب کیے لعنت بسی نفس  
 کیے فعلش ہے پیدائز نار آمدہ است پڑ راکب کیے مرکب  
 سے مرکب کے راکب بسی راہے کی سالک ہے سالک کیے

راہے بسی مؤمن یکے کافر بے کافر یکے مؤمن بے زلفی یکے  
 پچھن بے دہری یکے چرخش بے بر خود گرفتار آمدہ است پتہ  
 یکے دانہ بے موی یکے شانہ بے صورت یکی سیرت بے سیرت  
 یکے صورت بے سبزہ یکے رنگی بے رنگی بے رنگی یکے رنگی ہی  
 محمود یکے قولش بے قولش یکے فعلش بے در قول سحر آمدہ است

### مناجات آخر رویت سراید

ای کہ ذات تو سوی ما آمدہ است	وی باحیت و ظہوم نفس است
ای بظاہر گنج مخفی آمدے	وی باطن ظاہری روز است
ای کہ از نابود در بود آمدی	وی تو خود بودی بنو اشیا می است
ای کہ از افلاک و اجسم پاک بود	وی عیان در صورت افلاک است
ای تو کردی جان اشیا را بشی	وی تو کنی جان ہر کس را بدست
ای تو اول بودی و ہم آخری	وی تو باطن ہستی و ہم ظاہر است
ای کہ اول بنجد و با خود بدے	وی تو آخر بنجد و با خود پرست
ای کہ در باطن ز ظاہر پاک بود	وی تو در ظاہر ہم از باطن ترست
ای کہ قوی فعل بود می نہان	وی تو در افعال ما از خود کجاست
ای کہ جملہ فعلیا از سوی تست	وی بدست قلب چون ناشی است

ای بگردان قلب ما از غیب خود

وی بکن محمود را از خویش مست  
باب در ردیف حرف ثا اول غزل که مبداء و فتهای  
حرف ثا است و ترک علایق گوید

شمن بر کن دلت راز و تشبث	هوای را بهر یک موت شبث
شمین و خانهای واهل و فرزند	وجود و حرص و جست و جوشبث
ثروت خلق و عالم ماؤمن شد	که ماؤمن بهر یک رؤشبث
ثقیل آن کس که دارد دل مقید	مقتید را بگفت و گو شبث
ثواب آنکس که جوید از علما	بود معلول دل و ارشبث
ثاخوانان بنزد عارفانش	بشکر کجبه خود می تو شبث
ثبوت حق بکن در دل بهر شی	که غیب از دوست در هر شبث
ثمال و جوهر هست دنیا	مقال جسد کهنه تو شبث

شنی باشد که او هر راه خلق است

به محمود دست راه بهموت شبث

سخن در استقامت صوری محسنوی گوید

ثابت قدمی باش با نواع حوادث	تا بر خوری از اشجار و افراع حوادث
ثابت سر خود دار بجای در همه اوقات	اوقات از دست با دفاع حوادث
ثابت بکنان سمع که او مدخل علم است	از علم و عمل گشت با جماع حوادث



ثابت بکنان چشم که در منظر جان است	چشم دل خود بند بالباع حوادث
ثابت بکنان تحول درون ذکر الهیت	تسکین دلت را بر باس نفع حوادث
ثابت بکنان قلب به تسکین دارام	دل را بخدا بند ز باغ حوادث
ثابت بکنان فصل با فعال آسمی	فعلت با خدا آرد و ضلع حوادث
ثابت بکنان شرع با اتباع محمد مصطفی	ابطال کن شرع با شرع حوادث

ثابت بکنان وقت بمحو دل اندر

تا وقت بجا ماند ز اسباب حوادث

### مناجات بطرف بر بوبیت سراید

بر درت آمده محمود و غشنی یا غوث	در هزاران راه گرفتند دنی یا غوث
یک کسی جز تو بهم صحبت و همراهی نیست	از خسین بی کسیم که و فغانی یا غوث
مرکب اضعف نیه مجتهد دل طالب شوق	قدرت قوت خود بخش و انسی یا غوث
اعدا یجد زاندازه و من تخصایم	در غیبی مدد از غیب و دانی یا غوث
فرصت طاعت خود بخش که آرام طاعت	بی اطاعت تو مرا نیست امانی یا غوث
راه شطار بسی صعب و بس آسان باشد	صعبش و در کن سهل کنانی یا غوث
سفر دور درازست بیارم طاقت	وقت راهی کن و در خانه رسائی یا غوث
ظلمات و بسی غول زمان بفریبد	در همه گمراهی و غول دانی یا غوث
خار و مارست درین راه همه خائف ازو	غیر امداد تو کس نیست روانی یا غوث

نیست موجود کسی جز تو بهر کون مکان  
حافیت بخش بر کب که بنوم را کب دی  
روح با جسم به خلط و بیا قوت غیب  
ای نم از تور در از خودی خویش عیان  
ای در ابدان همه راحت جانها است  
من دعا گو می همه خلق جهانی هستم  
ای الطاف تو الطاف دیگر کس نرسد  
ای تو اقوال زبانهای خلایق سامع  
ای محیب همه خلقان تو اجابت فرمای  
بر همه خلق جهان قاضی حاجت تویی  
ای تویی مرشد و هم شیخ مشایخ هستی  
راه یابند ز تو جمله رسولان و ولی  
منظر خامه تو احمد مرسل باشد  
عشق حسن تو هستم من آرومی نما  
بکمالات وجودی و همه جا هستی  
راه من از تو تو هست مرا یاری ده  
تشنه بجز تو ام چشمه فیض برسان

حاجات

الف است بهر کون مکانی یا غوث  
غیر مرکب نتوان رفت عیانی یا غوث  
باش متصرف اجسام کیانی یا غوث  
دی مرا از خودی خویش زمانی یا غوث  
راحتی بخش با جسم جیبانی یا غوث  
خلق را در حق من لطف زمانی یا غوث  
لطف فرمای من جمله زمانی یا غوث  
باشنوا اقوال لسانی و جیبی یا غوث  
حاجتی را که بخوابیم نهانی یا غوث  
حاجت سر دل خلق تو دانی یا غوث  
رشد فرمای و جدا کن زمانانی یا غوث  
هر گرد کرد و تو بادی آنی یا غوث  
فیض فیاض محمد تو عطانی یا غوث  
تا کنم بر تو خدا جسم و روانی یا غوث  
بعدالت تو شهنشاه جهانی یا غوث  
باش در قافله ام راه برانی یا غوث  
تا شوم مست تو در جمله دانی یا غوث

مونس از کرمت خسته و لم را بنواز  
شودم از همه رو راحت جانی یا غوث  
از بطون بخش کلید همه اشکال بمن  
تا بجا شودم کشف معانی یا غوث

تو کریمی و رحیمی مجیب مانی

بر درت آمده محمود غفنی یا غوث

بعد از مفارقت وطن صلی فریاد از حوادث کند

در کمین زمینی و دین الغیث الغیث	یا غیث المستغیث الغیث الغیث
وز مساقمهای تمکین الغیث الغیث	از امان در پی امان منزل تو ساختم
از مرید نفس بی دین الغیث الغیث	فانغ از وسواس خناسی بمنزل خوش بدم
از حدوث نفس باین الغیث الغیث	در مقام خویش لا یحتاج بودیم در غنا
از حسد و بغض هم کین الغیث الغیث	حرص مال جاه و فرزند و عبال آمد بدل
دل بحر صحرای ما چین الغیث الغیث	از قیود مجازی نیک فانغ بود جان
در نجاست بسته کابین الغیث الغیث	جان لغو دین بین با قدسیان میجویت
شب بجزرتهای طلین الغیث الغیث	روز در تیمار اکل و شرب ناسوتی برقت
بر چنین کس ناری بین الغیث الغیث	از برای عز دنیا آخرت بگذاشته
عزّت در سوره و التین الغیث الغیث	ذات خود در خود آمد خود برآز قعر خود

باش محمود ابرو خیزش کجای و دل  
جان و دل در بند فرزند الغیث الغیث

## سخن در ترک بحث و ادب کلام گوید

سخن خوان علم دکن با عالمان بحث	عمل میکن مکن با عالمان بحث
اگر خواهی که بر خور دار باشی	بعلم خود مکن با این آن بحث
بیاموز و بپرس از راه تحقیق	از علم خود مکن با جاهلگان بحث
چو میگرد و زیاده علم از بحث	سوال آرد مکن با فاضلان بحث
چو میدانی و پرسی جهل باشد	از جهل خود مکن با حق روان بحث
بدرویشان مکن ای پسران	رو و غفلت مکن با دوستان بحث
اگر مستکملی با حق پرستان	ادب آرد مکن با کاملان بحث
در نیج زیر خرقة شاه ماند	بشاه خود مکن چون همزمان بحث
نشیب خرقة میدارند قدر	بقدر حق مکن چون طفلگان بحث
بقدرت عقل تو گیرند زنهار	جنون کردی مکن با این شهان بحث
بدست شان وجود کائنات است	توئی ذره مکن با شمس جان بحث
بسی دانش از اینها گشت بهول	ستم کاره مکن با قادران بحث
تو ابل جبروی و شان ابل کل اند	با ابل کل مکن در یک زمان بحث

درین راهت مجرب کرد محمود

شوی نیان مکن با عارفان بحث

## مناجات آخر ردیف

ای بسیر درازن امضای حد	ای سمیع و خالق اشیای حد
دی تو بهی قصد قاصد بای حد	ای تو دادی رزق برشی راز خود
دی قدیر و قادر کالای حد	ای بقدرت قابض و باسط بما
دی تو هستی کل بر ابرای حد	ای عقول حبه و راد کل بایر
دی وظیفه داد هر اجمای حد	ای که اسامی همه در دست داشت
دی محب حبله احیای حد	ای که خالی نیست یک ذره ز تو
دی مستدیمی باطن اشیای حد	ای محب مثل انظار هر فونی
دی که جانی در قدبالای حد	ای که پنهانی در و ن سر جان
ای بسیر درازن امضای حد	ای مستدیمی و همه عالم جدید

ای جلالی در جمال عام و خاص

دی تو محمودی در نوبای حد

باب در ردیف حرف چیم اول غنیر که مبداء او حرف  
چیم است و مستتمها سخن تحقیق گوید

بغور و تحت هر خلق را دیار رواج	جمال جان بر آید پیشه های باج
عیان شش بهت آمد بهر یکی نهلاج	جنود خیب الوهت آمده و شان
عجم عرب همه ترک و بند ذل و رواج	جهان مخلق جهان با کمال عشوه مان
براده بر همه تخت زمین استر نواج	جواد مطلق چون در رسید اوج سما

جها و خاست چو صلش عیان شد از اشیا	شده بد مج من شاخ شاخ نو سر لاج
جز انمی صفت به بهر اعطای نمود بر آن	ولیک بر سر آن نهاد و ز خود تاج
جنود پاک اطاعت چو بر نیاد و زند	بگرد تحت زمین راز هر یک تاج
جدید کرد پدید از بطون خود یزدان	گرفت از همه خلق زمین بقدرت باج
جلان جنبش اول چو در جسمال آمد	بخلق آخر خود جلوه داد در شب لاج
جد بگردن خود دهر که او مطیع نشد	بگرد از همه ملک خویشین اخراج
جودیده هر که برایش قدم نهد راضی	بر و ز خشر طراش گئی گشت عجاج

جلای قلب نگه کن ز ظلمت محمود

که تا علانیه یابی سلج حق بجای

### سخن بدرجات صبر بیان آرد

بر نامرادی صبر کن الصبر مفتاح الفرج	بر هر قضا نقت بزین الصبر مفتاح الفرج
صبر از قضا ایوب کز آید قضا بر نفس تو	رو صبر کن بر ذوالمنن الصبر مفتاح الفرج
فتح قضا بر صبر آمده قدر قضا بر صبر شد	صبر تو رویا ندچین الصبر مفتاح الفرج
صبرست بود بر عاجزی گر صبر کردی صلی	صبر آردت سر علن الصبر مفتاح الفرج
آه خطایب از دوت الصابر و اذکر البطلوا	آهسته روزه خویشین الصبر مفتاح الفرج
صبر بود فصل حق باشد صبور اسم خدا	شیطان بود تعجیل تن الصبر مفتاح الفرج
صابر بشو بر من عن جابر بود تعجیل اگر	صبر آمده حسن حسن الصبر مفتاح الفرج

چله مراد است بستاند و قبضه تقدیر حق  
لا تقطوا من رحمته فرمود حق سبحانه  
در گردش گیتی نشد کس نا امید از دستش  
قاضی مقبول خدا عادل بود بر هر قضا  
منفتح باب تو باندخواه مقصد کونین را  
اما بهر مقصد بخوان ایسم صبور می یابان  
فتح اصبوی میطلب صبری بکن فتح آیت  
صابر بود بر کاف کس صبری بکن بهم

از حق مشو تو در قرن الصبر مفتاح الفرج  
رو دوم من از من عن الصبر مفتاح الفرج  
مقبول حق ست از من عن الصبر مفتاح الفرج  
بیناست بروج و بدن الصبر مفتاح الفرج  
هر مقصد می کاف کن الصبر مفتاح الفرج  
فتح شود جمله من الصبر مفتاح الفرج  
صبرت فتح من الصبر مفتاح الفرج  
تبعیل ماند بر قرن الصبر مفتاح الفرج

مقبولان

محمود بر هیچ قصدا رضی بشو بر هر قضا

محفوظ گردی از فتن الصبر مفتاح الفرج

## مناجات آخر ردیف

ای که از جمله عالم را رواج  
ای که فعل تو بخلق کائنات  
ای بطق خلق و عالم ناطقه  
ای اسمع سامعان هستی سمیع  
ای چشم ناظران ناظر توفی  
ای بعلم عالمان متعلی

وی که از تو جن و آدم را رواج  
وی که از تو فصل جانم را رواج  
وی که از لطق تو نطقم را رواج  
وی که از تو سمع تو سمعم را رواج  
وی که از تو نور چشمم را رواج  
وی که از علم تو علمم را رواج

ای وجود جسد از تو قاعست	وی که از تو طیرر جسم را رواج
ای که تو از خود هر را خلقی	وی که از تو جسم خواهم را رواج
ای بهر جانی که بینم حاضری	وی جسم تو حضورم را رواج
ای که در ایم و نسیم شاد و با	وی ز تو عیب و قلمم را رواج
ای من انعمت بحضرت آدم	وی ز دیدار تو طلبم را رواج
ای که من از قطره دریاشدم	وی که از تو کمتر دکم را رواج
ای بدرنگ است محب در بودم	وی که از فیض تو کامم را رواج

ای که از تو کل شد و جسم و جز

وی که از تو جسم تو جرمم را رواج

باب در ردیف حرف خا که مبداء و غنایا حرف  
حاست سخن در ترک غنیت گوید

حیف از جهان بزمی آدم است حسیح	حاکم که روی دست به شتر شو حسیح
حاضر که هیچگاه نشد لیستی بدل	دانشه میکند همه کس را چنان فریج
حسان ثابت که بدج رسول بود	مقبول هر دو دست بحسن زبان فصیح
حلقه بگوش باش بخیمت ز خلق حق	فاخر مگو بضع خدای جهان صبیح
حقا که روز حشر ز بوی دمان او	خلق جهان بنفرت آیند از آن قسح
حیف آیدم ز مردم به گوی بازیجهان	آیند بر زبان خود آن کلمه صبح



فیض عروس از که بام انجمن است      هم غیبت آنچنانست که آری بخود روح  
جلالتین از اوج شگفت نازت      محکم بدست کن که رو اند تو دیو روح  
حمد خدای گوی تو محمود زبان

حق را بحق بگوی روح مثل آن سیح

## سخن در صفات روح اعظم گوید

یکی روح است در جانم یکی روح	بر یک فردا عیانم یکی روح
یکی روح و لباسش صد نیران	بر اجسام سیدانم یکی روح
بزرگان جامه بهر جامه دیگرگون	بخود پوشیده مهانم یکی روح
در و ن چشمها نظاره گراست	در و ن حلق گویانم یکی روح
چو تو در حضور خود پیدا شد ای جان	بدانسان در همه نامم یکی روح
بیکجا گشته محبوب آن دل آرام	ره خوبست در یانم یکی روح
یکی روحست ملبوس عناصر	بزیورهای خلقت نامم یکی روح
گاهی روز و گاهی شب تا باشد	بهر فردا عیانم یکی روح
همه آلت بفعل روح فاعل	در و ن صدق و ایقانم یکی روح
زیک جان گرم باز از کونین	در و ن جن و انس نامم یکی روح
یکی روح و دو و صفش نار و نور	بنظرهای یک کانه نامم یکی روح

در و ن محمود و ایم را ز گوید

عیان گشته بدو کام یکے روح  
سخن در معنای روح گوید

<p>مرآت حق صفاست شو عکس آن برج نور محیط جلوه دهد در همان برج نورش محیط در همه عالم زمان برج اکوین منکس شده در جان جان برج کونین ذره وار نماید چنان برج شد لطف اللطیف نژوی عیان برج ارواح عضوهاست بحکم تبار برج بنی و ولی بی پنج تصرف کنان برج زان در کما فقد بدو رخ گشان برج نفت درون مانع بودم زمان برج جایش مقام نفس آیین امان برج جایش روح انس نه جاج نهان برج الطف ازان لطیف چو تیر از کان برج تفسیر فصل داد به فصل خزان برج</p>	<p>اسمای حق تمام تجل کنان برج روحست نور مطلق اگر چه مقیدست روحش بسیط گشته بار و اح انبیا مرآت هر دو کون کیا فی بجان اوت اندر صفا صفا می مصفا می مفضلاً روحست ذات صرف در اطلاق آریه روحست روح قدس دیگر روح وصف اوت کفار را سه روح به مومن چهار روح کفا طبع و نفس و حیوان مجسم اند روح طبع در جگر حیوان صنوبرست مومن اگر بود روح انسان شود خیر بنی و ولی اگر بود آید روح قدس روح لطیف مفر کثیفست در همه در سوره نور گشت تمام این سخن پین</p>
--	--

محمود این سخن نه که از خویش میکند

از سلسله صحیح رسید ای نخلان بچ  
**مناجات آخر ردیف**

ای تو کردی جرعه را دریا مباح	وی که بر ما کرده هراشی مباح
ای که از بهرشی را با سندی مرا	وی که ما کرده طریق الامباح
ای طریقت نفی و اثبات آمده	وی حقیقت کرده در الامباح
ای به تحت لفظ معنا آمدی	وی تو کردی وصف خود را بامباح
ای من از اعلی با سفل آدم	وی که ما را اسفل و اعلی مباح
ای ز ذات خیر و شر بر من روا	وی ز تو بر من همه اسماء مباح
ای که فعلت در حرام و در حلال	وی من از تو همه کلام مباح
ای که بی فعلت مرا فعلی نشد	وی به حکمت می برم بالامباح

ای که محمود است در فقر و غنم

وی ز تو اورا مسکن هسته امباح

**باب ردیف حرف خا اول غزل که مبدأ و منتهایش حرف خا**

خوش امشی که بود تجلی ماه چرخ	خطبه بخواند یار در افرا ده چرخ
خوش بود غلبی که به محبوب دل را	خطبه کنی بجمع مراعات شاه چرخ
خالی کنان ز غیر مرا خرق وصال	تا بروصال ماه نگبیم کلام چرخ
خارج دخول ثابت و بهم منقلب با	محبوب با کمال جمال سپاه چرخ

<p>و جی که ماه روی جهان دینا و چرخ این طالع من است و نباشد گن چرخ محکم کنان بحسب بنان آله چرخ رویت بمن نمای که هستم مرگ چرخ</p>	<p>خدی که ماه گشت بغیرت تناسخ خطی کخطهای جهان رخا اوست خردا در به مهر برافرو زاجی حکیم حاکم و لیک طلعت دیدار تو مرگ</p>
---	---

خیر الثیاب جامه محسو در آن  
باسه جواهرست و درو گیر و جاه چرخ

### سخن در وفات و صفات باری تعالی گوید

<p>از خال و خدت ای جان نازی کفر رخ آن چشم و دیدنش را دارم بعد ناخن از گریه ات هر شش گردید ابرو و هم رخ از قهر و لطفت ای جان ناید عقل پاسخ از لبه و دوازده و در میان برشت زبان و صف تو بر سو افاده و چنان رخ ز کجایم بباری بچرخ کردی این رخ نور آنگونه هستی به پدر و مادر رخ بر خوار و برار رخو شستی کسی پاسخ از خراب و یگانه کرده همه کین رخ</p>	<p>حسن رخ پیدا گشته درون هر رخ آن اصل تو در و نم گوید سخن زهر رخ از خنده ات خلا یقین گرد و بنور افور کوین یک کلاست اسماء او صفیت عفتای بی نشان دیدم و ن نشان بی مثل و لری بر روی خود نقش ایشوخ نازنینی یک جباروی ازین رخ ننما منم پرستی بکنی در دن مستی بی و الدین بودی از لاسکاس طلیدی بی ندیسی نمک کن در شمع ما بودی</p>
--	--

<p>ای صدا تو بجلقم و جمال تو بدلستم          بغروب و شرق برق دار و جمال جانم          محمود هم هست جانش بسبر و صحت</p>	<p>ای وجود تست جانم وی قوی و جلگه هم رخ          بدرون رخ نخت نفخی چون نفخ منفع          فایز بود بهر یک باوست خوشه چرخ</p>
<p>مناجات آخر زلف گوید</p>	
<p>ای ز اول سوی انسان کرده رخ          ای تو فصل و شاخ و برگ و بر شده          ای که رخسار تو شد هر دو جهان          ای که بر خست سیه زلف دراز          ای دو عالم خال رخسار تو شد          ای که خود بے یار بود و دل آلا          ای که حسن تو ز ما پنهان نماند          ای که جان بی جسم ناید هر طریق          ای که جسم از نابدی بوده شده          ای که روح جسم و جسمت روح تو          ای که بے حاجات بودی قبل ازین          ای که از ویرانی آبادان شدی          ای که در محمود و محمود آمدی</p>	<p>وی ز انسان سوی عرفان کرده رخ          وی با علا سوی مردان کرده رخ          ویکه در انظار و پنهان کرده رخ          ویکه زلف تو بمساران کرده رخ          ویکه خال تو بایان کرده رخ          ویکه غم تو بپساران کرده رخ          ویکه جان تو بجانان کرده رخ          ویکه روح تو سوی جسمان کرده رخ          ویکه جسم تو سوی یزدان کرده رخ          ویکه تو در جسم و هم جان کرده رخ          وی ز خود در مستمندان کرده رخ          وی ز آبادان بویران کرده رخ          ویکه در سعد و سعیدان کرده رخ</p>

## باب در رویت حرف دال اول غزل که مبداء و منتهایش حرف دال است سخن بسبب یک قلب گوید

دل خویش و دوحی و هم شب یکجا اگر بدارد	حاکم درد و عالم ملک دیگر بدارد
دانا را این سه منزل گر یک کند همه را	عشش روان حق را در زیر سر بدارد
در ویش قلب سلطان و را توان کفایت	تاج رسل هموار اندر اثر بدارد
دالان قلب خود را محفوظ داریار را	گر حافظش نگشتی عین القطر بدارد
دعوات را فرومل و نیستی فرو آ	محو آله هر روز عید الفطر بدارد
دیباچه جلالتش دوروی سر بر آرد	اثبات و نفی غیرش اندر قمر بدارد
در تنگنای سفلی دل را گهی میاسا	بر دیدنش دل خود زیر و زبر بدارد
در هم شکن دو دنیا کا بنجا فریب باشد	احمق بود هر انکو دل در خطر بدارد
در خط ماه رویش محمود هر که بسند	از دین و دل بر آید هر خود نظر بدارد

### ظهور مراتب حضرت وجود

قبل از این عالم همه یک ذات بود	بے خود و با خود منزه بد وجود
خطر آتجا نبود سپید اسکی	نہ عقول و نہی تفکر نہ شہود
فی ملائک بود فی سب و دے	لے زمین بود نہ افلاک کہود
لے عناصر بود نہ کرسی و عرش	نہ بہائم طیر و نہ مغزو و حلود
بود ذات بخت پاک از فہم نا	پاک تر از پاک بد ذات و دود

نے پنجم بود و نے طول و عرض  
 قابلیت داشت بر ظاهر شدن  
 اول و باطن درینجا شد معین  
 گشت عاشق بر جمال خوشین  
 چار و وصف آمد درین منزل یکی  
 هست وحدت جامع واحد احد  
 رد الوهیت ربوبیت شده  
 عالم ارواح از و پیدا شده  
 زاندر و ن روح پیدا شد مثال  
 بعد از آن شد صورت افلاک نه  
 خاک شد پیدا بریا چون نگین  
 زانشی شد جنی و دیو و پرے  
 آدمی از چار عنصر شد پدید  
 گشت حق پیدای صورتهای خلق  
 حق نگر در صورت آدم عیان  
 تخم رسته اندرون میوه شد

لامکانی بدستزه از حدود  
 ناگه عشق آمد بسوی خود بود  
 در ولایت حبس باطن نمود  
 نور احمد اندر و کرده سجود  
 علم و نور و هم شهود و هم وجود  
 زو عیان ممکنات شد درود  
 این ربوبیت عیان از بهر وجود  
 جمله ارواح کرد بے عبود  
 بر شانش نقشهای کرده عور  
 جنت و نار و هوا و بحر و رود  
 شد ملائک نظام از نور خلود  
 هم غزازیلی شده از نار و رود  
 ختم عالم آمد انسان باورود  
 بهر آدم این همه خلق است جود  
 آنچو بسته بد در آخر به کشود  
 حق شده آدم نگر محسود و زود

در وقت احمدی صلی الله علیه و سلم

بر رخ جامع آمد احمد  
 با دی سلک لامکان او شد  
 چتر لولاک شد بفرق سرش  
 گسترین جود او دو کون بود  
 از شغایش همه جهان پر نور  
 ختم نبه و شهبی نبوت او ست  
 روح در کالبد از و آمد  
 شاه کونین قبله ثقلین  
 مقتدای همه رجال بود  
 افرید او همه جهان ز عدم  
 شه خدای عیان ز منظر او  
 همه می از و بفتح آید  
 تاجه جمله تاجه است او  
 بخشود جان و می به می را  
 او خد بخش سالکان آله  
 روز خیر بود شفاعت او  
 عشق پیدا از و مجید جهان

نور ظلمات را د به احمد  
 ماندگان را شده حمد احمد  
 رحمت العالمین بود احمد  
 بر ترسیم و به صمد احمد  
 تن نفس می در د احمد  
 ناهج خلق میشود احمد  
 فیض فیاض مید به احمد  
 در همه روح میرسد احمد  
 سوی حق دسبدم برد احمد  
 خالق الخلق بین بخود احمد  
 محسوب خدا بشد احمد  
 اندرون نزع و همحمد احمد  
 زمین جهان جان و دل خد احمد  
 می وحدت همی چشد احمد  
 اندرون دل خدا نبش احمد  
 رستگاری ماکند احمد  
 سهم العشق سینه اند احمد



<p>قاهره کفر بر جده احمد اندرون فیض میدو داحمه باد بر ذات بے عدا حمه اندرون آب میچکد احمد سوی جان خواه بنگر داحمه</p>	<p>منکر اوست کافر و ملعون طالبش کیست تا دهنفش صلواته خدا ی جمله ملک می دهد کانه پراز آب جات جان محم و فیض یافت از د</p>
---	---

### وصف چار نکته بر رخ کبر وجود علم و نور و شهود است

<p>از آن چهار عناصر چهار تافته اند در آن چهار صحابه چهار داشته اند وجود خلق از آن چار یار ساخته اند چهار یار بیکرین او گزاشته اند چهار یار امام جهان گماشته اند بغیر چار طریق ظهور دوخته اند درون و درون اسفل در گداخته اند دهند کانه بابل یقین کشفته اند همه بدولت صدق و یقین نواخته اند که صدق اوز همه جن انس آراشته اند ایمان عثمان اندر جهان فرشته اند</p>	<p>چار وصف بوحث ظهور یافته اند بر آن چهار مقرب شدند چار ملک اگر چهار نباشد وجود خلق یابد چه خلق بلکه زمانه بچهار رکن آمد امام جمله خلائق چار رکن بود از این چهار صلاح است عالم کونین بر آنکه منکر چار است منکر خویش است چهار ساقی حوض اند این صحابه کرام بغیر احمد در سل همه عزیز آمد در آن چهار را بوکرشد امام همه عشقه که بعدل و شجاع پیش است</p>
--	---

بسته حبله جهان نیست حیدر کرار	مفیض والی دوران را نگاشته اند
ظهور احمد مازین چهار شد انور	همه بعشق خدا و رسول ساخته اند
چهار حجت دین اند کن یقین احمد	بوصفت ذات خدا را همه شناخته اند

### مناجات مہمات گوید

گاہ رویا دل را بیا حسن خلقا شاد با	سیم ساقا سرو قد از لعل تارا باد شاد
وعدہ ما کردی بباکی بہت آید وعدہ ات	حکم تو زد و خطا ای بر عہہ شاہ مراد
درجات من بدہ تا راست آید وعدہ ات	در تو نہ ہی دانست گیریم و بشیم نامراد
وعدہ ات از حد گذشتہ ما بہنوز آرم سید	ای کیل نامرادان خالق روزی ما د
تشنہ مہر تو ام کہ مہ آری برگدا	وقت تنگم دست گیری مہی مہر باد
قاضی حاجات مسکینان قوی بر ہر مہم	ہر مہم از تست فتح آن قوی ای خود سواد
مالکا قدرت کمالا دوسکینان بدہ	جز تو دیگر کس ندارم راز شنوا خواہ د
ہر کس پیش مخلوقی رود فریاد خوان	من تر اگر رفتہ ام ای نافع جلد فواد
مونسانبدہ نواز روح بخشا خالق	ہمچو کس از تو نشد نو مید در جلد باد
با ہمہ اوقات خود بکشاد دل محمود	تا بہایم سویتو در فرح روح دلکشاد

سخن رویت مشاہدہ معاملہ معاینہ و قسم ادا و گوید

بحق آنکہ نورست از بر آمد	بر اہ چار طبع از سرور آمد
بدان نورست سروری و وجودم	بہر جامی عیان ظاہر آمد

ز اوچ خود نزولی در سر آمد	بحق آنکه نور سے تاسم ایام
ز وصل تو که نورت انور آمد	بحق آن سروری در جمه بسم
بهر اشیا درخشان از بر آمد	بحق آن شعاع احسنه تو
بگردی ششبه از بر تر آمد	بحق آن درحیه که در افلاک
نظهور تو چو باد صرصر آمد	بحق نور متلبم که در اینجبا
بگردی در ضمیمه مضمهر آمد	بحق آنکه عزم از لا تقین
ز سفلیم بعلویت اکبر آمد	بحق آنکه نور قلب محمود

### مناجات بطرف حضرت باری جل ذکره گوید

بسوی خسته یک نظر چه شود	ماه رد گر کنه گذر چه شود
آمر اگر کنی امر چه شود	جز یکجا تهرار گاه نیست
خواستم را کنی اثر چه شود	کرم انزاهیت از لی
نور خورشید را قمر چه شود	نور افکن بحسم و جان غریز
بدی نقد از گهر چه شود	نور زهره بسج یافت صدا
رغمی گر کنی ز زر چه شود	اسم تو در زبان و هم دستم
گر کنم نقش و رهنه چه شود	بے عطا معطیت عطای نیست
کردن یاد از شکر چه شود	بے سما چه کار باشد اسم
دست انداز در کمر چه شود	شکر افزا افزون کن مهرت

مقصد مقصدان توی مقصود	بدخت دهری مثر چه شود
مواوید و هفت و بیست و هشت	چار انور بیاد سه چه شود
تسع در تسع کن منور نور	نور محسود کارگر چه شود

### سخن عاشق سالک طرف محبوب صهل گوید

بیاد چشم من بگر جمال خوشین را خود	بیاد سمع من بشنو مقال خوشین را خود
بستم قابض باسط بشو بر جله اشیا	لسم را تو گو یا شو خیال خوشین را خود
پایم و بر او بنود بسیر و طیر هر جای	بسرل طلب میکن وصال خوشین را خود
علم خود را ییم ده علم خویش را هم بود	ز بحر وحدت آبی ده نهال خوشین را خود
فنا کرد و من در خود بردوش زخوی خود	بقرب و دغوی کن عیال خوشین را خود
خویم با نحو کشش خودیت کن بن ظلم	بجسم و جان خود میکن عدال خوشین را خود
بممودم تو نمودم که مذمومت نمودت	خیالم را تو بادی شو جمال خوشین را خود

### سخن در ظهور شاه ازلی من از حاجته الی مشکوة من مشکوة الی ایت

یارم لباس پیر آمد	هادی من اسیر آمد
افروخت چیراغ در زجاجم	بر منظر خود بصیر آمد
نوری بدر آمد ز مشکات	خود ناظر بے نظیر آمد
خورشید بسیل تار تابید	اشیا همه ز منیر آمد
گلزار بر آمد ز خارم	هر منظر ز داسیر آمد

در هر طرفی بحسن دیگر	خود جلوه دمانتیر آمد
کین نور همناران	در بند و اقل کثیر آمد
مشغول بکار بار محبوب	از هر دهنی فزیر آمد
در سیر بطیر شاه بازم	در هر یکی دلپذیر آمد
شمسی بلباس جمله ذرات	هر ذره و خود صغیر آمد
هر سو سفری و قافله گیر	بے مایه را دستگیر آمد
در انجم و چرخ گشت گردان	در حکمت خود خبیر آمد
هر ر و بصایحی جهان	در تربیت و زیر آمد
معمور شده همه محافل	خود جالس و خود حصیر آمد
خود حافظ و در گیر تر آن	از رحمت خود بشیر آمد
که بود و گنج نبود گردان	در منکر و هم نگیر آمد
از حشر به پیل صراط جاریست	بر پشت سقر چو تیر آمد
بر جنت و حور و قصر و ریت	بر دیدن ناگزیر آمد
محمود شد بیان غم کرد	از دست قلم دبیر آمد

سخن در تسکین و دلاسا و ارشاد گوید

ولا مثال زبیدی جهود و یهود	که قیمت از لی هر چه هست خواهد بود
همه ز باطن تست این ظهور نورانی	بنور خویش برو نه بنظم نفس جهود

درونت مسکن چنان است نترسند میان حلق و زبان تواناله زو غیر بمسلم و بیهود و یهود یکسانست بقسمت ازلی هر یکی عیان آمد بسو و جلد و با عیانست روت بین بمقصد نو عیان است هر یکی پیدا بمقصد هست روان از ازل بسوی پید	مطالع بنما تا شوی بسود و دود نگاه خویش کند در عیون هر موجود هر یکی تو عیان بین دلا عطار وجود شهود کن که همو شاهده است در شهود یقین مکن که خدا هست ساجد و مسجود نگاه کن که بنمود هست قاصد و مقصود حصول مقصد خود بان نگاه کن محمود
--	--

### سعی سخن در استقامت گوید

سعی وافر کن لازماً ابتداء احوال خود باش شایسته با آهیت قائم کما امر گر تو راه صدق جوئی در طلب جانت بد مرد باشد آنکسی ثابت قدم در راجت استقامت بر کرامت فصل داروی غیر این کلام استقامت کوش کن محمود ما	دل دو ان در مرغزار با سر اجمال خود استقامت اصل کار آید بجاه و سال خود کن فدا در راه جانان خانه و اموال خود از خلهها از زمان تبدیل نار و حال خود استقامت اولایت ایم ز اولال خود در دولت زن استقامت کن نگه شغال خود
--	--

### سخن در آثار فنا گوید

آنکه دل را بنجد او را خودی راجه کند هر که از هر دو جهان رفت برون رنجه حال	و آنکه رو کرد بنجد خال و خدی آنچه کند جنت و نار پس این نیک بدی آنچه کند
--	--

<p>نه چون پیش خداوند برضاکشت فنا هر گریار بهر رکن عیان جلوه نمود هر که از طولی عرض رفت ز جوهر برخواست هر که او را برضاکار بود در شب و روز هر ظهوری که شود نامفومی در عالم هر کار کار نفع است و ز افتاد است رفت از جزو بکل با همه اعضا محمود</p>	<p>مردسته چاروشش و هفت صدی را چه کند وز و او را چه کند و دام و ودی را چه کند دلیر ناز کنان سرو قدی را چه کند بجهان عزت مقبول روی را چه کند بمضورت و دیگر نامزدی را چه کند در جهان مقصد خود شد نشدی را چه کند بخلائق ز خودی یا ویدی را چه کند</p>
---	--

### سخن در شهود و برنخ ربوبی گوید

<p>مربی خرقه محمود پوشید مربی حسرت افلاک بر کرد شیونانست او صامت مربی مربی گشت زرق جلد جانا مربی رخسار در سر و لها مربی از ازل گشته مسامحه مربی قبل از این بخود بخود بود مربی خود گرفته صورت دهر مربی گشت در محمود ظاهر</p>	<p>بمخلوقات خود دایم فروشید طبایع اندر و پیوسته بوشید بسفلی علوی خود را فروشید مربی قطره قطره بحر نوشید مربی در حضور خویش کوشید مربی در ابد رفتن نموشید مربی بعد از آن بر خویش بوشید مربی فیض خود را خویش دوشید مربی در زراعت دانه خوشید</p>
---	--

مربی ظاهر و باطن محمود	زا اول تا آخر خویش پوشید
سخن در سرما قبل گوید	
<p>پیش از آنکه در وحدت محمد ماسفته بود  پیش از آنکه عالم ارواح در مثالی نبود  پیش از آنکه عالم غیبی بعین اندر بده  پیش از آنکه امهاتش از صفت معدوم بود  پیش از آنکه طفل عشق اندر تقاضای شود  پیش از آنکه خود احد در دره البیضار سد  پیش از آنکه در الوهیت قدم را در زند  بود جام مست در تقدیس او پیوسته پر  من بدم بخواره ساقی بقدرش حضرتش</p>	<p>پیش از آنکه خود احد در لائقین خسته بود  پیش از آنکه جان جان الست ربی گفته بود  پیش از آنکه دلبرم با علم خود پیوسته بود  پیش از آنکه باطن باطن بخود شفته بود  پیش از آنکه چار و صفش در غنا آغشته بود  پیش از آنکه یار درین عهد نابسته بود  پیش از آنکه حکم او اندر قضا مارفته بود  قدس اندر زرتهم در آن مان بگشته بود  حضرتش با جان محمود همیشه خفته بود</p>
سخن در وقت موحد سراید	
<p>در شش جہات عالم از کس اثر بیند  در وحدت وجودش نظر نظر بیند  حقا بوجہایش کس را گذر بیند  مستغرق خاش سب سپر بیند  عارف بخود شهودی آخر حسن خطر بیند</p>	<p>از آنکه حق گزیند بے خود دگر نه بیند  هر سو که روگمار دے خود دگر نه بیند  از بحر لالهش شاه چو سر بر آرد  خورشید گریه نیزه آید آسمانی  از غیب لائقین صد حادثه نماید</p>



گر ماه و خورشید از آسمان برآید انگس که لوح دل را از غیر پاک شسته وقت محققان را فصل از عیال ناید صوفی صاف قلب از نور و ظلم برفته محمود برگزیده از خیر و شر عالم	مستوره با ده جان شمس و قمر نه بیند و مجلس جهادش تیغ و تبر نه بیند گم گشته ولایت دختر پسر نه بیند محرورق ناز عشقش حرق و شر نه بیند محوایت خود این خیر و شر نه بیند
--	---

### سخن در جمع اجمع سراید

روزن هر موی من رخنه کدیدا رشد ساتی من برگرفت جام الهی بیت گشت احد با ده ام بر زخم آمدن شمس ز روح عیان گشت بکون بجان نذهب محمود شد مشرب محبوب جان	دل طلبی شیش کرد مطلع انوار شد با همه واحد شده وحدت آنگار شد غوث سته رکنی عیان کافر کفار شد از نیش نور او خلق پر از یار شد این همه از خلعت سلسله شطار شد
--	---

### سخن در نیاز بنده سالک گوید

بخدایین و دنیا نفس و نیاید چو سجد حق بکردم همه سجده شد حرام همکس با اهل دنیا سر خود فرو دارند بقضای هر موی چو خدا وکیل کردم چو بدست میل گشتم ز وصال نفس رستم	که بغیر ذات ایزد همه کس فنا نماید بسجود خلق باطل سرا اهل حق نیاید سرماز هر طرف شد سوی جانجان با باد بجنور خلوت حق دگر م کسی نشاید ره راستی گرفتیم بدرام ز کید و کاید
--	--

<p>بمکان لامکانی آنجا نه نقص و زیاید دل و جسم و جان محمود حمد خدا سراید</p>	<p>چو جسم و جان گذشتم ز کمی و بیش رفتم همیشخ و پیرو عالم بریا عمل فریشتند</p>
<p>سخن در وقت اوایل در راه یافتن خود گوید</p>	
<p>وز پدید جان خسته و دل خاک ببرد فوق او چیست چه باشد بدل او را که ببرد او کجا هست که ترکیب از این خاک ببرد شد عیان حکمت هر فرو دلم پاک ببرد اصل او باطن تو بود همه اطاک ببرد قول فرمان کسی هست که لولاک ببرد ره کسی یافت که دل از خود بساک ببرد</p>	<p>سأله اهل طلب حکمت افلاک ببرد سه و خور دیدی گفتی که چه باشد این نو زیر این خاک چه باشد ز کجا آیم همه چون بخواندیم دنی نفسکم لا تبصر انچه برون بنظر آید از این عالم کون خویش دانی همه انی من عرف را تو بخوان بحقیقت نرسی تا بخودی ای محمود</p>
<p>سخن در تنزیه الهم سراید</p>	
<p>راحتی در دل جدید آمد بے شبه بے نمونه دید آمد غیر چون بے چگون کشید آمد هم نه جوهر در آن خسرید آمد اندرون سربے خلید آمد بر نمودار خود طسید آمد</p>	<p>یار در در خود پدید آمد در بدن گشت در دے صورت قلب از خیر و شر کشید بخود نذر آن در دطول عسر مض نمود از یکی جا عیان بهر جای هر د پیدا و جو دنا پیدا</p>

گشت محمود فانی از دروش غیر او جمله ناپدید است

### ارشاد واجب بر عاشق سالک

توبره از در میان تان میان آیم ز خود نوبن پروانه من بر نو گریم شمع و آ عشق من رست پیدار و شبشید این من بخوایم روز و شب جلال عشق تو راست مستغنی منم اما زیار خود نه ام ماه روز از تو منم چون تو به بینی روی من چشم تو بر حسن من چشم صدم بر رخت من بچشم خویش مستم حسن مست از روی من من مجرد و جامع جمجم خویشش مستی عشق چکد از تو درون حسن من من ولی اندر نیم من بنی اندر ولی من بخود محمود بستم اندرون حمد کل	من کنم عدل ولایت را بفعل نیک و جان جانم از تویی من می نوی از حسن عشق تو در من هوید البته جل من مسد عشق و اندیار مستغنی است از من میرسد هر زمان تو طالبی پس بی تو را منم چون نور من بر روت پیدا آشکارا می طلبد گوش من بر قول تو قولم بگوشت می تند واحدم با حسن و خوبی ذات من باشد احد خویش را پیش آرم پیش خواهم این حب من ترایم تو مرا ای لب بلب هم بخند هم میان عشق جانت قطر جسم و چکد حمد کل پیدا شد من از ازل کل ناپد
---	--

### سخن در ارشاد و خبر و نبدی سراید

دل از آتش جہات بکش زد و خطره بند هر لحظه ساعتی برود وقت همچو باد	وقت بسیر و طیر کن سود خطره بند غفلت بکس نباشد و خطره بند
---	---

این اسپ رایت هر سو جوان همی زند که میر دیار و گهی تحت رود میکند و کمش ز هر جهات که تا حبس ماند آن محبوس کن حواس و خیالت بحی سپار اسپ دایم رو بچراگاه می نهد محکم عنان بگیرد دست را با مکن بار امانتش بسرخوش کرده از واجب الوجود و جودت عنایت است طاعات خطره بند ز همه طاعات افضل است	راکب بر این سمنه نیا سود خطره بند که فوق بر هواست مثل دود خطره بند در حبس سود نیست مثل عود خطره بند خانی ز خویش باش و ز مردود خطره بند تالاب بکشت زار نیا لود خطره بند از راه حق براه چو بر بود خطره بند عهدش نگه دار و بجهود خطره بند بر از ممکنات بموجود خطره بند از طاعت نفوس تو محمود خطره بند
--	--

### سخن به ندار بافت و بجوش گوید

دلبر گفت ای محمود گفتم مولای منس لعین در کثرت بس سال شدند چون که بگیرم در قیدش من از دستش بس حیران کجا ردم از دستش وای قوی تر است از صد ملیس	خودی در آور دن چه سود هرگز ناید بر معبود نخطه نخطه هستی منزود مشان رود جایی که بود می گریم در درد آلود تا که ز هم از حلیتش زود نیست ربای زین مردود
--	--

<p> یاد رجوع کنم مسدود  کنم فراغت بهجود  یک لمحہ جاغم ناسود  من صایم اوصوم اندود  لمحہ خاطر بر بود  آرد بر من هوا حسود  تا که مباد حق موجود  منہ نجنی یا مودود  رفع کمان زین آتش دود  بکن رواجند المقصود  خلعت ده مثل داود  نام ترا کن یا محسود </p>	<p> کرد خلوت و روز دشت  منی گذارد کی ساعت  زشت عدد و مکاره  من تالی او هم تالی  من شاغل او هم شاغل  در در جلوت روی کنم  نیست کسی که قتل کند  آمد و نه یا مولای  فدا بکن سارا بر خود  یا سماع اسم قوی  حبس بکن سارا در خود  جسم ترا دهم روح ترا </p>
<p>سخن بعد از تبدیل روح سالک بر روح عظم گوید</p>	
<p> در جسم و روانست جان محمود  در جمع و دلانست جان محمود  آن خطرہ جانست جان محمود  در دور زانست جان محمود </p>	<p> در جلای جهانست جان محمود  از سفلی گیر تا بعلوی  هر خطرہ که از دولت بر آید  در انس بهم و طیر و جانی </p>

<p>در مشعل الحسم او هویدا  دانا می فنون هستی مسا  گو یا محیا ز هر مظاہر  پیدا و عیان ز هر وجودی  ان چیست که بی من هست پیدا  محمود عیان محمد آسد  محمود عیان بتو بخواند  محمود ابیات شعر بسند  محمود در اول است و آخر  محمود روان بهر طرف شد  بر خیر کشان کشان دانه  بر حسن خود آبد پریشان  محمود بیان خویش گوید</p>	<p>بنیائی عیان است جان محمود  شنوای نهان است جان محمود  قادر همه گانست جان محمود  در که و مہانست جان محمود  در سبع و ثمانست جان محمود  احمد بیکان است جان محمود  خوانان بیانست جان محمود  در سرفلان است جان محمود  ظاہر نہان است جان محمود  در امن امانست جان محمود  بر خیر خوشانست جان محمود  در سمع نشانست جان محمود  بنیندہ همان است جان محمود</p>
<p>بدۃ تادہم جملہ گان را مراد  بدۃ تادہم نذر دہری بدہر  بدۃ ان عطا با النام خود</p>	<p>از مصنف سوال متصل رسیدن جواب گوید  دہم ان مرادات می باش شا  دہم نقد رگشتہ ام نامراد  دہم معطیم منعم با جہاد</p>

<p>             دهم بر درم با من استین کند              دهم دلیلم از روی داد              دهم خا رج و داخلم در کشاد              دهم هستی الفتی لطف و زار              دهم محبتلم با جمیل شاد              دهم و الیم عهد مارا شاد              دهم مثل را با بش محمود شاد           </p>	<p>             بدو عطیا و بیار ب خود              بدو والیا از اولیای خود              بدو خارج مقصد اندر خرج              بدو انسانوں سامونوسم              بدو بر جمالت جمال جمال              بدو ده بدو کار گر کام رس              بدو آن نمودار انشا اسیا           </p>
<p>ابن السید شمس الدین ابیسان البغید</p>	
<p>             و کس نشینده لفظ من و حق نطق بشنیده شد              و کس که محبوب از من است عجبی بقی کرده شد              ما را نکرد و دو جهان از نهان بی پرده شد              بجد و عدا و صاف من در تو عیان آورده شد              اسرار بحر لامکان در قلب انسان برده شد              مثلش هزاران دولت پنهان عدم افتاده شد              هر دم در گریخ آوردم و آن رعدم نهاده شد              خورشید و مکی قطره ام نور می رو افکنده شد              دنیا و عجبی را بدان و قطره از من اوده شد           </p>	<p>             هر کس دیده روی من بخدا او دیده شد              هر کس من نیامرا عینده لقا باشد و را              من ظاهر و باطن جهان من اول آخر جهان              من گنج مخفی ظاهر عشق تو آورده را              باشم در دن قلب ما را نکرد و قلب خود              این جهان این من این بحر و بر عرش مهین              هر خط هر دم من یکم فانی زمین و هم سما              من اصل جمله ذره ام ذرات عالم نور من              بحر عظیم است من این مکی قطره زمین           </p>

<p>عارف مذکر آمده دیگر مقام داده شد  در روز و شب سلطان منم خلقی بر آن شده  هم اسفل و اعلا منم هر کس بمن بخشیده شد  فاعل تو مفعول تو خاکی زمین بجاده شد  بیزنگ و هم زنگ آدم سرست عیان نمود  محمودان مرا تنها اوصاف خود بنیده شد</p>	<p>جمله جهان ازواج ما انسان کامل فخر ما  در روز و نظا هر ششم شب در هر ماه دوم  من بهو بولان هم در زمین ساکن شوم  بنیم بود انم تو بشنوم بنو گویم تو  من سال و ماه و یام هم من ساعت و هم شین و کم  بنی و ملی مرات من بنیم در آن دیدار خود</p>
--	---

### سخن در فقر نامه سرایید

<p>وارش شد اولیا مثل جنید و بایزید  انبیاء اولیا فقر و علمش مایه دید  هفت جنت اراک در دوزگندم خوشه چید  عشق جانش بر لقا حق اعلا را طبعید  قول احمد هست از دل جان فقر این شنید  مال و فرزند و تن جان کن باطل من مزید  تا سواد الوج فی الدارین کردی ای رشید  دست خود را از طمع بریز در گاه جمید  در علم معرفت تجرید در دل کن پدید  تو هر شی بر شوی در حق کنی سیر برید</p>	<p>فقر فخری فقر منی گفت پیغمبر محمید  اهل دنیا را بود دنیا را در هم ساید  چون ابوالاجسام فضل فقر را بینا شده  زان پیر تارک دنیا و عجبی خود شده  ترک دنیا سر عبادت حب دنیا سر خطا  لن یتاوا البر حتی تنفقوا مما سئب  جمله او را باش و کیس روز خود بخط مباحش  مصطفی گفت هست بشو انگسی شد فقیر  در رضا تسلیم صبر و شکر ماند روز و شب  چون انم فقر فخر بود گفت مصطفی</p>
---	--



لبس و طعام و خوابگاه اندر عطایش کن سکون فقرتی بس عجیب است شد عطا بر نیاز مصطفی آرد شفاعت امت خود را بحق قوم فقر را محمد چون ملوک ابجد گفت خود را بی پشینه فقر است در تقدیر حق نوم شان بر دیدنش بیداری هم بر روش رحم مادر هم پدر از نزدشان آمد خلقت نار سیرت روشن اند عالم از ایشان نور است آب قنارند دلهارا به ایشان زد کسیت در تواضع چون مین اند بار بردار جهان مایه شان جوع آمد لبس شان خرقه بود باش محمود البکوی یار خود دیوانه	مسکن دل امکان بذات حق کو آفرید مصطفی در او لیا خود روح فقر اندر مید اولیا هم بر شفاعت آتش از جان خرید ساکن قدس اند ایشان پیر باشند یار در خیره قدس ساکن آنکه از خود رسید بی سمع بی بصر آمد هر که در ایشان دید در شفقت آفتاب اند بر همه تاک و نمید با صورت عالمی آمازه اند این جمید رو نما چون آصف استند این قوم سعید یوم آخر را شفاعت میکند بر حق و عید غرضان دل آمده در این جهان پده دید تا شوی دانا مثال آنکه در کوشش رسید
---	---

### سخن بهدین معنی سراید

عبادت بتقلید شرعی بود عبودیت بر حضور آله عبودت شهود است در خلق حق بعلوم داشت عمل فرض دان	بقول و بکردار مرعی بود بهر حال در وقت راعی بود که شاید عیان شمع جمعی بود پس آن علم چون نور شمسی بود
---	--

که علم هوا هب بخز در آن زبان تو مرآت قلب آمده دل تو مرا یا ر قلب آمده بیجان تو پر تو زحق آمده حقیقت زحق صاف مرآت آن	ز قلبت زبان را همی بود نگهدار قلبت که شرعی بود که ممکن بر او را طبعی بود حقیقت زحق شان رفی بود ز محمود این قول لمعی بود
---	---

سخن در وقت قبض امداحل جوید

المدد ای جانان المدد قبض قابض راه ماراد گرفت از قضا در شهر کفار آمدیم نفس و شیطان صبر و صبر من ارچیل و یک از هجرت است صبر فقر رفت و از علما عمل عدل شایان رفت از قاضی رونق از اسلام ایمان شد ز دل هر طوطی کای بشوت آه یافت حب حق از قلب دان غما در مشیخت هیچ سامانی نماند	المدد ای سر پنهان المدد المدد ای باسط جان المدد المدد ای قدر سلطان المدد المدد جبار شیطان المدد المدد ای ماه دوران المدد المدد ای یادی شان المدد المدد ای امن ایمان المدد المدد ای رشد پیران المدد المدد ای عدل شایان المدد المدد ای شاه مردان المدد المدد ای میر ستانان المدد
---	--

نام سلامت سلامت کفر	المدد اصل مسلمان المدد
راست بازار زانی پرسد کسی	المدد ای راست بازار المدد
عالم مکر و حیل پیداشده	المدد برهان غفران المدد
اهل حق را در جهان غرت نما	المدد خان و منان المدد
غرت محمود را خواری گرفت	المدد غریزان المدد
سخن بر از و نیاز گوید	
اگر روم بطون ظاهرت قباب کند	و اگر روم بطور از بطون کباب کند
بغرم باطنت این خلق طعم خوانند	ز غرم خلق بمن لطف پیچ و تاب کند
نظر کس کنم بت پرست میخوانند	و اگر بصل روم کفر را خطاب کند
بحیرتم که ظهور و بطون صفت تست	بوصف خویش ز غرت چرا خراب کند
عجب سرسیت که دارد بکام خود جان	خود است فاعل و طغی بشیخ و شاب کند
بجلوه رخ تو مردن است عاشق را	کسیکه عاشقت آن موت اقرب کند
بکار و بار تو محمود گم شده است از خود	بحیرت است بگم گشته هم عتاب کند
نداء عاشق از لی در شهو و معشوق لم یزلی	
بهر سو که کار بهر سو بهر یار شماید شماید	بهر خزن بازار بهر جا خردید شماید شماید
بدل تفرق دنیا چه پوش بهر عزم در آید	بیایید بشاق خنی روی را سر شماید شماید
براید ز سر زرشید بهر سو که عشاق قیام اند	شما شاه سپیدار نهان چه دیدار شماید شماید

چو مقصود ازین کایا سیدد بر بارشائید شمائید	چو کشیده گانید ازین سینه بر آید تماشائید
شب و روز کار که نیم در انوار شمائید شمائید	شمار و چو پوشید به پرده پوشید کی خفته بمانید
مگر بود ازین نار هوس داشته اغیار شمائید شمائید	چرا غوطه دمانید از انظار اطلمائید چو گریه تقصیر
بانوار عیانکار بهر جلوه نمودار شمائید شمائید	شمار و چو بمانید شمار و قرارید شمار و غورانید
یکی تخم در شمار یکی فصل بهر شمائید شمائید	عجب شیوه گرانید عجب سجد گانید با وضو غیورید
ز محمود دیدار بهر در جهاندار شمائید شمائید	برون خن و هزاریدرون یک باشد لذت و دشتیا

### نداء معشوق لم یزلی بطرف عاشق ازلی

ز هر سوز هر کار هر سر و زهر بار بر آید در آید	منم شایه انداز منم شاه ولد ار بر آید در آید
منم حاضر احضار منم ظاهر و ظهار بر آید در آید	چرا تفرقه کارید کجا فکر گمارید کجا غم در آید
چرا آید درین غم منم حله نمودار بر آید در آید	دیدم شمار و رخ زاندم می صبح با غر و کرامت
منم در همه بار بهر جا خریدار بر آید در آید	در جست من از کشتی براناز کجا عاشق سرباز
منم شاه سپه دار منم جلوه دیدار بر آید در آید	منم عاشق عشاق منم ذوق از ذوق عیاد در همه
چرا آید کونسا بر دل حیفه سیکار بر آید در آید	چرا کشیده گانید ازین سینه در آید مرافقه بیا سید
شویای می سیدار به بندیدار بر آید در آید	شمار و چو پوشید به پرده چو کشید چراغ خفته بمانید
بیا سیدد بر بار چو آید باغبان بر آید در آید	چرا کشیده گانید ازین دیر بمانید که مهر کسانید
منم نور در انوار شویای ز همه بنیر بر آید در آید	من از شهر کن و یک بیا سید تا بکشت بند و من
شمار و همه مختار کردیم همه مختار بر آید در آید	چو حضرت اوم همه مهرها و هم همه پناه کشاد هم

همه قدرت اوم همه مرندم همه اه کشادم چرا غوطه بایند و لا ز اظلمایند بقصیر حر بایند منجمن بقایم ز غم غم بقایم این زان قطره قیام	شمارا همه بخار بکر دیم چه شیار بر آید و آید چرا بسته این نار که بودید و ما بر آید و آید تو محمود ویدلار گبو با همه بخار بر آید و آید
---	--

### سخن در حیا و خوف و رجا گوید

خوف و رجا حیا بعوام جهان بود آنرا که دین او بقضا و القضا شده چون نفس قاطع است بر اهل و آتش مومن بنار و نور شب و روز شاغل است طاعات خاصه کلان بذنوب نفس و مومن همه بنی و ثبات ثبوت کرد گر ذره محبت حق در دولت رسد گر ذره محبت دنیا بدل رسد این دو اشی زانکه جان کشف شد بجان محمود وار باشد بمحمود عارف آر	خود گم شدن بحق ز همه کس پنهان بود کو خوف و رجا و رجا و حیا کو چنان بود لا خوف و لا حزن بقیاست بیان بود عاشق زنار و نور فنا ز زمان بود عارف زهر و کون ز خود بی نشان بود عارف بخود شهود آله جهان بود باشد نجات نار و وجودت امان بود زنار باشد که حجاب وان بود روحش بر وجه شهادت عیان بود تا ظاهر است محمد و محمود آن بود
---	---

### سخن در سیر سلوک بر میسرید

همه از معرفت خبر گویند کم کسی از خبر رسد با نثر	لیک در معرفت نمی پونید بدلائل خبر نمی جویند
--	--

کم کسی از اثر رسد به نظر معرفت هست خود نه هوشی از نظر در حقیقت است بهی از نظر در حق حقیقت رود در خبر قانع اند نااهلان از نظر باری خود کم کس محمود از بحر شود بحر	بی نظر در نظاره او سینه بچمن زین گلی سینه رو سینه از حقیقت بحق بی سینه بحقیقت حتی ز دل شومینه از اثر تحفای رومینه چونکه اندر نظر یک رو سینه خلق عالم همه دیگر جو سینه
--	---

سخن ۱۰ نامی ظهور گوید

جهان شور و پرستنه که می بینی نمی ماند بظاهر صورت خوب بیاطن بدلقا باشد درم از دل بد آور که در آخر درم گردی ببین در اول دنیا به بین در آخر خوش بغصه و بام و لداری که بر آوج آورم مثل از لبس کهنه پوشی بر پریشان آئی بلذتهای تن کردی شبهه تها جو اندوی بغز و ننگ و ناموسی برسم خلق مر سویی پس آن تیر که محمود از خود و از خلق قانی شو	بدنیام هر که از زبان تو بگری نمی ماند مشو و است بملوین که تلوینی نمی ماند خزنی را چنهنزائی که افزونی نمی ماند میانه در حصیشی که بشینی نمی ماند به تحت و فرش تنگینی که تنگینی نمی ماند بر اکل شور شیرینی و شیرینی نمی ماند بسختی طبع زنی طبع زنی نمی ماند بغزمت یار سنگینی و سنگینی نمی ماند چیزی بینی ز خود و بر و نگر بر و نگر نمی ماند
--	--

## قوله تعالى سیر والی الدجیم

بنگر بشیم دل همه اشیا مسافر اند	افلاک و این کواکب جاها مسافر اند
در مردک هر آنچه در آید یقین بین	ساعات دلیل و یوم و لایا مسافر اند
این امر و خلق را بگرد همه زمان	در سفلی طبائع رو یا مسافر اند
قضات و هم وزیر و امیران تابعان	هر خط هر دمی همه رو یا مسافر اند
نبی و ولی رسل و قطب غوث شکر	با ذات و وصف و فعل و اسم مسافر اند
غیر سفر گشت کالات ناقصی	زان رو پی کمال بدیا مسافر اند
دریا ز موج صاف و مصفا بود دم	بر بحر موج سفلی و اعلا مسافر اند
در موج هر کتی بود از بحر لامکان	در بحر کف و موج با سر مسافر اند
حیوان و هم جاد بناست در گذر	هم امهات سفلی و آبا مسافر اند
غیر از سفر بجهان نیست مسکنی	همراه شاه شکر هر جا مسافر اند
محمود از سفر تو مگردان ضمیمه دل	چون در سفر محمد و عیسی مسافر اند

## سخن الماضی لایذکر

خطر از بیدلان ننگرود	عاشق لامکان ننگرود
رفته را باز پس نگاه کن	هر چه ماننی است آن ننگرود
نظرت پیش دار و راضی باش	مرد و جسم و جان ننگرود
دور کن این خیال ماضی	رفته بر این جهان ننگرود

هر چه در کن بود مکن نشود	کلمنت بر زبان نمی گردد
بنده را باخت یار چه کار	عاشقی بر جتن نمیگرد
دور این چرخ و از گون نرود	رفته بر مکان نمیگردد
بخیالات خام بی هو ده	بی نشان بر نشان نمیگردد
از چپ و راست دور کن نظر	زهد بر مه رخا نمیگردد
تیر از شست چون را گردید	باز سوی کمان نمیگردد
محمودا نظر بکن در پیش	پیش رو بر پشان نمیگردد

### مناجات آخر رویت

ای جهان جمله از تو رام شد	دی مظاهر باز تو با نام شد
ایکے بی بودت وجود کس نبود	دی ظهور تو بروز و شام شد
ایکے متصرف درون هر شیون	دی بهر کس طالب خود کام شد
ای ازل را در ابد پنهان کنی	دی ظهور تو بان نام شد
ای بحفظ خود نگه داری جهان	دی طلوع تو بهر ایام شد
ای وجودت نعمت هر دو سرا	دی که رحم تو بخاص و عام شد
ایکے در هر لحظه آری خلاق نو	دی بهر شی اول و انجام شد
ای مسافر باروان کردی زجا کس	دی جهان جمله ز تو یک کام شد
ایکے اول روح ماسے دام بود	دی کنون از تو درون دام شد



ایک در دامت همه افتاده اند	ویکی دام تو بهر احبام شد
ایکه در خود اولاً بے دام بود	وی کنون آمد بهر کسش دام شد
ایکه بر مانی مرا زافات ما	وی ز کرمست هر کسی اکرام شد
ای کریمی کاندرون جان من	وی رحیمی خود بخود ارحام شد
ای به پیش و پس براست چپ شد	ویکی بر اوج بلبندی بام شد
ای سیاح و سرخ آمد زنگ تو	وی سفید و زرد و ازرق فام شد
ایکه در هر شی وجود تو محیط	ویکی نفخ تو بهر اندام شد
ایکه با محسوسه گوئی راز خود	وی شراب ما برون از جام شد

باب در ردیف حرف ذال اول غزل که  
مبدأ و منتهایش حرف ذال است

ذنب است بدنیابی مثال زوا	اگرچه رحمت آید با بحال زوا
ذکار معرفت از چه برآمد از هر سو	ولی خجالت ما برتر از کمال زوا
ذمیمه کار بود هر که بر زمین باشد	اگرچه زارض بر آید همه فعال زوا
ذرایع همه عالم بر حمت باشد	فرست بر همه از جانب شمال زوا
ذنون ما همه بر کبر یا غفلت تست	ببین ذنون مراده بر این نهال زوا
ذباب عین شب روز سوی او نگران	بر حمت تو کشا بر همه نوال زوا
ذوات خلق جهان از ظهور ذات تو شد	ظهور تست بحسب هوا و عیال زوا

## سخن در وصف ذات بی چون سراید

ظاہر و باطن آمدست نفاذ	ذات حق بر همه شدست نفاذ
در سمع قول و حس است نفاذ	ذات خود را به بین که ذات اوست
شکر در ذات عایدست نفاذ	ذات از منکر تو برون باشد
در صفت ذات شایدهست نفاذ	ذات را بین بوصف خود سپارد
در مثل نور اسود است نفاذ	ذات اولیس متله شمر
والدی در ولد شدست نفاذ	ذات اولم یلد ولم یولد
در منت ذات ایزدست نفاذ	ذات بی چون و بی چگونه بود
بهمه وصف احمد است نفاذ	ذات تنزیه هست در تشبیه
در همه رشد را شدست نفاذ	ذات او شد عیان بنور و ظلام
کو بجزله مقاصد است نفاذ	ذات محمود را شناس اول

## سخن بر منطاهر مجازی و احوال ایشان گوید

معلمان علوم بمسل خود ما خود	تعیینات عقولی بقل خود ما خود
از آن منطاهر گوئی باصل خود ما خود	بحضرت صدی عقل و اثر گون بود
جهان و شور جهانش بپیش خود ما خود	غنا چه میکنی ای محبس جیات جهان
مرآسمان رسوم باهل خود ما خود	جهان کار جهان جمله رسم جمیدست
یقین و قبله ایشان بفعل خود ما خود	نماز و روزه شان فی طهارت تن شان

<p>بوقت فکر همه کس بجهل خود ما خود  وزیر و امر اقا ضی بغسل خود ما خود  بچشم سرمه کل شان بجهل خود ما خود  بچشم خاک بیاید با جمل خود ما خود  همه امید کنان ان با جمل خود ما خود  ز علم حق شده غافل بعقل خود ما خود  خودی عتسولی بوصل خود ما خود  ز سنگ نار بر آید قبله خود ما خود  خودی مکن که ملک شد بکل خود ما خود  غسل کنان چه دون بغسل خود ما خود  ز شیخ خویش سپرد شد بدل خود ما خود</p>	<p>سرج طویل شده زان نشسته اند بفر  شهان نامور و شور بانگ غفل شان  ز رست خاک خو سید را و سب طالب کما  بڑی خاک چو فرعون بود طالب خاک  مقام دور فنا و وسید بای دراز  علوم منطق و نحوی امام خود کرده  خودی عقل بدر کن خودی عشق بیار  سجود قبله شان سنگ و قبله کافر نیز  بگیر قبله جان تاشوی تو قبله جان  بخور تو غوطه بدریای لامکان ای جان  ز شیخ خویش مشو سمع کن سخن محمود</p>
--	---

### مناجات خسرو دلیف

<p>وی ز طبل هر صنم هستی معاذ  وی درون هر شرم هستی معاذ  وی بغسل هر ندم هستی معاذ  وی ز شرک باطنم هستی معاذ  وی بسبب اخلاقیم هستی معاذ</p>	<p>ای تو در هر هم و غم هستی معاذ  ای امان بی اسنان در توشه  ایکه خیر و شر همه از سوی تست  ای توئی در مردمان ظاهر پرست  ای رضا و بی رضا از جانب تست</p>
---	--

ایکہ فعل من ز تو یا بد وجود  
 ایکہ من از تو بتو گویم ہمہ  
 ایکہ من از تو بتو شنوم ہمہ  
 ایکہ من از تو بتو بینم ہمہ  
 ایکہ من از تو بتو دانم ہمہ  
 ایکہ من از تو بتو خوانم ہمہ  
 ایکہ من از تو بتو تیوم و حی  
 ایکہ من از تو بتو فاعثل ہمہ  
 ایکہ من از تو بتو خواہم ہمہ  
 ای درون و ہمہ بدون جملہ کس  
 ایکہ پیش و پس برہست چپ و تکی  
 ایکہ در احوال تو صدق آمدہ  
 ایکہ پاکی از وجود غنیہ خود  
 ای بر آوردی تو کام جملہ کس  
 ای تو ما را دایما محسود دار

وی درون خاطر ہم ہستی معاذ  
 وی بنا گو یا نیم ہستی معاذ  
 وی بنا شنوایم ہستی معاذ  
 وی بنا بیند انیم ہستی معاذ  
 وی بنا دانستیم ہستی معاذ  
 وی تو از ناخوانیم ہستی معاذ  
 وی بنا تیومیم ہستی معاذ  
 وی بنا فاعلیم ہستی معاذ  
 وی درون ناخواہیم ہستی معاذ  
 وی باخرا و لم ہستی معاذ  
 وی کہ تحت و فوقیم ہستی معاذ  
 وی بقول کا ذیم ہستی معاذ  
 وی ز قول مشرکیم ہستی معاذ  
 وی درون نا کامیم ہستی معاذ  
 وی کر یا در کرم ہستی معاذ

باب در ردیف حرف را اول سخرل کہ میدار  
 و شہتایش حرف راست سخن بخوابش بوبیت گوید

ربوبیت کنان یارب ز جبروت آیشوفا	بلکوت فعال کن گذر بر مزیت ظاهرا
ربوبیت کشار برماز شفقت با جور و خور	همه پژمرده بد حالیم چه باشد حال ما آخر
ربوبیت برحمت کن بچوان نباتات	که دلهای همه خلکان شب و روز بتواظر
ربوبیت ز کس ناید بفرزدان شش و ده	که فرزند چهل روزت منم در ده لبین باد
ربوبیت برحم آورد کثاباب شفقت ا	مسهل آتسل کن که در صغیر بسی لاغر
ربوبیت چه رای که پژمرده اند طفلان	نبات البطون شنیا بس ربوبیت کنان او
ربوبیت بجان تن بکن رباہ یار زاق	بمحمود انودائع ده زهر یک فرو کن صادر

سخن بدوح شیخ لشکر محمد عارف مری شیخ عیسیٰ رحمة اللہ علیہ گو

جان جان جهان شہی شکر	پایجم و جان شہی شکر
سراسر ارعارفان جهان	سامن کاروان شہی شکر
فائض قطب جملہ اقطاب	نور نادیدہ گان شہی شکر
شاه پنہان بشکر اعیان	منظہرات زسان شہی شکر
بمظاہر ظہور شاہ آمد	در ہمہ کس نہان شہی شکر
ولسہم صورت زمانہ گرفت	عکس چشم ولان شہی گرفت
وطن حیدران و شہبازان	سرور صفدران شہی شکر
عسکر از شاہ و شاہ عسکر شد	شعلہ عاشقان شہی شکر
نور افشانست در شب تاریک	ناظر منظران شہی شکر

<p>شاه شاهنشهان شهی شکر هست در لامکان شهی شکر بی روی روان شهی شکر</p>	<p>فایض روح از ابوالبرکه شاه جندی بنفیل ابیض سوا محمود امفیص مشوقش</p>
<p>مقصد جمال را از گنج مخفی می آر د اگر کسی بعروج ماه ابتداء از یوم مقصود شروع کند هر روز چهارده بار تا بدر کامل بعد صلوة الفجر بخواند مقصدش نماید بشرطیکه که اول و آخر بار درود بخواند</p>	
<p>عشق اول عقل اول بر فلک سیم که تا زهرش یار سازند هم معاون هم شر تا به بند خلق عالم قدرت از غیب در چونکه در عالم بحیرت نیست کس اصب ذات اول روح اعظم روح رمن باشد ثبت در ام الکتاب کن فیض رحمت با اثر در الوهیت سان و بر ربوبی کن گذر روی در منشا کثرت کن بابر باطن غفر باش محبوب الهی در عالم ارواح سر از مثال بر گذر بر جلد و دوار سهر</p>	<p>گنج مخفی بحر باطن موج زن از کان زر روح عظم قدرتی افکن قلب جن و انس غیب اول میفرست از غیب خلقها بخود بدر اول نور خضر وصل شو با نور خود عشق اول ظل اول خلق او کن مدد اسم عظم کثر و حدت بر رخ قلوب و قوس حرکت از باطن بر آری بر رخ واحد ظل حدت اکثریت ظل ممد و صفات امرایجایی در آبر امر ایجابی خود عالم ارواح جلوه ده درون عالم مثال</p>

<p>از غما مشو ماییدی ز دوا قمر اصل را در شاخ بنشانی در و نه شجر</p>	<p>باش از دواج افلاک غما طری از موالید الممودت بنفتهای صل</p>
<p>سخن بخت تر آن وال رسول الله صلی الله علیه و سلم گوید</p>	
<p>داشتم در جهان دو چیر قرا یا بی از رحم حق جزا بسیار تا بر وزا خیره اسرار آل من گرد من هزار هزار علت برتران جاری دار دوستی اهل بیت را بشمار ز و حسن هم حسن از کرار آل ایشان من بدان اغیار نسل شان سید اند بر خور دار گشت ثابت ز دل غبار بر آ تفا سیر در نظرمی آ که شدند اهل ذهاب و گفزار بود دیوانه وار بر از و نزار احمد و مالک اند عاشق دار</p>	<p>مصطفی گفت میروم زین دار گر گزیش تو بصدق و یقین آن کی آلی وان گر قرآن جمله بر حوض کوثر م آیند آلی را با یقین من در گسر گر تو سارا بصدق دل خواهی فاطمه هست نطفه ام جهان نطفه شانت نطفه فاطمه ام پنج تن سیدان کونین اند حب پنج تن فریضه بر جمله از قرآن و حدیث فضل شان از امامان خود به پرس این از شافعی در محبت ایشان حنفی گفت خادم زین قوم</p>

حبشان جباحی باشد  
 که ولد سر والد آمده است  
 فرع از اصل تو جدا منگر  
 پنج تن پنج رکن ایمان دان  
 علم خوانی بعالمسان آئی  
 در عمل را کنی شوی شیخی  
 دامن شان بگیرد در دنیا  
 عاقبت میوه با تخم هم روند  
 مثل کفان بدان تو ایشانرا  
 گردانی که توبه راه نیافت  
 مصطفی گفت آل خود را چون  
 خالی از علم و دین شود معرور  
 مرد هستند بنده احسان  
 کن وصیت از مصطفی در گوش  
 عاقبت رفت زین جهان بی  
 از سر رحم این سخن گویم  
 در تشییع وصیت محمود

غز شان غر مصطفی سالار  
 پوست بی مغز اند این کفا  
 اصل در فرع گشت استظهار  
 ورپی او شوی شوی مختار  
 درس گوئی مدرسی طرار  
 نشوی سیدای نگو کردار  
 تا شفاعت کنند در آن دربار  
 دامن میوه بگیردین غار  
 گشت باغی ز فوح شد بزار  
 وانکه هلهش صحیح نه پردار  
 صلاح از حق و طالح از من یار  
 سرنگون است اشجر پر بار  
 شکرارندش از نزاران بار  
 هر که شنید کرد استکبار  
 بغضیهای واحد القهار  
 که پی مصطفی بکن رفتار  
 نه از امت شوی در آخر کار



# سخن در بیان چهار نفس بچهار خطر و چهار خصال انسان گوید

نفس چار در قرآن نمودار	بر آن هر یک یکی خطر پدیدار
ز خاکت مطمئن گشت ظاهراً	ز آیت نفس لوامه عیان کار
عناصر چار باشد در وجودت	ز هر عنصر یکی نفس است بشمار
ز مادت نفس ملهم گشت پیدا	ز آتش هست اماره زیان کار
ز خاکت خطر ره رحمان نماید	ز آیت خاطر ملکی شده یار
ز بادت خطر ره روحانی آمد	در آتش خاطر نفس است هشیار
بفعل نفس شیطان رخ نماید	ز افعال قبحش باش ز نهادر
عیان شد در وجودت چار عنصر	ز هر عنصر تعلب خطر پندار
بود آتش ز سرتاسینه پیدا	هوا زادر شکم کردند سیار
ز سرت تا بپایت اب باشد	بهر دو پای خاکی آبدای یار
بود خناس در سینه تعلبت	که در بانی کند از شاه بسیار
خصال نفس اماره فهمیده	بود مایل بلندتها بهر بار
بود خناس مایل برگناهی	بکن پرهنر از آن بدکار عیار
ز لوامه عبادتها در آید	ز ملهم ذوق و شوق و شکار
بود در مطمئن ر استهوا	رضا تسلیم او را کرده هموار
به نفس مطمئن انبیاءان	در و ن او لیا ملهم بود چار

درون مومنا لوازمه باشد	بکفار است اماره نمون سار
بهریک نفی و اثباتی در آور	بکن اثبات حق کن کهن مهت اسرار
تویتی نفی و اثباتی بر آور	بزن محمود هر دم بر سر اغیار

### سخن معنی طریقت و خلافت نفس گوید

طریقت هست افعال پیمبر	و را گفته پیمبر جنگ اکبر
خلافت نفس رفتن صعب کالست	بجز حیدر نیابد کشتن اثر در
عد و سخت باشد بین جنبیک	جساده سهل باشد قتل کافیه
طریق پای هر سومی توان رفت	سلوک جان بر رفتن نیست صغیر
بقلب روز و شب ارد تحسین	مبادار و نهند بر راه داور
بهمراه تو دشمن مادر است زاد	خلافتش رو بهر فعلی سراسر
بققل و علم دانائی مشالت	مثالت قد و قامت فربه لاغر
نشیب سوی هر یک جای داد	هوا و شهوت او را مهت چاکر
دلت را میکشد از جانب حق	بجمله سوی لذت آرد آتش
ز لذت بر جسم امت میل آرد	وز و کفرت و بد ملعون کافر
از این ملعون رسته هیچ فردی	درخشش را ز بنخ و بن بر آرد
همیشه میل دارد بر خور و پوش	بخواب و غفلت و لهو از مکن در
دلیل آرد آیات و حدیثه	مقصود خود آن بد اصل گوهر

<p>             ریا و عجب و حسد من نقره و زر              بشر را شر دهد این شر پر شر              خبیثی از خجاستهاش ششم              بفعل خود ترا دارد منور              گشته آرد گوید شد مقدر              از این دم تا با خردم برابر              قدم در زن ز باطن هم بظاهر              ز فعل این برو بر فعل دیگر              به تیغ نفی از هستیش بگذر              مدده دخیلی در گرنه باشی او بر              بدانائی و گویائی ز حق خسر              که تا باشی بحضرت نام آور           </p>	<p>             حسد کذب و عداوت کبر و لهوی              باوصاف ذمیه کار و دان              پیر گفت این را بول شیطان              ز فعل خود حق بفعل خود در آرد              هو را آلت تفتیر سازد              نمی خواهد ز تو گاهی جدائی              نو زین دم تا با خردم خلافتش              مشو این ز کمر این لایمی              همیشه هستی این را بر افکن              بیک لمحہ بحق هستی این را              به بینائی و شنوائی و خواهش              سخن را گوش دار از بنده محمود           </p>
---	--

### سخن در فضیلت شریعت گوید

<p>             تا شوی از حیات برخوردار              نقص هر دو جهان شود کیبار              از شریعت که هست جن انان              پئے رو مصطفیٰ بخش کردا           </p>	<p>             از شریعت بد روزنه ر              یک قدم گرز سریع برگردی              زاده شرع رو نگر داند              صاحب شرع مصطفیٰ آمد           </p>
---	---

هرگز از شرع او گرد صد هزار از مقام قرب رسی شرع گشتی و مصطفی بحضرت غیر احمد نیافت هیچ احد محمود و امیر این درویش	اسفل السافلینش جای شما از مقامش مکن تو ستمکار مثل در قرب انس حق را دار نیست بی راه مصطفی سیم بهست این در راهم پراسرار
---	---

### سخن در ارشاد سلوک گوید

فرموده احمد بشر خد ماصفا دع ما که ر ساکت کن تو این لسان قلبت بفعل حق بل بحق جلای خودی کا ند خودی یک بد قول مرا صدیق کن جان و صحت بزن هرشی که در چشم آیدت یا صوت سمعت رسد هر کیح است قبض کن بر بحر وحد غوطه زن محمود از خود فارغ انا بگری در خود صفا	عن ماسوا الحق خذ ما صفا دع ما که ر امساک حق کن جگر خد ماصفا دع ما که ر در دل مده یک شی گد خد ماصفا دع ما که ر با صدق ایقان ای سپر خد ماصفا دع ما که ر در جلای فعل حق نگر خد ماصفا دع ما که ر فعلت نگر در هر امر خد ماصفا دع ما که ر از یک مرد تو در دگر خد ماصفا دع ما که ر
---	---

### سخن در بیان حضور گوید

ای الهایم مقصد ما هست با حضور گر آینه بی حضور بود نزد ما ست دیر دربت اگر حضور پیایم کنم سجد	بی خاطر آنه عبادات ما ست دور در دیر با حضور بود کعبه هست و نوبه محراب اگر حضور نباشد بود حرور
---	---

در خلوت ارض نور نباید بود گشت	در شوق اگر حضور بود هست کوه طور
اگر هر معیشتی که بجز دوست آید م	باشد مرا جنم سوزنده بی سر دور
نمود را بدینا و عقبی حضور دوست	کافی بود که هست دگر مایه ام غرور

### الاتصال مع الحق علی قدرت انفصال الحق

گر وصل خدا خواهی که وصل جهان بگذر	در کشف یقین خواهی از دیدن جان بگذر
گر وحدت او خواهی رو بر در دل بشین	بر بند عواست را از چون و چرا بگذر
در معرفت خود شو از جسم فنا در رو	در روح کهن جولان از مرد و زمان بگذر
از عقل فضا بر شو بر عقل هست در رو	بر منزل الار و از اهل زمان بگذر
از ونی فانی رو و از عقبی باقی رو	در مرتبه سر شو از این و از آن بگذر
هر چیز که میدانی بیدوست همه فانی	عاقل نشو و مائل بر کون و مکان بگذر
در وضع چه می مانی گر صانع خود نبی	هرگز نکنی میلی بر وضع کسان بگذر
گر زند و قلاشی در جیفه چه می باشی	از خلقت دارینی چون فیل مان بگذر
در پی زن و فرزند و شب و روز پانیدی	آخر همه بگذاری زین مهر کسان بگذر
بر علم مشو کافی بر خوان کهن انصافی	دانسته عمل را کن علم ست جهان بگذر
چون وز پسین آید شرمند حق پشی	در روی خدا بنگر و با امن و امان بگذر
این گفته محمودی در سمع اگر داری	بر منزل محمود چون سر و چان بگذر

سخن در شوق و طلب مرقه اصلا و ترقیات و حافی الی الله تعالی

برویت تهمّارم من بیا در بیا در بر تمش را چونمودی ز غیب روح خود را چو دیدم گشت کار خود بوصف گیر طایفم در اندر خود بلی گفتی من گفتی بلی نوغم بگنجد ارجالت ده کلمه را کل کل باشد عزیز و هم معز هستی بعبثت کبرم اداری سهل آتسهل کن ظهور خوشتن بنا بقربت طی کنان بعدی بوصل آماه دینی	برایت آشکارم من بیا در بیا در بر از آن رود طلبگارم بیا در بیا در بر بوصف تو رجاء دارم بیا در بیا در بر بوجه تو گرفتارم بیا در بیا در بر عیان بنمای اسرارم بیا در بیا در بر بعزیزت رفقارم بیا در بیا در بر بیوم و سن و اشهارم بیا در بیا در بر توی محمود پر بلرم بیا در بیا در بر
--	---

### سخن در ظهور واجب سراید

کنج مخفی شد عیان دایم ظهور اندر ظهور عیب باطن گشت ظاهر در ظهورات جهان کز وحدت از قدم ملبوس شد در نور سر شاه لاهوت آمده پیدا با جسام روان نور افروز از سر ابر گشت ملبوس سما از صفات سبع در افلاک سبعی شد روان در برج چرخ منزل نازل آمد اختری فیض اقدس در مقدس گشت خارج نما	موج بحیر لا مکان دایم ظهور اندر ظهور شد منظر هر از نهان دایم ظهور اندر ظهور بی نشان اندر نشان دایم ظهور اندر ظهور جان جان پیدا بجان دایم ظهور اندر ظهور در جنو و اختران دایم ظهور اندر ظهور چرخ را گردش کنان دایم ظهور اندر ظهور نورش از سیارگان دایم ظهور اندر ظهور شاهی در شاهان دایم ظهور اندر ظهور
--	---

نور سرد در نار داخل گشت خارج جاها	شد شیطین در جهان دایم ظهور اندر ظهور
آن هوا در این هوا طایر شد از ر و ازل	طیر اندر طایران دایم ظهور اندر ظهور
بحر اندر ماهیان ملبوس شد از اصل خود	ماهی اندر ماهیان دایم ظهور اندر ظهور
خاک پیدا و موالید از دواج چرخ نور	در ظهور خاکیان دایم ظهور اندر ظهور
بحر عرفان موج زن از کفک محمود	عارفی از عارفان دایم ظهور اندر ظهور

### سخن بعد رویت ابنت خود از حضرت عیسیٰ بن ماریا

بجکت آدم شرم نگاه دار	بجکت میروم شرم نکهدار
بالت حرکت از فعلت بر آ	بفعلت حرکت شرم نکهدار
با فلاک و کواکب حرکت نت	تویی در عنصرم شرم نکهدار
سعود و نحس و خیر و شر عالم	تو گفتی این منم شرم نکهدار
تو ستار و کریم و رهنمائی	بر حمت ره دهم شرم نکهدار
قلوب جمله بین الاصبعت	بگردان بر شرم شرم نکهدار
به بحر و بر و بیگانه یگانه	سلام و دایم شرم نکهدار
تویی حاشا بمشربای عالم	بسویت محشرم شرم نکهدار
ز خلوت طاهری صورتی	بنظایر باطنم شرم نکهدار
نصرت میکنی از جان محمود	به تو متصرفم شرم نکهدار

سخن در ستر اسرار گوید

پوشیده دار سرالهی رسمع غیب  
 خواب خیال و هم خدا را علن مکن  
 توحید سر دوست مگو بیش علم خلق  
 از شهرت آفت است به پرهنیزین عمل  
 معروف با بهاد مستور بے بهاست  
 اهل صفاد و ام سکونی بجان کنند  
 لب بسته را همیشه بود عزت و کرام  
 پوشیده هر عمل که کنی بانیاز حق  
 از ستر عیب گشت علی شاه اولیا

از کشف و هم کرامت هم میر هم ز طیر  
 سیرت ز غرقت مکن فاش چون دلبر  
 در عقل نقص شان سد آن بر بریز  
 مستور راحت است خموشی مکن نفسیر  
 ستار اسم هو است بدل ستر اگر زیر  
 اهل قفاد ام سلوک براه سیر  
 منصور لب کشتود زندش به تیغ و تیر  
 باشد رجه بیش درون حضرت کبیر  
 محمود تو متابعت جد خویش گیر

### سخن در ارشاد تعینات سلوک گوید

تبقیدی بنا بر همه صغیر و کبیر  
 بسر قلب بدان لا اله الا الله  
 ستم مکن که وجودیت در همه اشیا  
 شفقتی مکن و بلکه خود فدایش شو  
 وجود سر و علن نیک بین بر دم چشم  
 اگر بسبک سلوک ز فعل دست مریخ  
 نبات و شیر ملذات جان نبوش مدام

که نزد دوست ساد است این صغیر کبیر  
 ز سر قلب با حجام حق سمع و بصیر  
 ز یک وجود با بجا و خاسنه است نفیر  
 یقین مکن که مهیا است حق درون ضمیر  
 که نیک و بد همه در وصف ذات هست نیست  
 که فعل او بنظر هر مثل نبات و شیر  
 که نش و نوش بود عشق را نفس ایر



براهنتر محمد کسی که ساری شد	نواسم و زسم مجازی برآمده چو قشیر
اگر تو دولت حساب دید خواهی ای محمود	تفتدی بنابر همه صغیر و کبیر

### سخن در تجلی افغان سراید

بود ناسوت از ملکوت قادر	بود ملکوت از جبروت قادر
بود جبروت از لاهوت ناشی	بود لاهوت در ناسوت قادر
معانی عین شده در عین معنی	بود ناسوت در لاهوت قائم
بروحت روح یزدان مین معنی	بخشیم اعضا و تو باهوت قادر
بقدرت قادر آمد در مظهر	تفکر کن بر یرموت قادر
حیات و موت از غیرش ندانی	اهمیت در حیات و موت قائم
زعین خود مرد در عین یعنی	احد از حمد ناهوت قادر
بروح و عقل انسانست حیوان	باسجار و جاد و قوت قادر
بسیم و زرد و مرجان و زمرود	بدر بحر و دریا قوت قادر
بقدرت کن نگاه محبوب محمود	بجمله شب و در فرقت قادر

ایاتنافی الافاق و فی انفسکم افلا تبصرون و قل  
ان الاولین و الاخرین المجموعون

تبارک قبرین بابر و دبیر	بزه ره کلومین بقلب مسنیر
بنات تو بهرام دارد مقام	بخمیه بود مشتری قدیر

بود صد رگ رسی دلت عرش گیر	بقصد نعل دور سی سس کند
ظهورش بانس صغیر و کبیر	که رحمن باشد بعرض استوا
شبه و دش ناما در طبایع اسیر	بروج فلک نیز در نفس تست
دو دست است حوزا کنایه	حمل بر سر و نور گردن بود
میان شکم سنبه را گزیر	بصد نو سلطان و قلب اسد
بران توفد س آمدن خوش تغییر	بمیزان کمر بر ذکر غریب است
بحوت است پاست و ان محو تیر	جدی بر سرین است و بر ساق دلو
نگه کن بچشم به بهو کشیر	طبایع تو جملہ آمد عیان
بسرہ ذکر آب آمد بشیر	بسر سینه نار و شکم باد پر
که باشند جاوید در راه سیر	بیایست تراب آمد هر طرف
فلک هم ملک را تو هستی اسیر	نفس تو کس نیست خارج ترین
جهانی بدون در قلیلی کثیر	بدون اچه بینی درون انکر
نقده عکس و ن رون شبویر	چو مرآت قلبت محفل بود
عیان روی تو در صغیر و کبیر	نقده باز عکس تو در شش جیات
یقین دان که گوید اله فقیر	نمود این گوید از خود کلام

سخن در بیداری قلب سراید

چون بخوابم روم بجلوت یار      یار را یار میکند بیدار

چشم خوابد ولم بیدار است	در کشاکش شده بمن دلدار
خلعت از دوست میشود در خواب	خواب من هست کاشف اسرار
میکنم سیر مرغزار وسیع	ظاهر م خار و باطنم گلزار
در شب نشسته هم شب حجه	مصطفی وصل میکند سالاً
نوم افضل ز الف سال مطیع	گوشده در حجاب خود از کما
خواب من نه چو خواب حیوانان	که بخوانند از علف منتار
نوم من از خود و حق تقیضه	قدم بر مثال و روح اسرار
نوم آرم بقبر قارب و دو قوس	نمکدم کافران در بار
جسم بارض و روح بر عرش است	استوایم بپیش حسن جای
در بطون بادشاه کونینم	در جهانم فقیر و زار و ذرا
تا هیچ کس در جهان نماند	که کجایم کجا کنم اسرار
روح من انبیا و گلزار	اهل نیا مرا خراب انکار
در جهان خوا مثل شان باشم	در بطون بس عزیز با کردار
حق مرا گفت تو عود سنی	از نمودار خلق میترسم دار
زان باب خلوت آوردم درو	که نماند کس بمن دلدار
محمود ا مطیع جانان	بهر گلزار باش اندر خار

مناجاتِ آخر و لایف

ای قوی در وقت پیرم دستگیر  
 ای که من از جمله پیران افتادم  
 ای که من گرفتارم عرش ترا  
 ای که من از هر کسی رو پنهانم  
 ای که سودای تو از جمله فزون  
 ای همه در یاد رحمت جودت  
 ای که ما را از عدم پیدا کنی  
 ای که اظفار درون کائنات  
 ای که پیر و سیر جمله پیش تو  
 ای که در دیش و غنی محتاج تو  
 ای که در دریا غیبت بوده  
 ای که ظاهر بود در ارواح جان  
 ای مکن پیدا کنی هر جسم را  
 ای غفور جمله عصیان من  
 باب در ردیف حرفت اول غزل که مبداء و تمایش حرفت است  
 ز کال گشت قلب عشق تو بعد سوز  
 زرداب زیر مثل تو کس نیست در جهان

وی درین حالت بده امداد پیر  
 ویکه پیران پیش تو در ناگزیر  
 وی تو دستم گیر چون هستم فقیر  
 ویکه که روسوی تو کردم باقدیر  
 ویکه بر سودای حسیرو شتر خنیر  
 وی ز جمله طالبان طلب پذیر  
 وی تو کردی در ظهور خود اسیر  
 وی تو هستی بر همه عالم امیر  
 وی که من ز کبرت یا کبیر  
 وی ظهور منظر هر آن مشیت حقیر  
 وی تو اول از ظهور و هم اخیر  
 وی که جسم پیش رواحت ظہیر  
 وی درون جسمها از تو نغیر  
 وی تو در محصور می باشی مجیر  
 باب در ردیف حرفت اول غزل که مبداء و تمایش حرفت است  
 از جبه و صلح خویش دل عاشق میوه  
 چندین هنر عاشق تبدیل کشی برده

<p>زور آوری کن که بیوم الحساب صبح          زیر که قول تست انادیت بود          زانکه که در است سخن گفت بهما          ناری من ز تست بود نیاز خود          زان عجز آورد و تو محمود بنده ات</p>	<p>گیریم خون بهاز تو در شعله متوز          مقتول گشته ایم براه تو چون نفوز          عاشق شدیم و گفته ای را بیکت          قول حبیب تست علیکم بدین عجز          تار و زقطه بر بیا بد بر است نوز</p>
<p>سلام باد که آن مرغ فرشته آمد باز          جهان و کا جهان هر یکی بدست آمد          معاملات الوهی بدست ما آمد          بفتح باب فتوح مراد دست آمد          جهان مطلق جهان پادشاه جان جان          جهان هر چه در دست شد بقضه من          همه خلائق بنحو دشو نذاگر یکدم          شریک نیست بذاتم و اگر کسی شریک          منم بجای مقید شدم از آن سجا          چو یار نازنا ید کنم نیاز و گر          چرا که من بتقید فستادم ای مطلق</p>	<p>شدم بجای مرغان این جهان شهبان          نواز نوبت سلطانیم نواز نواز          به بخت و طالع خویشم مبارکی آغا          سمند و دولت رقصه بریر راغم باز          بقلب و روح نجلوت بمن شده ساز          ز پادشاه الوهی شده بمن درواز          ز آستان آبی اگر نمایم ران          ظهور راست صفاتم شنوای حو دانباز          مقام خویش گذارم اگر بر آرم ناز          و راست ناز همیشه مرا ام نیاز          توبی تقیدی می نور جان هر غراز</p>

تو محمود منم حمد اسی حمید و صفات  
همه تو نیستی دگر نیست کس حکیم با

### سخن در معرفت وجود اصل گوید

نخارم در لباس باست امروز لباس مشتری را بر گرفته لبس فی السمار الارض دیان بنسبدهیگیه در صورت خاک گهی داند گهی دانسته نادان سید اندر سفیدی نام دارد احد در جمله واحد نامور شد بخود بینی زهر سو آمد آن یار محمود آمد و خود اشنا سید	ز عشق و عقل در سودا است امروز بخود کامی ز خود برخاست امروز بخل فی الهوادریاست امروز در و ن آدم بخود شید هست امروز گهی شیند گهی پر پاست امروز ظهور اندروی دهنه داست امروز صدا اندر صم آراست امروز ز خود گوئی بمن پیدا است امروز بفیض حضرت عیسی است امروز
--	---

### سخن در حقیقت کلام خود سراید

این کلام جنبش روح است در گوشت نواز مست ادر وقت مستی شعر گفتن جنبش است در سخن گر عیب بینی عیبستان نواز حالستان قلل حق دان حق لسان النطق من زبان آرا نه ام و لرا بیاریم بخود	قول من از عرش جاری کم سخن معنی دار جنبش در یانه اندیشد شبیه هم فراز عیب بینی عیب بنید مست از وی بی نیاز نطق عمری نطق الله فی لسانی عن مجاز سر قلم قلب نماید می نگو اندر نماز
--	--

مرد باید تا بفهمد قال مرد از ارجان وقت آمد در زبانه گفت پیداست گر نشد از ما ردین قافیه بیت و غزل گر توفی مرغی کوین گردد ملک تو سرخ را شری انگیزی سخن چین عیب بین قول محمود است از محبوب پید از زبان	مرد معنی را کلامی همچو محبوبی نیاز من بخود آلت بدم آن حرکت از دلی نیاز عین قافیه است از من در دمانت لک نیاز فی بطونم از زبانه در سمع شنو است نیاز لفظ آموزی بسازی گر کسی از خود بسا منکر دی منکر حق حسن کا فرمان نیاز
--	--

### سخن در نماز صوری معنوی گوید

دلانیاز بیاور نیاز راست نماز نماز هست کلید بهشت سجانی سجده که عیان دیده گشت وجه اگر بقرب نوافل و یا منرا یض هم عجب نماز شریعت که فاعل و مفعول بغیر عشق نباشم گهی قریب بدو نماز را تو چه دانی لمحه دور کمت دلت بقید جهان نماز بنامه بشرم خلق کنی تا کس نه بد گوید خداست خلق بود ای تو بنده مخلوق	نماز غیر نیازت روا کجاست نماز اگر سجده اول نسخ بجاست نماز همانست سجده ثابته اگر چه است نماز کنی نماز نیاز اندران خداست نماز کنار و بوس جماع آرد و در وقت نماز وضو زهره و جهان میکنم مراست نماز کنی سلام دهی این همه هو است نماز اگر دلت بجز انیست پس چراست نماز نمود با بعد ازین فعل شرک خاست نماز بر و بخلق سجود آرتا ز است نماز
--	--

هر آنکه ترس کند از خلائق مخلوق	بزد و ما هست جهود که را ریاست نماز
از این نماز خد کن بقلبت ای محمود	نماز خلق جهان در من و شماست نماز

### مناجات آخر و لیت

ای یقوی و قادر و هم کار ساز	وی بطون و ظاهرم را کرده و از
ای مهیا ساز جمله کارها	وی وصول عاشقان و لیس از
ای حکیم و حاکم و محکم تویی	وی سیع سامعان و لگد از
ای تو هستی در همه جایی محیط	وی بنحال و خط محسوبان نماز
ای مرید و عالم بر شستی توئی	وی تومی باشی بقدرت بی نیاز
ای کلام من ز تو ظاهر شده	وی جواب خود دهی در حال باز
ای درون جمله هستی خود سواد	وی همسر سامع تویی شنوار باز
ای ظهور و باطن از تو آشکار	وی تو هستی اندرون هر مجاز
ای تحیر ساز جمله عارفان	وی شنائی جمع در محمود ساز

باب در ردیف حرف سین اول غزل که اول  
 و آخر حرف سین است تبرک اسباب و راجع  
 شدن بر بی سبب

سبب گذارد سوئی بی سبب بنوا فلاس	که بی سبب بر جان خلق هست اسباب
سمو بر بی سببی پوش و بر سبب شو	تراش جمله اسباب را با زده اس



<p>سگالش ایچه نالی بغیر خواست حق  سراوق سبت در نگر بسوی سما  سراچه همه بالا او بطلت حق  سحق کن دولت جمله وسایل غیر حق  سراج جمله نبی و رسل توکل دان  سواع خلق جهان تکیه سبب باشد  سلوک سلک تو محسود بی سبب است</p>	<p>ولی بغیر سبب در اخرائی باس  که بی ستون چگونه معلق است  ز غیب روح مناسبت اندون  قرار جمله بحالق اگر چه خضر الیاس  که بی طریق تو نشد نبی اناس  که بی سبب بنو دگر بود شود عکاس  سبب گذار و بحق او گرنه باشی باس</p>
--	---

سخن بعد از مفارقت در موصلت استغفار صل گوید

<p>در دی که بهر دوست کشیدم و رامپر  در راه دوست هر چه را گذشیده ام  در دی ز غیب مطلق آمد بعیب من  دلبر زخم در دبتار یک شب رسد  خوش بود مجلسی که ز اغیار پاک بود  یارم ز عشق دوش سرم را بخود گرفت  بر این محبتی که سخنها رسیده اند  نازش بجای تیغ و تبر قایم مقام  صد آه و ناله آید از آن میوفائش</p>	<p>ربخی که جای زهر چشیدم و رامپر  بر این جفا که طعن شنیدم و رامپر  باعیب خود بغیب رسیدم و رامپر  از شوق آه و ناله که دیدم و رامپر  لعل لبش بشوق گزیدم و رامپر  خوش بوی لعل او که شنیدم و رامپر  از ناز او که سینه دریدم و رامپر  زخمش درون دل که خلیدم و رامپر  زان رو به عهد دوش طعیدم و رامپر</p>
--	---

<p>آن نفع شهوتی که میدهد درون من دارم هزار چشم بجهت یار محمود عشق باز بخود بردوام وقت</p>	<p>زان نفعش بجهت غنیمت و راپرس بر عهد او چگونه حمیدم و راپرس شانی طیب نفعه دیدم و راپرس</p>
<p>سخن در ارشاد سالک اولیا را لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ط گردوست بر سرست تواز هیچکس ترس اگر خشم صد هزار بود در محباده شاه جهان بجهت شیون شاهد آمدست اگر اول ظهور و باخر بطون یکی است بنابر قلب جبهه تصویر خصم را در کوه و دشت و شهر نگر ذات همتش بکذات شو عیان بحیال و جمال کون در ارض و سما بر یقین خوب تر نگر در سعد و خس و اصغر و کبر یقین بکن در ماه و نون و خمس مرا بت احد نگر از ظلم خلق روی مگردان که عادل است مد وقت نزع و گور و سوال و جواب در حشر و پلهر اط شود ناز و لیسری</p>	<p>و ریا در برست تواز هیچکس ترس در جسم و لبرست تواز هیچکس ترس باطن بظاهرست تواز هیچکس ترس قسمت مقدرست تواز هیچکس ترس سر و صورتست تواز هیچکس ترس دلدار بر دست تواز هیچکس ترس این یک قلندرست تواز هیچکس ترس یک خطامه ورست تواز هیچکس ترس محبوب اخترست تواز هیچکس ترس اخلاص کشورست تواز هیچکس ترس عالم زحق برست تواز هیچکس ترس مولی مظفرست تواز هیچکس ترس او خود نمند رست تواز هیچکس ترس</p>

و همیت اینکه خوف درون سینه آمده	رحمن سرور هست تو از هیچکس مترس
گر صد هزار ذنب کبیر از تو صادر اند	جبار غافر هست تو از هیچکس مترس
نامرد آن ز غیر خدا ترس آتش	انسان اکبر است تو از هیچکس مترس
از دولت و دکن مشو ناهید بان	معطی بشاکر هست تو از هیچکس مترس
این خیر و شر و هم درون علم آیدت	هر فرد بهتر است تو از هیچکس مترس
بهر تو گشت جنت و دوزخ و تترارگاه	هر غرب خوشتر است تو از هیچکس مترس
یک باطنی بجله ظهور است بحر و شش	ظاهر و مظهر است تو از هیچکس مترس
محمود حاقط است بنور محمدی	در خلق انور است تو از هیچکس مترس

### مناجات آخر روز

ای که رویت آمده در پیش و پس	وی که ذاتت ناید اندر فکر کس
ای که وصف آسمان و بهم زمین	وی صفات از همه ذرات بس
ای که از وصف تو ماقصه آیدیم	وی که اوصاف تو در غیب بس
ای تو بگنج مادر جهان تو ایم	وی تو گل هستی و باطن خار و خس
ای که تو فاضل و ما شرع تو ایم	وی که ما مظلوم و تو معسر
ای که تو شاه بی مایان بنده ایم	وی تو شهبازی و ما مور و کس
ای بکمت ما همه محکم شدیم	وی تو بر ما را بکس ما چون کس
ای همه جلیم و تو عالم بسا	وی تو غیبی و ما یان از تو محس

<p>ای که از ماهمه ماخوذ تو انجی شاه عادلی بر کائنات ای که محمود آمده در حضرت</p>	<p>دی رجا از نست و از باجمه دی بکر مخلص فریادم برس دی که رویش گشته است از پیش</p>
<p>شود که از من بیدل سخن کنی در گوش شب فراق بیک و بکن صبح وصل شهادت دلم نیست بر کسی رنج سخن شفای من تو و پنج من مجبّر تو بود شروع ماهمه از تو رجوع ما هم تو شعاع کشتی ما از تو می شود پر باد شریر باشم اگر می املی مرا بی خود شعار کالبدم از تو آمده ز ازل شکبب رفت ز محمود بهر دیدن تو</p>	<p>باب ردیف حرف شین اول عمل که اول و آخر حرف شین است دوئی بدر کنه و یاد آوری آن خوش که از شام زرقه سنوز راجع دوش که من ز خلق جهان روز شب کم رویش مریض پرس که در تو درست دارویش که جز تو نیست مرا یک کسی بقوت تویش توی بریش بقدر کنان بدامن و گوش برای زینجو دیم را بخود بکن مپوش در اندرون ازل از تو من گرفتارم که کخطه کخطه دل من عشق تو در جو</p>
<p>در قصا حاجت چه نومی ای فلان بیدار باش در نجاست خانه خفن آدمی را کی سزد بانجاست یا جنت چون شود باری عزیز</p>	<p>سخن در بیداری چشم ظاهری بکن ای داست آلوده گردد در جهان بیدار باش کا و حیوان با فراغت خواب و این بیدار باش پاک پاش و پاک روز و میان بیدار باش</p>

<p>روزی شب ناظر بشو از جسم و جان بیدار باش          خواب دنیا را ننگ کن ایفلان بیدار باش          این زمان خمابت ننگ کن چون شهاب بیدار باش          در لطافت محب پرده دران بیدار باش          چشم را و اکن بهین می خورنهان بیدار باش          روح بار حش سان از شامیا بیدار باش          صلح کل افضل بودای صلح دین بیدار باش          صلح آرد جانجان بر تود و ان بیدار باش          ماکه صلح از حق بحق باشد عیان بیدار باش          بر ساف خواب شوم است از امان بیدار باش          تا بهی بیدار شو غفلت کنان بیدار باش          خواب دنیا را راها کن خود جهان بیدار باش          رخت خود را کن ننگ می شود با بیدار باش          بر تفرج حبس دم کن دم زمان بیدار باش          از برای وصل جانان هر زمان بیدار باش</p>	<p>رو میا نر که میا سانا شوی سلطان دم          خواب در عقبی است بیداری بنیادیم است          گیر مان خوابی بد بخا خور و بوم گندی          از کسافت نوم را بد و ز لطافت لفظه          در شب ظلمات آید آب حی سبیل          در محفل حق و حشیم دلت بیدار کن          شامیان شام باشند تو با در روم          گرجان و خیم هر شی صلح آری بیدار رخ          صلح خالص کن و بر از شرک این کو          از مکان خج و دو و افتادی محب آب آیت          انبیا و اولیا بیدار بودند در جهان          دوست آژادان که بیدارت کند در خواب          خواب را بر کن سرور نه بر نه دزدان رخت          خوابی کی خیر بر پاکام مین هر طرف          جان محمود از نجاستهای غلی پاک شو</p>
<p>بر حشهای تو جان گشت می نوش</p>	<p>بو طعلت نام تو گشته فراموش</p>

سخن در فهای محمود در بقای محبوب

چو رو آرم سوی اسلام ظاهر	لقایت سوے کفر آرد مرا جوش
بقلم نیت ارکان مجازے	بیدار تو عظم گشت مدبوش
و بانم گنگ شد از کفتن تو	ز رو دیدن شدم بیچشم بی گوش
شناسائی بدر شد از وجودم	از ان وقت مرا کردی در آغوش
بحیرت عقل شد دل گشت بید	با ظهارت جهان گشت است و پوش
طبایع هم کو اکب شد مبدل	شده محمود لب گوید که خاموش

سخن در ثمرات عبودیت و هدایت سراید

خیزد لا از هم پیش خدا بنده باش	خیز ز افعال نفس همه جانده باش
گر تو بخواهی شوی واقف اسرار	خواهش خود را گذار فعل ضا بنده باش
گر تو بخواهی شوی مالک ملک آله	ملک هو را گذار خیز بر آبنده باش
نعمت هر دو سر اش یافتن از گیت	هر دو سر را گذار وای دور آبنده باش
دولت جاوید چیست بنده حق بودن	بنده نفسی شو خیز در آینه باش
مخزن نبی و ولی نیست بدان گیت	خواجگی از سر بنده خواه مانده باش
فتح روانهای خلق دان که رضای خدا	راضی امرش بشوای امر آبنده باش
سرکش از امر او هر چه بیا بدکش	قسمت تو بر تو هست قاسم آبنده باش
سرانجامی شود کشف پس از بندگی	کبر سبک رد گذار انمی کبر آبنده باش
گر تو بخواهی شود کشف لدنه ترا	دانش خود را گذار ای علما بنده باش

<p>             گر تو بخوای ترا صد وزارت دهند              قطره دریا شوی فصل خودی را گذار              بخت و جد را گذار راضی و تسلیم              عقل و زبان را گذار سمع و بصر کو رو              دنیا و عقبی گذار و دشوار و آلود              مرد پس از زن شود چرخ از بندگی              غیر خدا را گذار نفس خدای زن              هر که شده آتش عاقبت آزار گشت              یوسف حق بنده شد تا پس از آن شاه              گر تو بخوای شوی فارغ از اماراض              گر تو بخوای شوی واصل حق یقین              ماکه نه بنده اش صعب نماید ترا              دولت این بندگی بافت ایازی غلام              بنده محمود شد بنده و آزاد هم           </p>	<p>             صدر و وزارت گذار منی را بنده باش              در بر آری ز بحر این عطا بنده باش              چون و چرا را گذار چون بله بنده باش              حجت پیشین گذار چون حجت بنده باش              دختر و زن را گذار مثل نسای بنده باش              بندگی را قبول ای فقرا بنده باش              نفس خدا بنده گیت ای عطا بنده باش              و آنکه نشد بنده کو بنده نما بنده باش              رو تو خدای گذار بت شکن بنده باش              غیر ز دل و در کن بهر شقا بنده باش              غیر یقین را گذار بوالهوس بنده باش              بندگی از سر مگر بهر چه بنده باش              قلاب محمود شد قلب کن بنده باش              شاه شدم بعد از آن بنده باش           </p>
--	--

### مناجات آخر و لایف

ای کریم از همه مارا بخش	وی رحیم نفس امارا بخش
ای احد راضی بکن نفس مرا	وی صمد حصص من از دنیا بخش

ای که لایحتاج هستی در غنی	وی مرا از نیوئے عقبی بکش
ای غنی هستی تو از هر دو جهان	وی ز هر دو کون عنبرم بکش
ای محزب کل همی گیرے فرح	وی بغیض کلم از اجزا بکش
ای تو مستغرق بحری خودے	وی که موج من سوی دریای بکش
ای نمودی بحیر را در آبله	وی که بحری در همه فقر بکش
ای تومی باشی بغفلت در همه	وی غفلت جانب سهوا بکش
ای بمن پیدا و ناپیدا توئے	وی که سفلے ماسوی اعلا بکش
ای که از لاسوئے لا آمدے	وی که قلوب و روح بر لایس
ای که محمود سے در حمد خودے	وی که روح سوی محمود بکش

باب در ردیف حرف صا و اول غزل که مبداء و تنهائش حرف صا و

صفحه تیغ سحر چون زد علم بر هر نو	از فروغش شد همه زافرا کادان
صادق از کاذب آمد خیر و شر از ظاهر	بر نه صفحات مصحف شد عیان در نصیر
صبر از عشاق فتنه بر تقای روی ما	چون کجایی دید او را گشت نعل از خفا
صد هزاران نظم کیش بانوار آمدند	رویت جانان بهر یک آئینه کرد احصا
صیقل میش چو بالغ گشت در صد الهی	قشری ره گشت اخفا هر آمد عام و خاص
صفر شد ظلمات و آمد آن شعاع بدربار	از کمال صولت صفوت خفی گشته در بار
صفوت از هر یک آمد و رسیدن از سبوع	عدل ساقی رخ نموده زنده از جانها حرا



صف هر کس که دل آمد از سر دقایق غیب	غیب اخفا گشت کلی نیت یکجا مناس
صیف شاه کامران هر گلوام عیان	رفته محمود از دل جان گشت در بجه غوص

سخن در اسما و لسان مع العلب بیان خیرت گوید

درین زمانه بقلبت اگر شد اخلاص	یقین بکن که بحشرت نمی کنند خلاص
هر آن کسی که دلش شد بقید ناسوت	میان عالم لاهوت نیست و غوص
مقیدات فنا از بنش طحق محسوم	نشا طحق نشود بی رضا حاصل خلاص
دلت بقید جهان در زبان درون وحدت	فریب خلق دهی نه بخالق احی اوس
خدائی و کار خدائیت اندرون جان	توئی بخورش گرقا نفس حی اوس
طهور موسی نامی بطون فسر عونی	بفعل شرک عیانست می کنی اخص
جلای سینه مردان حق چو آینه است	دران صفای همه حالت ناید انقص
میان ظلمت کس را نمی شود معلوم	بوقت نور چه گوئی که نیست هیچ مناص
درین جهان بغروری فریب وستی	درون دوزخ گردی چو بین نار صاص
دلت بیار بیار گذار فال جهان	نه پشت فال نبی حال حق زنه عرفا ص
گناه تو بتوبه است این سخن شنو محمود	که بی توبیت عتوبت دلم علیک معا

مناجات آخر و لای

ای تو کردی جان آدم و قفص	دی تو کنی نفسم این دم و قفص
ای که من از نفس خود عاجز ترم	دی که از خود ادا فتادم و قفص

ای توئی غالب بجله امها	وی که امری تو نشاندم در قفص
ای که پیش فکر تو ذکر حرام	وی بکنر ذکرشادم در قفص
ای که جانم بود آزاد از تمه	وی تو کردی جاسا و ماندم در قفص
ای که من بر قول خود بسته شدم	وی از ان روایم نادم در قفص
ای که من بیدم بدم رو دست	وی بتو دم آرم بدم در قفص
ای که من بے دام بودم اولاً	وی که صبا و تو دادم در قفص
ای که من بے زاده بودم در خود	وی کنون خواهان زادم در قفص
ای که من انبسیج و هیچ از من نرزد	وی کنون انبسیج زادم در قفص
ای که تو بے نور بودی اولاً	وی کنون نورت قشادم در قفص
ای که من بے یاد بودم در نخست	وی کنون محمود بادم در قفص

باب در ردیف حرف ضا و اول غزل که مبداء و فتهایش ضا و سخن که عیال بود

ضمیف باش بدنیاب بر خلق اعراض	نمی شود غرضت جز بحضرت فیاض
ضمیمه قلب نمی کنی مطلب داین	پس آنگه هستی خود کن بریده با تمراض
ضراح تحت فردعل ضراح فوقین	که بهر تو ملک آراسته صراح و رباعین
ضلمات است که دل را سفله آلودن	ز حب جفیه در آخر بسی کشتی امراض
ضراعت آ که یارت خردا و دواژ	غزینمی کنست از خویش جمله نفا
ضما و کرده بتوجسم سفله عنصر	و عنصری بد آرزین سخن شوا عرض

<p>بیا ر ضلع کل خویش با همه بعض اگر نصیحت او را بدل کنی اقباض</p>	<p>ضعف قلب برآورده محبت و ضمان می شود از تو نجات را محمود</p>
<p>سخن تبرک ضای نفس کن ضای حق بگرد</p>	
<p>هم کن دلت را زان غرض خواهی که جهان غرض در بیت حق حاجت مجو خواهی که تو جان غرض از نور در آتش مرقو خواهی اگر غرض فایان غرض خواب دلت بر کن ندول خواهی که بر زبان غرض نبی و رسل هم ولی از غم شان سلطان غرض مقصود را بر کن سر خواهی اگر زایمان غرض بی فقر فخرت شد جدا مقصود کا فخر غرض را سخ درونت عمل کن بی فعل حق نقصان غرض این قال و قیلت ز نه بر لب جان چاه غرض رو بر دکان شیرین بخر زر را بیا از زبان غرض بی خلوتش جلوت کنی نایدا از خلع غرض و هم بس کن غوطه بخور بینی زان ایقان غرض در آبله آبله بود در و در دل نشان غرض بی شمس سو کو بهی بود کو سیت بی جهان غرض</p>	<p>بر کن دلت ازین غرض خواهی اگر تو جان غرض از لامکان این بهر عبادت آدمی اهل غرض ناری بود جان به غرض ناری بود بی حق غرض پیشه کن بی حق غرض خواهی مراد را حق بشو تا جمله آید تحت تو روز جزا شرمند شد آنکس که در مقصود مقصود و احمد مجتبی الفقر فقر می شد ضیا گرمونی را سخ بشو بر قول آن سرور بدل گر راه خواهی راه رود بر قول نایدا راه شیرین مگرد و خلق تو از گفتن شیرینش بر قول کافی گشته در خلق وانی گشته روم مزین از من عنجی اهی اگر در عدل در بحر رواز بحر شود در موج هستی آبله محمود و اراز ذره و شمس غایت محبوب</p>

## آیتان فی الافاق فی نفسکم فلا تبصرو

<p>که نگر به صبح و شام الغرض سوره ایام و مه دوام الغرض همه آیات از و بنام الغرض افتاب و بقیع جام الغرض سورتی هست از کلام الغرض هر یک را نگر بکام الغرض نیت باطل نگر بدام الغرض جان محمود کن بتمام الغرض</p>	<p>حرف افلاک را تمام الغرض که همه جاه سطور قرآن است که همه خلق سوره یس اند که همه سوره از مثال عیان است که نبات جماد و حیوان حرف که جهان از حروف اوست عیان که جهان را با خلقت بخوان که نماوت بزرگ طاعات است</p>
---	---

### سخن در سلوک گوید

<p>خلاف نفس کن بر کن از جهان غرض گران بود تبر از وی خسران غرض شو دشمنیه اعضا را و میان غرض ز کبر و کینه حسد از ریا و از انعام غرض تقار و بغض عیان هست شیوه ریا غرض قلوب شان بسواد آمده نه روی غرض که تا بهر دو جهان گردی چون فضل عیان غرض</p>	<p>ثبوت کن بدلت حب حق مکن اغراض ثقیل بر دل تو آن عمل که می آید نبات هر که کند این نصیحت در دل نبات قلب نگر کن ز لوث الودن لث و ثالث و ثانی است مذکبات شان و تسع دشمنان و هریان نجوم لث و دست بدان هر به کسان محمود</p>
---	--

## مناجات آخر ردیف

ای تو شافی مرضهای مرضی	دی تو کافی عسر ضهای مرضی
ای متقلب ساز حرف لوح را	دی بر جست کش قلمهای مرضی
ای ز تو آمد شفای هر مرض	وی بیاد تو روانهای مرضی
ای که از تو هم تبو فریادها	وی ز کمرست ردالمهای مرضی
ای تو هستی قابض جمله الم	وی تو بر ببط شفا بانی مرضی
ای کنی از جمله عضوه در وجود	وے توئی سامع فغانهای مرضی
ای امید دردناکان بر شفا	وے معافی برد و ابای مرضی
ای شفاے جان محمود آمدے	وی شنیدی خوش فاعای مرضی

باب ردیف حرف ط اول غزل که پدید و منتهاش حرف ط است فقط

طوطی طبع دلم کرده با قول فرط	مقصود اعلا و کلامی بزبان کرده و سط
طبع من در همه جا غیر خدا جاریست	راه مقصود ز معنوی و نگر است غلط
طفلی من که به پیری بر سید است تمام	جزیره دوست گشتیم ز تقیم غلط
طالب دوست بدم از ره صدق ایقان	رغبت من همه رو بر رخ او بود فقط
طمع خویش بیدم ز همه خلق جهان	برد دوست ز دم چنگ بی نام و فقط
طرفت البین نکردیم نیک در چپ دست	بیک مور و ملخ گاه نکردیم شطط
طیش دل از شکم مادر خود بود مرا	زانکه بر زادن من سوخته همه خانه عبط

جسم در دوار جهان نازدن من بود جان محمود نه با خلق بحق بود	طیلسان گاه نیا لوده بنیادنی طوف قلم همه رو طلعت دیدار خط
سخن در وقت ادراک معرفت الهی و بسط مشا هده نامتناهی	
میان مخزن تن بحسب در کانت محیط دران موج کف بحر جان جانب محیط زمین و بحسب و هوا نا آسمانست محیط یکی بطون و دیگر بر ظهو آنت محیط بود الا آن کسا کان در جهانست محیط گهی قدیم و گهی نو بحسب ناست محیط جدید و هم توان هم قدیم کانت محیط همه مظاهر و ناش دران فلانست محیط برنگهای کف بحر جان نهانست محیط بخشم آبله بینای مرعیانست محیط جدید رنگ قدیمی بھر زمانست محیط که سیر او همه در که و جهانست محیط	در یون معدن من گنج لامکانست محیط بطون بحسب زنده نه از موج بون همه خلایق پیدا کف آن دریاء قصر آبله ناید ز موج غفلت کبر قدیم بحر با موج کف شده حادث کناره نیست بحدث قدیم بحسب بطون اگر تو نیک نگه میکنی جدیدی نیست ز اسم بحر همه نام این جهان پیدا بموج و آبله افعال فعل آن بحر است کلام و صوت و حرفی بخلقها زان بحر وجود آبله آخر شود بدریا بحر کلام بحسب بر آید ز خلق این محمود
مناجات آخر روین	
ایکه سیر و طلبم شد بر توفیق	ایکه سر من خواهم شدم بر توفیق

ای که روی دل زهر سوتانم	وی مکان رو آورم شد بر توط
ای مکان لامکان عنم شده	وی ظهور و باطنم شد بر توط
ای مرادات جهان در دست تو	وی که اول آخرم شد بر توط
ایکه بسط جمله حاجتها توئی	ایکه فیض هر مهسم شد بر توط
اے درون دل شکنه جای	ویکه کشف حاجتم شد بر توط
اے همه زور آوران پیش تو	ویکه ز دور تو تم شد بر توط
اے ز برهم زیر سازی خلق	ویکه پیش هم هم شد بر توط
اے ای که کن مد محمودا	ویکه امدانم شد بر توط

باب در ردیف حرف ط اول غل که مبداء و تنهائش حرف ط است

طهور و صف ز داتش دیده شوا ایقاظ	جمال هر طر فی آرمیده شوا ایقاظ
طلیل ذات جمال است بصورت اشیا	مگر قلب که پرده دریده شوا ایقاظ
ظریف باش و شوشه شل ز شوشه	بهر محامد خمیده شوا ایقاظ
ظهر بطون و بطون شد ظهر هر جناب	جمال چتر سه آفریده شوا ایقاظ
ظلف چراشوی انسان صورتی	هلا که رشته انسان بریده شوا ایقاظ
ظلیف مرد کسی کو زاصل بخیر است	بساط رحمت هر سو کشیده شوا ایقاظ
ظلوم رفت که پابند دام نفس بد	که خافس بصدرت خلیه شوا ایقاظ
ظلوم آنکه ز معبود غافل و ننگ است	جمال یا بقبلت رسیده شوا ایقاظ

کلام نفس پراگند گشت از محمود که باد وصل کارم وزیده شوا قیاط

این سخن در سمع کلام مطلق از طاهر است که بی مطلق گوید

کلام الله بر آید از همه لفظ	صدائے دل بر آید از همه لفظ
بحسن لفظ کن ظاهر وجود	مردم در بر آید از همه لفظ
و روح حلق حق را راست بنیم	کلام سر بر آید از همه لفظ
همه دشنام خلعان اسم است	کلام گوهر آید از همه لفظ
کلام کن ز لفظ حلق طاهر	ظهور خوشتر آید از همه لفظ
کلام شان غیبتش بر ظهور است	ندائے برز آید از همه لفظ
کلام الله بخوان بشو کلامش	سخن در دل سر آید از همه لفظ
ز یک نقطه سر و فان مظاہر	حروف منظر آید از همه لفظ
یک سیاهی محیط است بر حروفان	جمال خلد ز آید از همه لفظ
ز الفاظ عطار و زهره رقصد	چو یارم بر آید از همه لفظ
درون عد بین آواز گرمش	درخت شمار ز آید از همه لفظ
وجود خلق از لفظ است پیدا	وجود ویکر آید از همه لفظ
همه حیوان و انسان از کلام	زنی را شوهر آید از همه لفظ
کلام الله عیان در شش جہات است	کلام بهتر آید از همه لفظ
بجمود است الفاظش عیان	کلامش جوهر آید از همه لفظ



## مناجات آخر و

ای کج کردی فوج را کشتی حفیظ	وی تو یوسف را بچستی حفیظ
ای سلامت دار موسی را بیل	وی خلیس خویش را کشتی حفیظ
ای نگهداری تو ایوبی بصیر	وی یونس از سمک بستی حفیظ
ای نگهبان جان اسمعیل را	وی محمد را بغار هستی حفیظ
ای بدست خود گرفت علی	وی فلک را بی سنون هستی حفیظ
ای معلق سازارض و بهم سما	وی بلندی را ازین پستی حفیظ
ای بچفظ خود کن محمود را	وی توئی در جسد منی حفیظ

باب ردیف حرف عین و ل غزل که مبداء متکا حرف عین است	
عبد عیون منم نند آینه انوساع	بنگرم منم کس تو گشته است بطول
عشاقا بے شان که ندیده کسی نشان	در قلب من همیشه عیان است اجتماع
عقلش بعلیم من شده عاشق اوج خود	از اوج شد مبعوج من آن شاه از قاع
عجبج از وجود من است با عاشش	زان خواسته زمین کجاست در انبلاج
عاز از ان گرفته دلم خلوت آورد	این خروجه حکم اوست نکر دیم انوضاع
غرلت گمی کنیم و ز نور صامت آورد	از جلوت ظهور من کرد استنماع
عطاس بته بر سر و با ساو بان من	این خلوت و خشوع زمین نیست انخواع
عطوبت اربته مخدول بقوق عرش	روح القدس من بغیر هر اگر داتباع

از وصف ذات قدس کس نیست محمود ز وصل او همه اثر روان فرع	عاصف مان بن که عصفوت نغمه عالم همه ظهور مثال شجر بود
لسان الغیب بانیست خود کلام کند	
بین الصفات و ذاتی ما شاهدیم که ظاهریم معطی که باطنیم مانع بر راست و چپ سواریم در فطیم در قائلان مقالیم در سامع گاهی بکارزاریم که صالحیم و شافع در جسم و کار و باریم سودا کنیم نافع بهر دغا فریب پوشیده ایم برقع پیدا بهر فتوحیم هستیم طمع در رکن هر دو کوئیم هستیم در صدق کامل بهر کالیم ظاهر شدیم تنفع که در غنا میسریم که در صیفم و فاع یا خوش در وصالیم که فاریم و فاع	بین الظهور و باطن ما بر خیم جامع ما بین روح جسمت هستیم مالک الملک ما بین شام و صبحی بل هستیم انداز نجاب که غرق ذات باشیم که بر صفات ایم ما که رقیب و یاریم که جمله بر دایم برندان بر نگاریم جانت بمصفا یم بازی گران کوئیم معشوق پار سائیم ما شاه باز رویم که فسر و دگاه جمعیم بکنیم ناز بازی سازیم دلنوازی شاهیم در حبلی ما سیم در حبلی ما عاشق ظهوریم پیدا بهر وجودیم محمود و لایزالیم پیدا بنخط و خالیم
مناجات آخر ردیف	
و سے بمن کن از نفعی الا منع	اے بمن کن از ثبوت لا منع

و س که لا را کرده از اعلا منع وی زمین را کرده از بالا منع وی ز حرکت کرده ایشانرا منع وی ز بسیر و ن کرده مارا منع وی غنی را کرده از فقیر اسنع و س ثنا بر سر محمود اسنع	س که لا اوصاف و الاذات تو ای منزله عظمت تو از گفت و گو ای به تقدیرت همه وابسته شد ای که ما مجوسس تو جس آمدی ای ز حکمت یک کسی برون رفت ای ز بانم گنگ شد از وصف تو
--	---

باب در ردیف حرف غین اول غل  
که مبداء و قتهایش حرف غین است

لبالب آمده از هر رخی بحسن ایام نی رهم ز جالش دام اندر باغ برفت سایه بچشمانم از شعاع چراغ برون گشت بجای ضمیر شده است فراغ بصحن خانه قلم کسی نماز انباغ چو زلف گشت بیکر و شد دم بوبالغ شعاع نور خضر یافت درون باغ ز قلب خویش ز بند بر مثال تا و راغ چنان بدان که سر ایدش از طراغ	غشاوه دل من گشت از جمال صباغ غطای وی لم حسن دوست پوشید غروب شد همه هستی من پستی او غضب که بود ز ظلمات نفس تا ریم غماج چشم تو تا راج کرد جان و دلم غلش بود دلم از غشاوه نفس غرض نماید بدل ماند روی جانم غلاف قالب و قلم چو ابر بر خورشید غزل ز جوش ضمیرم بر آمد از محسوس
--	---

## سخن در مشاهد و معانی سرید

بیم درون خویش عیان صد هزار باغ	خورشید و ش هزاران بنیم دران چراغ
بیم دو صد هزار جهانی درون دل	افاده مثل ذره نماید دران فراع
پیشش جهان حسن نیرزد بذرده	این رنگشش جهات یکی قطره زان صباغ
آنکس که در بطون تفرج چسبید کند	او را چه حاجت است ازین ملک سیراغ
در مرغ زان چوبیای بصدق دل	اول بر سرست پس ازان کن مدام لاغ
بی برده نیست درین باغ باغبان	این جای بیایست بجای ازان کلاغ
زان باغ گرفتوبه چشتری ترک سر کنی	گر ترک سحر کنی بدیند پرز می ایام
بی عشق شوزیت جالی میسرست	در کوی دوست راه کسی نیست بی دروغ
بی شاهباز عشق درین راه کس رفت	و آنکس که رفت باز بدونی چون باغ
درین سفر خراج وجودت طلب کنند	ترک وجود کن که بجز ترک نه باغ
محمود روی دوست نماید ترا بدل	گر وصل یار خواهی دل داغ داغ داغ

## مناجات آخر ردیف

ای ز غنفت در دل عشاق داغ	وی ز وصلت جان عارف گشت باغ
ای ز کرمست حبله عالم کریم	وی بقهر تو لبسان چون کلاغ
ای بذانت خلق عالم صفت نشست	وی ز صفت جان ما گشته فراغ
ای بر صفت ما غم از این دآن	وی ز فکر برد و کو غم بے دماغ

ای بحیفه بسته جان اغسیا	وے ز حرص جث شکل شاپناغ
اے ز تو محمود جسع دی محج	وے ز شوق درد دل ہشتاغ

باب در ردیف حرفا اول غزل کہ مبداء و  
منتشایش حرف فاس سخن جواب از دست

فصل کشیم ز تو وصل با آر شگرت	وصل بے فصل کنان از ہمہ بار شگرت
فیلو فارہ من گیر کہ فلیوف تو ام	علم از وصف من آہ بنو سبار شگرت
فصل از من تو بگیر و بد گیر آئے	آئی بر من کہ منم از عجب کار شگرت
فارغ از ہر دو سر شو کہ صد اسم من است	بقا مطلق من در سر خود دار شگرت
فہم و ادیم ہوتا کہ من فہم آ رہے	مسکمن از ہمہ روصاف کن اسرار شگرت
فلک سادہ ز ما فعل کند در ہمہ آن	فلک ثابت و غیرہ ز ما کردار شگرت
فلانی کہ بد و را گبی آن مرکب با است	کہ ہر راہ روان یکمن نظر ار شگرت
فوق ہر تخت کہ مینی منم آن فایق او	از برون ما بدرون خاصہ افکار شگرت
فی المثل آنچه بخود یابی در آن محمودا	کہ تجی بکند در ہمہ انوار شگرت

سخن در ارشاد و معرفت سراپد

مگر کہ کعبہ دل روز شب نمای طوائف	نشان عفا پیداست اندران رات
بنفی غیر و اثبات حق کین صیقل	بود کہ رو نماید درون صیقل
بعد حکم بطون باب شہر خود پنچ	درون شہر کین با سپاہ در و پنچ

بصق قول خدا کن عیت آبادان	بسلطنت مدوی کن بهر کی طوفان
وجودت ولایت دل تو حکم آش	توئی خلیفه مطلق بهر کی اکتاف
نگهدار ضمیر تو از خیانت غیبه	که تا خلیفه مطلق شوئی بدین انصاف
ولی ولایت دارد دمام پر از حق	نه آن دلی که کلکش خیانت است و خلا
عشق دوست درون باب عقل خود بیند	و چشم و سمع و زبان راه رهنرستی
درون قلب تو پیداست بمعبد و عسکر	به بند باب بطون از تصرف اسرار
بقیض باب شود بسط باطن جانت	به بسط باطن گرو و بسط جان اوصاف
چو جان بسیط شود در ولایت همه جا	شوی ولی ولایت بحضرت اشرف
درون خلوت میکنی تعسج ای محمود	که جلوت تو ز خلوت در آن ثابت معاف

### مناجات آخر ردیف

ای محنت جسم دلداران معاف	وی رویت این سیه کاران معاف
ای غفوری و رحیمی و کریم	وی ز تو جمله بزه کاران معاف
وی که جسم پیش رحمت فطره است	وی ز رحمت جمله طبلان معاف
ای ز لطف خود بشو عصیان من	وی یکن از فطره باران معاف
ای که آید فطره از جانب	وی که فعلم در شب تاران معاف
ای که تاج بر آمدی بر نیک و بد	وی از ان جمله تجاران معاف
ای نویدار آمدی در کائنات	وی از ان روح جمله بیداران معاف

ای ز شرم کرده رخ در پرده	دی ازان عجب شده سار و سار
آخی که باری کرده با محسود خود	دی ازان روح شده مار و مار

باب در ردیف حرف فاف اول غزل که مبداء و منتهایش حرف قاف است

قاضی فلک چو آرد اشتقاق	از دانش او بر آید افتاق
قاموس زنده چو موج باطن	آماده شوند جمله خفایا
قطام وجود چون بر آید	موجود شد نه جمله اطلاق
قصران شند شعله پردا	بر بستر خاک شد با صدق
قطام قیام شد ز هر سو	در قید شده وجود اطلاق
قدوس بقیلوس آید	از سر رالت جای اطلاق
قبر فلک است ستوی رود	قلب فلک آید به متلاق
قوس که نه بد وجود ایشان	هکنون همه سو شده است قاق
قبر بان کسی است جان محمود	کوست ذواق جمله سباق

سخن بصلح کل و حسن بزویت الحق سیف الخلق

کردار جمله خالق هست در خلق	جالی خویش را دایست در خلق
ظایق شد ز نور هستی ذات	یکه هستی بی صفت و خلق
اگر بیستانه بر سر غیش	لکن انکار خاک پست و خلق
عنه از کی بگردانکار خاکی	شده رانده بیوم است در خلق

<p> نخستین ذره کی طایفه  اگر تو مانتی بر حسن جانان  اگر طاق نیارے بحسب  صفات ذات پند اندر روش  خدا را اگر بخوابی بایه ازوی  پتیر خواست ز حق کما ہے  گند ز آسمان سایه بخسلی  مکن انکار بے محمود بر کس </p>	<p> شده صنایع بمصنوع مست  مقطعات گویای مست در خلق  مکن از خود درازی دست در خلق  بجہ و ہم و لے بر جہت در خلق  ز بحسب خود و شودل خست در خلق  همہ عارف شود بے جہت در خلق  درخت و حدقش بر رست در خلق  اگر شکر از سقر نارا است در خلق </p>
---	---

لسان حال و مقال محمود گویاست

<p> نیت فاعل بحسب دجان جز حق  فعل من فعل لامکان آمد  من باوصاف ذات احسانم  ظاہر و در قطا ہر انسان  این بے خلق شد بمن پیدا  در من و خلق فہن لام فقط  حق وصف حایل جانست  قول من قول لامکان ہا این </p>	<p> جسم و جاتم از و گرفتہ سبق  وصف من کن نگہ بحسب تق  ذات اعیان من شدہ است محق  باطنم از قلوبہ اوست افق  در ہمیشہ وجود است رفق  حق من کن نگہ درون خلق  آفتابے نہان است شب و ن  این بے خلق است میان خلق </p>
--	---



منکر قول ناست کافر کفر قول محسود قول یزدانست	بولیب سنگلاست باده دشت زانگه بگرفت از سبق این
سخن در احوال صلوات خود گوید	
کنم تحریر در کعبه قیام آرم بعرض حق قرآنم بر مثال آمد خیالم شد بارود سر م شد بر احد واحد رکوعم بر الواسع فقدوم شد بعرض انجیت را کنم هر سو بر حن شدننا جانم بر دین فیت یانم بوجدت متحد بستم که آنجا فایز بین بیخ اوقات بر عرشم بگرفت بر دوشم بس من بسودم قلب صد معبودم	ایس اندازم فلکها را وجودم را کنم در نظر بر عرش شد ساکن تو جسته عوالم سجود آمد معبودم گانه گشته از ابلق سلام از حق رسد بر من باشد این شفق باقای آمد با نام شدم بر مرکب ابلق احد واحد من ثبت توست این شفق نایم حال خود بر نوخن را گویم از احد بسی مستور بگویم نیاید نام مرا احد
مشاجات اخرو دلیف	
ای نوعی چشم چشم گشت حق ای که علم تو بقتل ما رسیده ای درون چشم من جمله عیان ای که با کن بصحوب را ای که بشیر از قسبم کی	و بیکه پشت تنم بگرفت سبق و سه کلاست در زبان ما ملحق و سه صدای ما گشت از طین و سه کن مکتوف این جمله تن و سه ز نو شیرازه این زور

ای طالع هر صباح آمد ز توبه	وی تو فی طالع بانوار افق
آنکه نگاهم دار از ظلمات ما	وی بحق آیت سوره فلق
ایک جهان از فیض تو در جسمم	وی که محمود است بر جان و دلق

کلب که قلب دوست بدنیار بے درنگ	آب آنکه وجه اوست بطنی باد رنگ
کلب مغراب جیفه خور در اشتیاق خود	در اشتها نفس بود هر که مبتد
کاذب کسی که بسته بدنیاش و در دل	دل در جهان بند که آنی بگور رنگ
کنه رباط کهن خرابات نام اوست	آنکس که اند و دست گرفته در اینچنگ
کاپوس را سپر که او بود کون خسته	برده و رانبار با لوسی و غرنگ
کیشی نور گنبد بر کس وفا نکرد	ز غبار و رنه بخورنی دست او ننگ
کوشک سازد در گندای مرد عاقلی	سیلاب اگر رسد نتوان یافت پاننگ
کم دار میل خویش بر این کلخ اکیخ	کلو خیت کس زفت اگر چه بود پاننگ
کمال شرح گشت محمود در سنا	تا گشت فایغ از همه آنگ سگ رنگ

### سخن در معرفت نفس خود گوید

بعضوهای قاصیل روح کن ادر	وجود عضو ظاهر بفکر میکن چاک
چنانچه جان نور در حلقه عضو پیدا است	بدان مثال جهانیان بهر کی استراک
چنانچه عضو تو از روح قائم است	بدان مثال همه خلق شد ز حق مساک

بدان مثال لطیف است در کثافت پاک	چنانچه روح تو باشد در رون لطیف
بدان مثال نه کس قدیر قادر ناک	چنانچه روح تو در جسم دانا قادر
بدان مثال صفاتش خاک در خاک	چنانچه وصف تو در تو گویی وجود عدم
بدان مثال بعش همه مظاہر و خاک	چنانچه عضو تو در علم تو نبیه معلوم
بدان مثال همه شی بقرب حق بی باک	چنانچه عضوہ اعلا واسفلت خواهی
بدان مثال وجودش بهر صفات معانی	چنانچه روح تو در غار عضو می ماند
فنا بقا و صفاتش بجله کان سنیاک	صفات تحت صفاتش و جوابت تو
دما رشاه خور دان دما رش و دشمنی	مرضت عبدی آندا زیز دانست
بخویش بسته در آمد مثال غشه تاک	همه مصیبت و راحت طاعت شادی
گهی دما ربو لو کاه می شود و تر پاک	خودست ما ربو دیگر ذوق قسم عدم
میان نار در رون رشادمان طاک	در است خوف و عقوبت بطراط و طاک
گهی بسر دی و سرا گهی بود عکاک	دو وصف دهمه جاگاه کن محسود

### مناجات آخر ردیف

وی که نسیم جمله جانان معک	ایکه رزق جمله خلقتان معک
وی کلبه جمله کرداران معک	ای فتوح ماز درگاه تو فتح معک
وی نسیم جمله ابوان معک	ای بده آن شے که می باید مرا
وی که وصف ذات و صفاتان معک	ایکه من وصف تو ام تو ذات من

ای که پیشی در غنای خود غنی	و یک رزق جمله محنت جان بیک
ای حکیم و من مرصع بر ملل	وی نو معطی جمله معطیان بیک
ای منم در حبس و تو عابس من	وی که بسط جمله جسیان بیک
ای بدر گاهت منم امیدوار	وی که سر نا امیدان دایان بیک
ای درت دامی نه زده محو دبار	وی که راز جمله صد یقان بیک

باب در ردیف حرف لام اول غزل که  
مبداء و قفایش حرف لام است فقط

لایب آمد از افق طلعت شب از زول	مردی همه شد به حیات از پیش خورشید جلال
ایل صبح حشر گشت لشکر نفس شد برون	هر یک دره شد روان از طرفی مع الوصال
لحن صبح شد برون عشق نفس زد درون	نفره زدند عاشقان هر طرفی مع الوصال
لعل ناب ساقیم داده شراب نفس جان	مست شدند معیبه نوحه زمان با تباهان
لوح شده ز چمنها چون کس زو حدش	رفت درون سینها هوش بگردان حال
لوت نفیس نعل کرد ساقی بسم ساقی من	خوان کرم سبیطند آمده از دلاان حال
لطف کمان بعاشقان لعل لبان ساقیم	واه پال لب لب کرده وجود و تقال
لاج گشت نور دست بر همه و بهای	گشت جلال جلوه کرد بر رخ هر یکی جمال
لوح و درنگ شد زمان در چمن جمال جان	رخ محو و سحر همه رخ زدند ظلال

سخن در بیان توکل گوید

توکل حاصل کن اندر توکل	چو مردان دم بزن اندر توکل
بنفی غیب کن اثبات حق را	خود سے ابرج کن اندر توکل
اراده حرکت عالم بحق گیر	بکن فصل سخن اندر توکل
توکل راز ابرہیم آموز	ز آتش شد چمن اندر توکل
بنفسر وفا قہ و درہم غمی	خدا را عن سلن اندر توکل
بجبر حق نیست کس موجود دیگر	محرک حق بتن اندر توکل
توکل را بہر سو روی باشد	ز غیرش شود ہن اندر توکل
توکل رانی باشد قفلے	بہر سو رو کن اندر توکل
خدا حاضر بہر سو رو کہ آری	خدا ناظر ہن اندر توکل
توکل بہت در قرب نوافل	بدل از حق رسن اندر توکل
عیون دل زہر اسباب برا	سبہا شد وتن اندر توکل
مسبب را بدان چون طفل شیر	ز حق میخو رلبن اندر توکل
توکل پلہ مردان دین است	بشو خالے بطن اندر توکل
توکل شیوہ پیغمبر است	کتد گمرہ طعن اندر توکل
بہر ساعت بدان محمود حق را	محرک در بدن اندر توکل

سخن در معرفت حقیقت انشا گوید

وے وجودت وجود جل جلال	وے شہودت شہود حجلہ جمال
-----------------------	-------------------------

<p>             گزینہ باشد نہ عرضی و نہ طال              چشم تو طایر است بی پروبال              و می خبیری ز بے یقینی و دلال              و می حیات بلا مکان کمال              خواہش ست در ہمہ اجمال              راہ او شع الف و ماتہ سال              و می کہ قہر ت کند ہمہ پامال              و می کہ چل سن بدست بودی لال              شناسی تو خویش را ز جمال              بخورد و نوش کردہ اشغال              و می کہ پاسبند زب خط و خال              و می کہ افتادہ ز حل بحال              چہ دہی از عمل جواب و سوال              کہ چرا خواستیم مال و منال              وارہید از ہمہ بزن خشتال           </p>	<p>             ای ندائے کہ سن و نسیم گرام              سمع تو صین مشرق و مغرب              ای عیسیٰ بحلبہ معلومات              ای کلامت ز قاف تا قاف است              ای کہ خلعت ز لامکان بکان              قلع بر نسق خود چنان داری              ای کہ خواہی بظہارت و کون              ای کہ داری خلافت مطلق              ای کہ ایزاں منہ و ختی خود را              ای خیالت بدنیای فانی              ای معتید بزوج و منہ زیدی              ای کہ در حسد ضل و جاہ بندہ              چونکہ وقت حساب می آید              مردہ گان جبگی پشیمانند              مددہ جان محمودی           </p>
---	---

سخن بحق علمای صوری معنوی گوید

از سماع و غط حامل کے شود قہر  
چونکہ و اخطا نیست عامل میکند بی قہر

گفت و سران ای که میگویند ما لا تعقلون  
 علم با شرف و سید نه از حوامی سید  
 طاهرش موسی بن سید باطنش فرعون  
 علم بحث و جنگ و حیل و اندازین ملک  
 علم مال جاه و صدر و شهرت و ملک  
 این همه علم دنیا طین است بجز علم خلق  
 قول علم بی عمل و در سچک نال و اثر  
 علم بی کردار باشد ز ندقه بی حاصل  
 عالم غیر عمل چون صوفی جاهل بود  
 ذره که در فضل باشد آخره و علم  
 چون گفتار آمد غیب کردار نمی ز  
 از فساد عالم ن دین فساد آید بی  
 دعوه میراث پیغمبر کند این حق مود  
 خوانی او تو اعلم و جات و نیدر فعل او  
 از کتب حاصل کلام و فعل بی عمل  
 علم خود یک و بکن سر بر نه در نقش  
 صحبتش کن مثل صدیقی تو کن همچون کلیم

قول سب که در دانش و زو عمل آید حاصل  
 بدشتی است کس که خواند علم به راه مال  
 خود بود و در کلام احیاء بود علم کمال  
 با سبک و موی کف ن باشد که اقول عال  
 علم کبر و از ریاست دارد و در کمال  
 تا بصید آرد جهان بر هوا و ضلال  
 چون درختی بی ثمر با برگ و سبزه ظلال  
 کان نقه بی و غنفسانیت و انحصار  
 از عمل و ز علم محروم آنکه باشد خیال  
 ز آنکه زین دره بجای پیشین و خیال  
 آفتی باشد بدست عاقبت آرد و ال  
 ز آنکه علما را فساد و طریق باشد خیال  
 و رطلون تبسین المیس از بیال و خیال  
 فعل او بی عالم حق در بیال و خیال  
 رو طلب کن عامل او چشم را نیکو بال  
 تا عمل بی ز قریش بلکه هم اخلاص  
 باشد در خدمت بصورت و زلفه ماه و

<p>د خلافت فعل ناری یکدمی از نقش شوم          گوشمالی آمده بر منسل نفس شوم تو          شبنج را به چشم حق نگه بین با چشم خود          بر شناسائی ایشان چشم باید مکن          اگر بفرشش یافتی تو شقی کردار عمل          و آنکه مرد عارف است فان وصال          عالمی را این قدر بسیار باشد سخت ام</p>	<p>وزنه آخر در غوری از دست او بس گوشمال          بر خودی لعن خدا آمد شده و پلمال          تابیا بی منیص حق بر کافیه از آتال          چشم تو آن یافت الا صحبت آری بی ملال          قول او اندر دست آید موثر لایزال          میطلب که صادق و زبیکن تالی سال          از نصیحتهای جاہل کن زبان محمودال</p>
--	---

### سخن در لقای محبوب لیلی و ظهور او گوید

<p>ملک و دکن هست محبوب لم نزل          قلوبی بکفت بخلق سوی خود          پیدا کند بطرف غیبی عوالم          محبوب مطلق است مقید و بیان          مرحوم خلق کرد بیک خبر جمعی          و لیل و یوم برقع او شد سیفیه          این قول فعل از دست عیانی محکم تو          این رمج و راحت که ببینی در خون          مطلق مقید آمده باز روح دشنه</p>	<p>قول کلام است محبوب لم نزل          خلق از گنجه برست محبوب لم نزل          خلقی یقین پرست محبوب لم نزل          و رحیم روح جست محبوب لم نزل          سبید تمام شست محبوب لم نزل          اسما که کن بست محبوب لم نزل          آفاق و فوق تحت محبوب لم نزل          وصف جهان گشت محبوب لم نزل          شاه جهان بخت محبوب لم نزل</p>
---	---



محبوب و قلب گشت بحبیب لم یزل	در تنش مصور است عیان بین چشم خود
قلب گزیده شصت بحبیب لم یزل	معمور شد رجب بطوفی سفینه است
پرگشت کوه و دشت بحبیب لم یزل	پروا کرد و دوس نهی بسویش
شد و طواف مست بحبیب لم یزل	از دوزخ ظاهر آمد شمس چپاری
از نبت گاه تبت بحبیب لم یزل	طفل و دوزخه بین که کند دایما غذا
و هسی غویراخت بحبیب لم یزل	دیوزخه کرد شاه تفتیل رعیت
از خویش دست شست بحبیب لم یزل	میخواره را شراب کشیده چنان خود
ما در جگر گشت بحبیب لم یزل	واله ز این کشته عیالے نورنی
لنا که بنون رفت بحبیب لم یزل	یک بحر تشنه گشته هسی دید هر طرف
چوب قصا شکست بحبیب لم یزل	عالم به پیش طفل گبیر دستی نیست
دو بحر سینه نشت بحبیب لم یزل	ادراک کن بخود که وجودت درون
یک رشته دانه سفت بحبیب لم یزل	ایک اسم در گرفت همه نامها دور
صیا و برگرفت بحبیب لم یزل	توئی نشسته بود درون بحر تشنه لب
میخواند و ام وقت بحبیب لم یزل	فرقان تمام گشت با خلاص حری
بینی تو ذات بخت بحبیب لم یزل	اخلاص مقصد هست بیا کن مداومت
امر و زکشت بخت بحبیب لم یزل	محبوب را به بین که محمود در بر است

سخن بخی تقاری کتاب خود گوید

<p> دیوان من گنگه بخواند بصدق دل  صادق اگر بود طلب حق ربانیش  نگفت شد سخن چندان بطون  مقصود هدایت است و لا ترا غفلتش  گفتم نموده ام بتو راه پیمایان  ما را درین جهان بهدایت رسول که  چون دعوت تم قبول کردی این خوش  کردت کن بخلق و جهان و دنیا نشانی  پهل روزی که بسوزد آری کلام </p>	<p> حقا بروح و قلب برآید ز آب و گل  از خواندنش کس شود شو چشم دلایل  از جان خود قبول و گرنه کفایت  در نه کرافت که آرد سخن فتن  گر راسخ آوری و برای جاه و دل  از حق حسد و بیم کم دعوتی قبول  حکم بگفت و گوی شده مست در دل  مردم شعی ز خویش هزاران جد بکل  محمود و ارحمه برای ز جان و دل </p>
---	--

### مناجات آخر و لیل

<p> ای که در ویت همه رو با خجل  ای که در نورت همه نور اند کم  ای که پیش من توفد با همون  ای شعیب در زمین و آسمان  ای که زلف تو چو ماران پیچ  ای لب لعل تو بار و لعل را  ای ز تو همه نوره در لرزه آمد </p>	<p> وی که از نورت همه جور اخیل  وی که از چشم تو چشمها خجل  وی که از حسن تو خوبها خجل  وی که پیش خدا تو خند با خجل  وی سیه شب پیش این بو با خجل  وی که در نظاره است کو با خجل  وی عتاب کرده هر یک را خجل </p>
---	--

ای که حسن ظن منم با صد امید	ای مکن مارا چو دیگرها مجمل
ای هنراران بار تو نامم گرفت	و می مکن از جسم نام ما مجمل
ای بنحو نام مرا محمود داشت	و می مکن مارا چو مذموم ما مجمل
باب در ردیف حرف میم اول غزل که مبداء و منتهایش حرف میم است سخن بحال	
ما نور لطیف جان جانیم	از هستی خود گدگشتگانیم
ستور عظمت روایم	از هر دوسرای بی نشانیم
مایم که از حجابان هستی	در گلبن نیستی عیانیم
مخمر می است هستیم	معمور ولایت روایم
مایم دوکان کان جانان	از کان بکان ایند جانیم
ما شاه پری ز مرغ لاهوت	یا قوت گر انبیا رکائیم
مجموع بحب جمع ما است دایم	بر مقصد اصل جامعایم
مایم وره هزار ساله	هر آن ملجئ روایم
ما زود دل خراب باشیم	ما سزبان طوطیایم
محمود و مجید حمد مایم	مسعود و سعید و سعیدایم
سخن در طلب و اشتیاق گوید	
بامید وصل هر شب نظر وصال دارم	ببشارت مبشر هر روز بیدارم
ببدر دل سکون را می نی جان خوشی دارم	در گرچه و سختی هر شب روز می دارم

چو درون خلوت ایم خربت برون بیایم بچه جرم ای اهل تو مرا چنین بداری اگر مگر بجرم گیری و گرم دهی ای جبری وصال دادی تو بدین کمال شای در وصل بحر حسنت غوطه بده نبوستم ای تو سائر معیوبی می تو غافل از توبی از قضا حاجت من نشو و مقصورت ای چو برون در شب بایم بی گل وجود دارم که ز راحت حیاتم نه راحت سوگو دارم بے تو دیگری ندارم و نه غمیکه دارم بس ازین مسوز دل را در حبه عشق بایم که بوسل اسید دارم چو دهی بشهسو دارم ای بقدرت قدرت بده یار در کلام ای تو معطلی الحواد می محمود شمرام
---

دوست چون خطاب معیوب کرد و بجوابش گوید

به بر غیبم خریدی ای دلارام بدم ثابت بجای خویش ساکن نخلوقات چون من منیت معیوب مرانه قدرت و حسرت پیدار منم آلت با فصال زمانه بدین خجلت مرا از خود حسرتیدی ربوبیتی بهوش خود رساندی مرا از جام خود مد بهوش کردی کهی چون قربت و صلی دراری ازین خجلت زده کردی ز خود کام تو خارج کردی این مسکین بدنام بخواری و سفلی بوده ام تام زیر پامی هر کس گشته مندر جام منم مقبوض حسرت قابض درونم به برویم ازین سفلی درون بام می وحدت چنانیدی ز خود کام بخودستی دلم را صبح و الشام تلطف مسکینی در خاص و هم عام
---

<p>بقرب خود مراد نام گیرے          ندانستی که معیویم بدین حال          محسودم چرا تو عیب گیری</p>	<p>بیر پر عیبی و بد بوی اقسام          چرا داخل شدی در من خام          که باشد عیب از غیب یام</p>
<p>سخن بحجاب نور این زیر دہ ظلمات</p>	
<p>عشق نور تو هست در جاتم          عضو ہایم بوصف تو فانیست          ای فراق تو آتش سوزاشت          صورت تست اندرون دلم          قدر وصل تو من ندانستم          دلبرامی تو جسم بندہ تست          اے کہ تو قدر من ندانستی          از جہ از نگ من گبود شد          ای فلک این چہ حیلہا کردی          چرخ گردان کہ یار باز آید          من بگام تو ہستم ای دلبر          ماہ روئے منے بچکرے          ماہ بازے و ماہ زک انداے</p>	<p>اے فدای تو جان ایا نم نہ          من باوصاف تو نیچا نم          دی وصال تو بسط زندانم          غائبے و حضور میدانم نہ          وصل تو عین وصل بجانم          جان ما را زغیر برہانم          دور کردی کہ نیت شایانم          در فراق تو بس پشیمانم          کز فریب تو بیش حیرانم          سوے دل خست خویش گردانم          مزد کام رس ای تو سلطانم          نازک و مہ رخ ای تو حسانم          عیب ذنب ای تو باغفرانم</p>

خواستهایم روا کن ای دیوان	بر همه کارای تو بر حسابم
نیک بادی و خیریت بادی	در دو کوغم ده ای تو دیانم
عمر طول عمل طویل آری	بیش از عمر فوج پا یا نیم
خیر اعلام کن بحسود	ز آنکه از دوست راه برانم
الم ترا الی ربک کیف الم ظل	

بر جان همه جهان فدایم	بر حسن همه زمان فدایم
پر توح سواد ارض و دریا	بر شکل همه بتان فدایم
پر منظره ناز و نور اعلی	بر کهنه سران و ههتران فدایم
بر ناز و کرشمه بتان	بر نرگس و لبران فدایم
بر صورت نازنین و زیبا	بر وصل جال جان فدایم
بر جمله نبات و هم جادات	بر دیو و دوان جان فدایم
بر وحش و طیور و هم ملائک	بر نفوس و ناز و ان فدایم
بر دشمن و دوست مغر و جانی	بر بنذر و شمر عیان فدایم
بر شجره و نازمه رخا نه	بر سر و روان چان فدایم
بر حسن و صفات حسن افعال	بر حسن همه روان فدایم
بر بحر و موج و آبله آب	بر جمله ماهیان فدایم
بر کواکب سعد و محس افلاک	بر جمله قوا و بتان فدایم

محمود بحمد و اوصاف در قلب و سر نهان فدائیم  
 سخن در معامله با وجود اصل و عین او گوید

دی و زچو خوایدم سلطان جهان یدم	در بار که قدس از خلق نهان یدم
بر تخت شهنشسته خط بر رخ نه رسته	عشاق کمر بسته در خدمت آن یدم
بی پرده برون یدم بایرده دون یدم	در محفل سربازان ز رنایزکنان یدم
عشاق فسون جهان بر چهره آن سلطان	هر لحظه خطاب نوزاد آن جهان یدم
بر مایه خلدی با جمع کسان شستم	از جمله فروغ روم و با گرسنگان یدم
شبه با کریم و لطیف پشیمین بن داده	گفتا که برو پوشان ملک جهان یدم
شبه باز خدایان شد از سایه نور آمد	در نور مرا خوانده بر تخت نشاندیم
گفتا که این کیش برگ از دستم بستان	لب بر لب او بردم تبسول چکان یدم
بگر فتم می خوردم بر ذوق قنایم	قربان بدین گشتم چون نهان یدم
محمود بقدر آمد و ز فقر غنا آمد	در دلبه شایسته با من امان یدم

سخن با احوال خود گوید

بظهورش مرا راحت خلعت نه طاعت	بمحال نه مرا الفت صبح است نه شام
انستی هست بهر یک یکی در همه وقت	یک احدیت مرا به تو بانست جام
نه مرا نست ز من و نه مرا الفت یا	انستی نت بهر لحظه مراد ایام
نه مرا لذت فرش نه مرا بخت پوش	نه مرا خانه و خویش نه مرا هست مقام

<p>نرا نکیه یک کس که شود دل که رام          هست ما را بجهان خواری لبت بنا          حیرتم هست شب در روز چه باشد انجام          تا گردد و کبکی حالت جانم اسلام          پیش دنیا زوم بهر سلوک اسلام          پای قطوع شده تا که نیارم بگم          بجهان نیت گرد تا که بیایم اکر ام          مصطفی فقرین داد از انم بیگام          تو و کیلی همه جانی بجهانم مدام          تا شود حالت فرخنده ز محمود نام</p>	<p>آخوی ما بجهان بکشد دل هست بی          گری ای بجهان غفلت کرسم          کس احوال بهر نیکس گویم حال          بحضور همه خوش روی تبسم کنم          فقر خود را بفنا تر کنم از همه کس          چشم اعمی است غیرت شد اصم کیم          در ریت پیر شد غمت پیری آور          بر زمین هر شود تو بلا قوت من است          بشوکل بروم هر طرفی بر روی          از تو برتست کلامم که ز خود دشم</p>
---	--

### سخن در ارشاد و تلقین گوید

<p>بظاہر باطن کن هوش در دم          بفعل و حرکت کن هوش در دم          باکل و شربت کن هوش در دم          برفق و مذمت کن هوش در دم          و مادم در دست کن هوش در دم          بوقت غفلت کن هوش در دم</p>	<p>در اول آخرت کن هوش در دم          بکفار و سلع نفس سفل          بر بنیائی ظاہر و باطن خلوق          بوقت خود بشو مشغول ایجان          دست را کن نگه هر دم مادم          بمقصد پای سفل پاسبان شو</p>
--	---



<p>از نانت میرود و هر خطبه چون باد وجودت را بواحد جمله بسیار شنواز مرشد جان این سخن را</p>	<p>بوصف خالفت کن هوش در دم خیال هستی کن هوش در دم تو محمودا سرت کن هوش در دم</p>
<p>سخن بدوست از خود رهایی جوید</p>	
<p>چه اینجو دغیداری که با خود می شوم مردم سحق دوست بن خود بعضیان می کشم لبکش جابر یکیش را که تا یابم خلاص از خود مرا از مرگ تن برهان که در ذلت غنا هستم شوم فاسق اگر بتو دمی دغش خود بنیم مرا مگذار جان باین منم دغشیت کن بمحمودا خدائی کنج دیش ازین گردان</p>	<p>چرا بی من نیداری که باین کس فردم بعضیان گر شوم بخود غمی باید کسی گردم خلاص ازین بکن ما را رسم کرد و زردم بیای می شیکرم شو که بی مرگ تو منم و دم شوم عارف اگر بتو دمی از نفس خود گردم بسوگند منی تو بخود و در ذلت و در دم زگو بانی و شنوائی خلاصی ازین دم</p>
<p>ظهور مراتب حضرت وجودیت و شبت اسمای الهی کو فی لبسان الحق گوید</p>	
<p>چون به علوی ز تو گداز کردم چون که اسم اسم ذاتم شد چون که اسم بدیع رونود چون که باعث بر آمده ز بدیع چون که باطن شده بغیرم ظهور</p>	<p>بست و شبت منندی سفر کردم منظهر خاصه اش شد کردم منظهرش عقل کل بسر کردم نفس کل صورت گهر کردم طبع کل را بیک دگر کردم</p>

چون که جوهرها با خورشید  
 چون حکیم آمدیم بجهت خود  
 چون محبط آمد و احاطه گرفت  
 چون شکو را آمدیم بمطهر خود  
 چون شدیم طمس غنی الدهر  
 چون بقدرت یقین گزینم  
 چون عیان گشت رب بصورت خود  
 چون علیم آمدیم بمعلومات  
 چون که قاهر شدیم بغیرت  
 چون که نور آمدیم مندر کون  
 چون مصور شدیم بصورتها  
 چون محصی حساب کردیم نیک  
 چون شدیم در مشین قیامت  
 چون که قابض شدیم بملکوت  
 چون حی شدیم لایموت عیان  
 چون محی آمدیم بمخلوقات  
 چون گزینیم عیان بوصف میت

ظاهرش شکل کل کثر کردیم  
 جسم کل صورت امر کردیم  
 عرش اعظم ز خود بدر کردیم  
 زو بکره دگر منبر کردیم  
 فلک البدر و قطره کردیم  
 فلک مندر لان شر کردیم  
 یزحل رفته خیر و شر کردیم  
 فلک شتر بر بدر کردیم  
 جنگ مرغ را طفر کردیم  
 شمس پیدا درون بصر کردیم  
 فلک زهره سیهر کردیم  
 بقطار و کین اثر کردیم  
 بجهان صورت قسم کردیم  
 دو زخ نار با خطره کردیم  
 بهواطیس و که مهر کردیم  
 تخمها را باب تر کردیم  
 خاک گشته بر او سفر کردیم

چون عزت ز آدم موجودات	بجسادات کوه بر کردم
چون که رازق شدم بزرگ	به بنات آده بحر کردم
چون ذل آسم بخواری غیر	بد و اسب و گاو خسر کردم
چون بقوت قوی شدم با خود	بلک خدمت کمر کردم
چون شدم از همه کفایت	انس از جن کور و کر کردم
چون که جامع شدم بدین <sup>حضرات</sup>	انسان از پدر سپر کردم
محمودم یک رفیع <sup>لقب</sup>	جامع مبع از خسر کردم

### سخن بقرب <sup>سراسر</sup> ارض

مرا جز بندگی دیگر جوانی نیست تا گویم	بهر راهی که پویاند در آن <sup>سراسر</sup> می گویم
گذشته کارم از اسلام و کفر باطل مرسوم	ز قول و نقل برتر شد بجز مولای جویم
امید منیت از جنت نه از دوزخ <sup>کنج</sup>	بهشت من رضای حق بهر جانب که شد <sup>موج</sup>
اطاعت از نبی نارم ولایت کس کنجد	بجز حق شد فنا هر شی شدم بر روی <sup>سوی</sup>
مرانه شرع و دینی دین است نه بالا و نه پایین	نه پیش و نه پس راست <sup>نقطه</sup> چشم بنید <sup>مید</sup>
نه مذہب ملتی دارم بدر شد از کلام	خودی را از خدا آرم خدای را <sup>را</sup> <sup>اول</sup>
نمازه و روزه از خود همیشه کار پس خود	همه دانند من با خود خودی <sup>بشمارم</sup>
نماز من نیاز آمد نیاز من بعض حق	مرانه شرم از مردم نه بر ناسوس <sup>چشم</sup>
نه اسلام و نه ایمانی نه عصیان <sup>نفس</sup>	با مرش تا بجم هر دم نگه دل که داری <sup>ایم</sup>

بهمو دم محمد شد محمد رفت اگر گشت  
شده اتحاد گشته درین عالم احد بودیم

### سخن بحق سماع سراپد

عارف از صدای ندای ربیم	از درون می کشد دوست فیم
نزد عارف همه کلام خداست	گرچه صورت جنم است و لئیم
نطق مصنوع نطق صانع دان	کرم خلق عین هست کریم
احمد ما طفیل بگرفت	با وجودی که بد بذات قدیم
صوت لحنی کسے حرام گوی	گرچه از صورتی بیع بریم
روح عشاق عشق می بازو	بهمه لحنهای خلق جسیم
صوت راز صورت نه عرض نه طول	جسم نه جوهری نه رنگ و سیم
روح قدسی بجمله ارواح	عشق باز و بسیم ما که شنیم
تو نظا میربین بطون را بین	در بطون بطون خداست علم
چنگ و دف و بربط و رباب و	هر یک میکند کلام کلیم
صوت طبر و سریر باب و رباب	همه اصوات را زد دست حریم
صوت هفتاد کرد و داد او لے	قبسات زبور و حکم حکیم
مصطفی گفت عبده است سماع	گشت صدیق مانع از رویم
این سماع از ندای رحمان است	روح ما بر کلام دوست فیم
سامعان سامع من الله اند	وصف سمع آمده از جمله عظیم

محمود ابع ذوق گیس	ذوق سبع آرماتشوی نیم
من ترک الذات من من لا فاته	
<p>وگر عارضم هم از آن توام وگر عابدم هم از آن توام وگر عاشقم هم از آن توام وگر صالحم هم از آن توام وگر بنده ام هم از آن توام وگر عاصم هم از آن توام وگر کافر منم هم از آن توام وگر مسلم هم از آن توام وگر مؤمنم هم از آن توام وگر با تم هم از آن توام وگر حاسد هم از آن توام</p>	<p>وگر واقفم هم از آن توام وگر زاهد هم هم از آن توام وگر فاسقم هم از آن توام وگر طالحم هم از آن توام وگر زنی ام هم از آن توام وگر غایبم هم از آن توام وگر وافر هم هم از آن توام وگر کامل هم هم از آن توام وگر با منم هم از آن توام وگر بنی تم هم هم از آن توام وگر محمود هم هم از آن توام</p>
سخن در سلوک سفر معنوی موزد	
<p>بوقت حضر کن نظر بر قدم بسلم امر کن نظر بر قدم بضرب کن نظر بر قدم</p>	<p>بوقت سفر کن نظر بر قدم بقول و سکوت و بسمع و بفعل به بیداری و خواب زخا بها</p>

ز هر یک گذر کن نظر بر قدم	بمشهود و شاید تفکر در آرزو
عمق را نگه کن نظر بر قدم	بجاه و بطلان شب هوشت
بخیر و بشکر کن نظر بر قدم	ز نظاره دوست دشمن خد
خودی را بدر کن نظر بر قدم	ز خوف و رجا کن حسد را زود
بد و در همه کن نظر بر قدم	سخن را زحم و حق یا دوار

سخن بعد از ادراک احوال معنوی سالک صریح

لیک بر قبلاات ہی شایم	گر چه من در نظر نمی آیم
لیک سیرم بعلوی اعلام	گر چه من در نظر حقیرم
لیک بر غنی و صرف خود رایم	گر چه من نحو و صرف نگرفتم
لیک میدان که نیت ممتایم	گر بصورت مثال و شبه توام
لیک در لامکان بود جایم	گر چه من در مکان همه باشم
لیک در خویش بی سرو پایم	گر چه ام پای و سر همی نبی
لیک باغ شهو و نسیایم	گر چه ام باغ و خانه نیت پدید
لیک در عرش و فرش پیدایم	گر چه ام نیت شیخی و شوخی
لیک در روح خود سیجایم	گر چه ام عقل جاه نیت عیان
لیک اندرا حد بیاسایم	گر چه من در عیال پاندم
لیک از طلب و روح آنجایم	گر چه اینجاست نام اندر چشم

گرچه ام نیست عالم غیب  
لیک غیب روح غلامیم  
گر در کون نام محمودم  
لیک در غیب دایم و قائم

لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن

از هوا آمدم هوا گشتم	بره خویش بے نوا گشتم
از هوا در هوا اسیر شدم	از هوا آدم و حوا گشتم
هوا دارے آمدم هوا	هوا خواه خویش و گشتم
از هوا در هوا مقدر مارا	در هوا عاشق خدا گشتم
در هوا بر هوا شدم هوا	هوا فاعل شکار گشتم
هوا انستی مرا بجبان	هوا از همه جدا گشتم
هوا چرخ و عنبر آدم	بموالید از هوا گشتم
هوا صد هزار عالم کون	از هوا بر هوا فدا گشتم
از هوا طالع آدم مطبوع	هوا دارے و ثنا گشتم
این هوا از هوا شده هوا	از هوا آن داین نوا گشتم
هوا غیب و روح گشته نایل	هوا اطلس و قبا گشتم
هوا اربع خمس دسته شدم	هوا سبع و تسع را گشتم
هوا ثالث و ثلث شدم	هوا واحد بقا گشتم
هوا ایم چه یک از زمان	ما زمان در هوا عدا گشتم

<p>هم مجمع هو اف گشتم نه از هوا بر همه رو اف گشتم نه</p>	<p>از هوا گشت جمله موجودات هست محمود من عیان از هوا</p>
<p>سخن بقرب فرایض سر آمد</p>	
<p>بلوح و قلم خویش را بسته ایم بجسر رو که خواند روان گشته ایم بدریای غرقاب یک تنخته ایم ز دنیا بسوی آبدارستانه ایم ز عقبی سوی لامکان فتنه ایم سوی ماضی باز گزشته ایم ز ظلمات مادون حق گشته ایم بامداد جبار شکسته ایم بحکم ازل تا ابد گشته ایم ز بی عا دله راه خود رفته ایم بهر مظهر خویش آشفته ایم بدروانها جمع یک رشته ایم ز باطن سوی خویش نفی شده ایم به نقه بر در دست برگرفته ایم</p>	<p>بدست قضا همچو گل دسته ایم بهر سو که راند روانه شویم بهر عنفوان شایه جان فاعل است سافه شده از ازل آمدیم قدم را ز دنیا بعقبی زدیم ز بهوشه خود بهوش آمدیم دل خویش را از ازل تا ابد تن خویش را از مرادات نفس به تخت ولایت بعدل جهان بخلق جهانیم فریاد رس ز باطن بسوی ظهور آمدیم بجمله مظاہر کی ظاہریم بلذات خود عالم کائنات با ظہار خود بهیکل آدیم</p>



همه خلق مرآت صاف من اند بگفتار اطلبار کردار خود	بصاف اندرون خویش را گشته ایم درون روح محمود و جسته ایم
از آسمان شش طلوع است نذر نام شمس جهان نباشد از اوج لامکان بر خطه در ظهور دیگرگون شود جهان حسن بخش به طرفی جلوه گر شد یک ناظری بحکله عیون آمده بدید یک صف و صفات عیان سماعی است از روح تا بحکم جهان حرکت از یکی است عشق از ازل حسن جمال ستای بند روح ز فاقه نفس شد در بوی خود بر لب و شرب و طعم مکن میل از نبات جام تور و نماست ز سخی نگاه دار محمود کن نظر بکاشن سر قلب	سخن تبر غیب معنی نه و مشاهده او گوید بر هر شیون نظاره در کن بصیرت ز خلق هر دو کون نور علی الدوام بر آن جسم و روح بود از خاص عام یک شخص شد پدید بهره نزار نام یک قایل بحکله مقال آمد است رام یک ذات در ذوات کیا فی کلا و یک عقل در عقول جهانی بخویش کام زان بهر تعینی بر ادات گشت دام زان مایل آمده بلباس هر طعام تا بر خوری حسن حالش بسر جام خورشید را بجام مگر عکس اوج بام دلرا بهش جسات کن از غیر حق نگاه
قل ان الاولین و الاخرین لمجموعون	مطلب اسم ذات شد آدم
	مرکب ادست این همه عالم

جمله اشیاى حق در او پیداست  
 آنچه بر دشت زاندر دشت عینست  
 رتبه جمع بود ذات بحت  
 قبل ازین بود ذات بی وصفی  
 غرض دیدنم اگر داری  
 میوه را که حاصل خود سنگر  
 تخم چون است صورتش گشت  
 بعد رستن اگر به تخم رو  
 که تو خواهی که اصل خود بینی  
 بیضه شکن بین که صورت است  
 آب زرد آب آب صافی  
 چون که صورت گرفت آن دانه  
 چون برون رفت طائر ازین  
 که تو خواهی که روی من بینی  
 گرازین هم ترا بقین ناید  
 اندرونش نه صورت و صفت  
 چون عمل ماند اندرون جسم

افلا تبصرون همی خوانم  
 اندرون را برون همه دانم  
 جمع الحسب اندران نام  
 بعد ازین خود بوصف می مانم  
 سنگر در صفات اظهارم  
 می نگر در دلت که نه نام  
 صورت تخم میوه پیدایم  
 بیضه آنجا خاک مردارم  
 اندرون خود نگر که سلطانم  
 نه رو بال نه بخت دارم  
 نیست شکل نه صورت جانم  
 طائری شد بوصف مرغانم  
 پوست بی مغز بین که احضار  
 صورت خلق بین هم ایام  
 سنگر در من که اخفایم  
 هست آنی لطیف دلدارم  
 بیان شکم نکونارم

از شکم چون برآمد آن طفلی	صورت و صوت گریه آغازم
و آن صورت مرا بنگر	در همه طایفه دان که شهبازم
بر فلک بر ملک سواری است	کن نقیصین مرد مجمله مرد ام
اندر و ن و لبس آن منم و لبس	در بطون کن نظر که سبحانم
که زمین آسمان و گاه هوا	گاه در بحر شل در دارم
غیر من نیست در جهان موجود	نظر کن که مت در کام
جائے من ویرگاه هم غن	نقطه ضیق حال رخسارم
وجه من در صفا چو آئینه بود	نه بدین مور کرد عذارم
چون صفائے جلال شعله زد	زان صفات پدید گلزارم
این جهان کرد خط بوج من است	اندر و ن خط نگر که اسرارم
در جهان نام داشت محمد	در جهان اسم ذات خاتم

### سخن بنوا فل و فرائض گوید

من خسر قه خوارق یزدان گرفته ام	از روی معجزات دل و جان گرفته ام
آمد بسر روح روان گنج مخفیم	قلیم خزانه ایست که ایمان گرفته ام
گفتم جواب دلا را م در بطون	برداشته امانت جانان گرفته ام
اول باخر آمده باطن بطامیر	طایر ما بطون بطونان گرفته ام
شب خواب پیش بود کنون وقت روزه	در یوم کنج لبس ز رحمان گرفته ام

از جمیع در تفرقه جمیع الجمع شدیم از فیض اقدس بقدر تقدس قسم را عیان تا آنکه با ساسای رب عدل از پنج ره به پنج بنه دایره وجود از واجب آمده سوی جائز روان موجم برآمده زازل برآید رود از جوش بحرگاه سکونیت موج نهری بطورهای زمانه روانه ام برقاب قوس جامع محمود بر زخم	در جمیع جمع صورت انسان گرفته ام بهر رجای خود ره غفران گرفته ام رب مقید آمده اکنون گرفته ام نه بچار و نهفت و نمایان گرفته ام ممکن متمنع ره پنهان گرفته ام پر بار شکرم همه روزان گرفته ام هر روز و نوشتن در گران گرفته ام در روز و شب یقین مرشان گرفته ام اورا علویات بدیان گرفته ام
---	--

### سخن دریافت نایافت یافته گوید

ذات خود را صور نمی بینم نه مرا چشم و گوش چه بین است نه بعیدم نه اوسط و اقرب نه مرا پای هست و نه دستی نه مرا اسم هست و نه رسی نه مرا جای و نه مکان باشد نه مرا رفتن است و نه ماندن	جان نفع و ضرر نمی بینم صوت خود و جسم در نمی بینم اندرون و بدرنمی بینم قلب و قالب جگر نمی بینم خویش را پا و سر نمی بینم روز خود در کم نمی بینم وقت شام و سحر نمی بینم
---	--

<p>             هیچ دختر پس نمی بینم              مظهر خیر و شر نمی بینم              طرف زیر و زبر نمی بینم              هیچ که خشک و تر نمی بینم              غیر مظهر دیگر نمی بینم              هیچ که حسن و سفیدی نمی بینم              عزم خودی غم نمی بینم           </p>	<p>             نه برادر نه مادر و خواهر              نه مرا هیچ کس شریک شده              نه مرا راست و چپ نه پیش و پس              نه مرا موت و نه حیات آید              که نظر میکنم ما و صاف              در هزاران یکی منم پیدا              ذات محسود در مظاہر هست           </p>
--	--

سخن بعد از قنای خود بحسب حال مظاہر است گوید

<p>             در بحث مکر و حیل ام دو تا شوم بکتبانه              و انم جهان فار و خسی من عالم بهانه              در امر و نهی فاعلم جنگ و صلح نامه              هستم قصبه فقه و ان شرع و بی تقوی ام              قال شریعت آورم از حال این نامه              بر حیفه مثل سگ و من طالب دنیا ام              باطن چو فرعون لعین ظاہر کلیم اما ام              کشف و بیضا و نیل لیکن در سحر ام              در این جهان ارث نبی در آخر طعنه ام           </p>	<p>             من میان بدان هرگز گوی پیدا نامه              شرک و نفاق آرم بی جنگ و صلح نامه              من از همه و انم بی چون من ابد هر کسی              و ایم نظر بر خود کنم لافی بوقیبت زخم              خواندم همه نحو و صرف کردین سحری              گویم کلام احمدی هر دم ره یالبتنی              عالم بدان از سگ بر قالم چو عقیدان              در مصلی درسی کنم رایات قال الله              در درس چو شکبران پیش حق مثل سگان           </p>
--	---

<p>             من عالم عالم من من بدم عاشق من              بر عالمان شرفی دهم بر عالمان کج من              من فالخ و فایق زخم قول دگر را کنم              من میان عاشقان پیدایا پیداشوم              نعره زخم هر ساعتی فریاد غوغای کنم              در عارفان بی پرده ام لب لبب می کنم              خلوت کنم با عارفان بوسه زخم بروی شان              در زاهدان پد آورم در عابدان طاعت کنم              در انبیا اگر منم در اولیا و الی منم              بتخانه را عابد منم در صومعه زاهد منم              در هر شیون ظاهر منم پیدایا پیداشوم              از عقل تو من ترم در وصف تو بکلامم           </p>	<p>             گویم کلام برترین اما بدین علانام              با هر کسی سخن منم من آن منم چون مانده ام              در ره روانم پیشتر اماره عقبتی ام              که گریه که شادی کنم بر بار خود دیوانه              بی یار آسوده نیم بی عشق که سهوا زام              رخ بر رخ و تن بر تنم در گریه و غوغا ام              جان بجان تن با تنم در نقدیم فردا ام              در عالمان سسی کنم در جالان دانانام              در اتقیا تقوا منم در اصفیا پیمانام              کعبه منم ساجد منم نیم مخلصم بیگانام              میخوارم پنجهان نام از هر کی افغانام              محمود بی حمد آدم اینجا نام اینجا نام           </p>
--	--

### سخن بر تبه لالین که کان بعد لم یکن معشی

<p>             چو از خود لا مکان گشتم در آنجا جان بجان              نه آنجا صاحب بنده نه آنجا مژه زنده              نه آنجا خاک و نی آبی نه آنجا باد و آتش              نه آنجا آدم حیوان نه آنجا یکپس طیران           </p>	<p>             نه در اطول نه عرضی نه نقش و صوغانی بدم              نه آنجا آفتاب نه نهیکان بدان بدم              نه آنجا نور و نی طور نی حوری میانم              نه آنجا عقل نه عشقی نه حرکات ایمانم           </p>
--	--

نه آنجا جامی رقما رشی آنجا قتل کرد  
 همیشه بودم آنجا من دم عاقل و عاشق  
 بعشق و عقل چون دیدم بحشم آمد یکی  
 سر برضیا چو بکشد دم طهور عشق و عقل  
 زمین آسمان دلی و آن سبب بحر و  
 ناید زان و شمع نور اجسام همه عالم  
 درون ارض اصل او روان باشد تا حد ما  
 چو بر سرور روان فتم شهود او بخود کردم  
 بهر یک سرود دیدم کی شهر کی بحری  
 در آن یایی عرفانی نهنگان بر آرد  
 چو دیدم یک نهنگی اجد از نوم او یک  
 بد و گفتم تا شانی جو و خویش نب  
 چو را خیش برودیم بدیدم اندرون  
 نه آنجا گفتم و گوی شال بخار و نه آنجا  
 نه آنجا اول آخر نه آنجا طاس هر وطن  
 نه آنجا اربع عنصر و نه آنجا شاکر  
 نه آنجا بار و اواخر است نه آنجا حسن را

نه آنجا فاعل و الت نه اظهار نهان دیدم  
 پس آنکه عقل و عشق مد روان روان دیدم  
 نشیب و فوق کیانش نهانم رعیان دیدم  
 بهر جا عشق و عاقل درون نفع و زیان دیدم  
 و شمع نور خشنده عیان آسمان دیدم  
 برو خاک هر جای یکی سرور روان دیدم  
 مفصل به شش بر دوزخ روان دیدم  
 یظا هر وطن آن سرود ملک جان دیدم  
 در و کج چون فتم نه عمق و نی کران دیدم  
 همه خون اره افان بی شک گمان دیدم  
 بدریا بود لب تشنه ز جمله نون کلان دیدم  
 بخفا هر که سر بر دیه سیند سرچنان دیدم  
 نه آنجا مانه آنجا تونه آنجا ماهیان دیدم  
 نه آنجا سرود قد باشد نه باران لبران دیدم  
 نه آنجا بصرو واجر نه بعد نه قران دیدم  
 نه آنجا ملک فی مالک نه آنجا کشوران دیدم  
 نه آنجا دزد و طار است یکا و کاران دیدم

نه آنجا آسمانی نهم نه آنجا اختران یدم	نه آنجا خوبی و نه بد نه آنجا مقبل و نه رد
نه آنجا هیچ از باغی نه آنجا باغبان یدم	نه آنجا کس و لی باشد نه آنجا کس نبی
نه آنجا عاشق عاقل نه آنجا عارفان یدم	نه آنجا قاضی مفتی نه آنجا محاسب باشد
نه آنجا کسی ناکس این وزو شبان یدم	نه آنجا کافر و سلامی آنجا شهر و امامی
نه آنجا شیفته بالانه آنجا زردبان یدم	نه آنجا خانه و صحنی نه آنجا طبع و نه ذهنی
نه آنجا چشم و گوش کس آنجا بی بان یدم	نه آنجا پا و نه دستی نه آنجا خوب و نه ثقی
نه آنجا می نمر باشد نه پسر نه جوان یدم	نه آنجا سیم زرباشد نه آنجا پنج و بر باد
نه آنجا مادی و مهدی آنجا گرمان یدم	نه آنجا دوزخ و جنت نه آنجا راحت و سخت
نه آنجا بی بهار آید نه آنجا خزائن یدم	نه آنجا اسم محمود و نه آنجا نام کس باشد

سخن در ظهور واجب بنظام اهرات مسکن سراید

از خویش سوی خویش بخود یک چنان نم	از ذات بر صفات روان شد بدان نم
خط بر عذار یا نقش و ران نم	از جای بی نشان روانم سوی نشان
که بی عدد نشا طهر کنگان نم	که شاه و که عروس و گهی محلی جمیع
در کسوت غنی و فقیران میان نم	که شاه و که وزیرم گهی بنده چاکر
در خیر و شر جمله بشو و رفعتان نم	معشوق عاشقم بهر اشیا و اهل
در جای هر مریضی فاقه کشان نم	که درد و که دوا و گهی حکمت طبیب
قائل کنان جمع بری جیدان نم	که دزد و لشکران و گهی شاه شکر



که در نهریستم همه رو بجان خویش  
 که علم عالمان و گهی علم عالم  
 قاضی و مفتیان و پریشان بخت  
 که چتر شاهیان و گهی افسریم  
 که کار خاندان گوی یا رخانه اعم  
 که میخان بوس گوی مهر لب گرا  
 از مرد و فر دطاق گوی لاف نیرنگ  
 که سینه بوده باشم که لرزه بوده  
 که سر و قد راست بپای استاده  
 لذات شهید و شیر و می آب جوی خلد  
 مطلوب طالبان و ز معشوق شمع  
 معبود عابدان و پریشان براهدم  
 پیر و عالم همه عالم ز فیض است  
 من طائر و لایت قدم در و انال  
 باهوت سیرماست بلاهوت سکتم  
 مانکت بوده ایم و روانیم در لاف  
 ما اسم بوده ایم بر رسم جهانیان

و لشکر خشیان غارت کنان منم  
 در بحث امر و نخی بر عالمان منم  
 که ظلم ظالمان و که مدد جهان منم  
 بر اسپ ناز و اشترو پیل دمان منم  
 باز و ج خویش ناز کرشمه کنان منم  
 که در کنار یار بهر آشیان منم  
 که با عیال خویشن بهر خاندان منم  
 در بنج و برگ و شاخ بهر میوه جان منم  
 طوبی و نار و بید دران باغبان منم  
 با عیش دراز و ناز دران کوتکان منم  
 از قاب قوس سهم زمرگان زان منم  
 در حرث خشت جیفه در این مظلان منم  
 شهباز بوده جان بهر شش نشان منم  
 قدوس نام ماست بر قدسیان منم  
 در نور خویش تر دران لامکان منم  
 در بهی حروف ظهور زمان منم  
 از اسم و رسم پاک بر عارفان منم

<p> ابلیس بوده ایم و در آن جهان  در ذات لایزال لاعرف زمان  انجیل کام ماست بعضی جان  فرقان هدایتیم و با محمد یگان  بر راه بصراط امام امان  مقتول عالمیم و در آن قاتلان  در قاریان مدرس لایوتیان  رند زمانه ایم و بعضی ربان  کرار نام ماست بگرزگران </p>	<p> سیر طایفیم و سجود یغنی کنیم  از کثر خویش نفعه حاجت نبریم  قوریت نام ماست بوسی لایم  داد و صالحیم و زبوریم کتب  با چهار یار خویش برای یحیی  منصور بوده ام و انا الحق بنی نیم  مدرس علم خویش ز احم گرفته ایم  مکار عالمیم و و فل باز و افتیم  محمود و احمیم و زوالی حیدیم </p>
--	--

سخن بقدرت سرقد و رضای سالک سید

<p> پیدا در خون شیر شرم کردم ز بیدم کم  در حله اشیا ظالمم کردم ز بیدم کم  بر ظالمان ظالم ترم کردم زنی بیدم کم  اعلا با غفل می برم کردم زنی بیدم کم  بر هر کسی من جابرم کردم زنی بیدم کم  بر نیک و بد من فخرم کردم زنی بیدم کم  بر حله خفیان سرورم کردم زنی بیدم کم </p>	<p> من در همه قدرت لایم کردم زنی بیدم کم  من مجده را زنده کنم هم زنده را مرده کم  من دوز را شب آورم هم روز در کم  من عاشقم هم فاسقم هم تائبم هم صمیم  هم اکلم هم شاربم هم فانیم هم قمیم  من رسولان مسلم هم در پولا و الیم  من فاعلم هم التهم هم جاهلم هم علم </p>
---	---

<p>             باین جمله هیزم کردم زنی بیدم کنم              بر جمله زنهای شوهرم کردم زنی بیدم کنم              من سر اسد اکبرم کردم زنی بیدم کنم              بر امر تو من آمرم کردم زنی بیدم کنم              در خلق خود را بنکرم کردم زنی بیدم کنم              من چارص هر دو سرم کردم زنی بیدم کنم              نیک و بدت را بنحرم کردم زنی بیدم کنم              در قدرت خود وافرم کردم زنی بیدم کنم              حاکم بحکله کشورم کردم زنی بیدم کنم              در چشمها من ساحرم کردم زنی بیدم کنم           </p>	<p>             شاید پرستم جهان بوسه زخم بر رویش              من را بکیم بر مرکبان رخ عالم بحلیه بان              هر یک شیون ز بهر خود پیدا کنم اندر جهان              هم بادی منم ضالم و شیطان منم هم احم              سلطان لاهوت آدم در جمله اسرار جان              شهوت کنم در جفتها در بر کنم دلدار را              پیدا کنم فرزند با متصرفم در بنده با              مسجدی مسجدی می کنم هم در بر مسجد کنم              ایمان بکافر سید هم کفری بپوشم دم              محمود و حمد و حامد هم احمد هم احم           </p>
--	--

### کلام الهی باوصاف لایقها بی طینت

<p>             باصفتهای خوشی در شوتم              من درون بطون همه خلقم              من درون چشم خلق خود و لقم              گوش اعیان منم بهر قسم              دامن لسان خد عیان بهر قسم              اندر اجسام روح من خسر قسم           </p>	<p>             عاشق خویشم و بخود ذوقم              همه خلق در بطون من اند              همه خلق اندرون چشم              همه اعیان اندرون گوشم              همه ایشان درون زبان من اند              همه اجسام غرق روح من اند           </p>
---	--

اندرون علم من همه عالم	علم در عالمان خود و فرقه
همه اشیا بفعل من مفحول	اندرون شئی بفعل خود و قسم
در مرادم همه جهان آمد	در جهان بامراد خود و انقسم
خلق در قبض من شد مقبوض	اندرون قبض خلق من قسم
مغندر این و جسم کنیسم	اندرون جسم مغرب و شرم
همه ناسوت شد بلا هوتم	شاه لاهوت اندران خلقتم
من وجودم بلا مکان پیدا	لا مکان در مکان جان بستم
من درون عاشق معشوقم	باعث این ظهور من عشقتم
فایضم بر مکان خود و ز مکان	گابار من و گاه و در بستم
این شیونات رونمای من آن	اندرون حب خلق من بستم
از مکان لا مکان شدم پیدا	از بیرون فوق و اندرون غنیم
جسم محمود و اعظمیم شان	لیس مثلی و گردون طبعتم

### المومن مرات المومن

ظاہر اگر چه دورم در باطن چشوم	در مرد مک ظهورم در رنج جلموم
اعیان کجہ طورم از حد خویش دورم	بر باطن تو سو روم در خویشتن صوم
بحر از همه بحر م قهر منفع صورم	در خلد خود بحر م بر عاصیان غفورم
مجموعه از امورم در دنیا سرورم	فخر از همه فوزم در خویشتن غورم

## سخن بحقیقت وجود خود گوید

ما با دے جمله سالکانیم	ما عارف ذات لامکانیم
در سایه فکندی بهایم	سیر مرغ زمان لازمانیم
بهر نقص وجود را کالیم	ما در همه نقص کا ملانیم
در سر ضمیر اوست ازانم	در هر طرفی بحیثم مانیم
بر علوی مانگاره ناید	از دیدن تو بروی مانیم
لوحیم بر نوشت عالم	در خلق قصه قدر عیانیم
محمود و هر زمانه ماییم	در سر و روان بنیانیم

## سخن در وجودش اهل قلب شاهد فرع گوید

بیاد من نگرید که من مرآت گوئیم	مطاهرای دارینی میان ت خوئیم
اگر خواهی مرا بینی میان قلب خود بنگر	که من در قلب خود پیدا نمند گاه خوئیم
تخت صد آراهم بر آن سم و کردارم	در آن سم و کردارم بیابنگر درون خوئیم
اگر زین جسش سویی نظر را چون دارم	لب بجز حجابین منم همه اعیان درون خوئیم
شده اشیا دارینی عیان از جرم محرم	هنوز و نا پیدایم بگیرم سودا رنج خوئیم
طلسمی کرده ام پید اعیان صفی درو	غریب انواع الوانم با فلاک درون خوئیم
بساط من جای همه جای سلطه من	با علا اسفلم شامل همه دنیا همه خوئیم
بنی لشکرم فاعل گوی در امر معدوم	چنان و تخمین سازم فکر کن چه آئین خوئیم

کبی موجی بحر آرم کبی در بحر موج آرم	کبی از موج تتریم نه با آرم نه با آرم
کبی تقدیس فلک توتم کبی قلعج جبر و تم	درون لاهوت سلطانم درون سوتیم
درون محمد و میگویم خبرای نبانی را	نبانی را عیان گفتم عبا فی را جمی نیم

الله نور السموات والارض

در سنی طبایع من نور علویم	یعنی بحکم و جسدی ختن نور علویم
نور منور از نهی انوار آمده	یعنی بحکم و جان زمن نور علویم
در جمله طبایع انوار آسمان	یعنی بحکم انس و بکن نور علویم
نور من محرک آمده در هر محرکی	یعنی در اسفار و وطن نور علویم
از نور من مفيض همه نور ملائکان	یعنی بر جان علن نور علویم
نور من منور آمده از جمله نور	یعنی بزرگها و چمن نور علویم
محمود آب بحیرات است در جهان	یعنی باب در عدن نور علویم

نزل الفرقان علی شهر الطن

ما بخواندیم قرآن و بمعانی فرسیم	از معانی بعل رفته ره بی بفرسیم
از عل رفته با خلاص در یار زیم	در گاهی بدش قطره نشستم
از غایات ازل گشت با فتح الباب	چون بدیدیم رخ و دست عشق ایستیم
عشق او شعله زده سوخت بود و نجای	انسی شد بدل باز بفرش جستم
از تقرب بشو و آدم و عین شدیم	از عیون گشت فقام ز فنا بگذشتیم

از فدا گشت بجا باز بقا راه بت	از قرآن ده بطنش یافتیم
حرف و صوت و سخن آیت و سوره جزو	بخاطان بسپردیم و ز خود بر بستیم
مدتی بود رسالتش به زود خوانده شد	بر رسولش قربان از دل جان بستیم
چون آمد حجت طلعت میمون ازل	یک طرف ماند رسالت چو دصالح بستیم
پوست را در دهن جمله سگان بسپردیم	منفر بگرفتیم و خور دیم و سیاهی بستیم
بسر بر سلطنت باده بخور دیم بسی	مست گشتیم و بجهو یکبختیم
می نوشتیم کلامی بهمه قرطاسی	کاغذی بدریدیم و قلم بستیم

### سیریم آیاتنا فی الافاق و فی انفسکم افلا تبصرون

جمله فرقان اندرون گوئیم	جمله اکنون اندرون میوئیم
صورت دوست اندرون چشم	خزقه هر دو کون می پوشیم
پرنودات اندرون جانم	بجز قلم بجان همه نوشیم
در صفات دو کون سپید ایم	اندرون حسن عاشق و دوشیم
از بطون خود ظهور رسد آرم	مهم ظهور ر بطون بفروشم
مو جهایم ز موج دریا سست	اندرون خویش بحری نوشیم
هم غنی و غنا نم زیرا که	جان محسوس شد در آن خوشیم

### سخن در راز و نیاز گوید

ما عاشق حسن آن هستیم	جلوه ده روی دوست ما هستیم
----------------------	---------------------------

حق را بحال خلق بنیم  
 مائیم صفائی روی جانان  
 والے ولایت و جو دیم  
 نول را بحال توفگندیم  
 خال مرغ تو سباه کرده  
 سے سروفت و نازینے  
 کارت بھی دوست جانان  
 پیش آئی کہ سجد گاہ مائی-  
 ای شمع سرای خوب رویان  
 یار سے چوبت در جهان کجا  
 دادیم دستے بدست تو یار  
 لطفے بکمان بجا کم ای جان  
 ای مرہم ریش در دوشندان  
 روی تو بجان من عبان گشت  
 اتمام بنہ گپی پرویم  
 محبوب بتان توئی و لے ما  
 درد اکہ دوئی سنے گدای

آئینہ جمال لایزالیم  
 نوریم کہ روح راصفانیم  
 وابستہ ذات ہر صفائیم  
 جان را بحال دوست مانیم  
 کان حسن کہ غیر تو و آریم  
 جسم آریا کہ بے نوائیم  
 بیگانہ مشوا آشنا یسیم  
 عالم ہمہ گیر تو ذانیسیم  
 خطا ہر بحال توفدائیم  
 بغیر جنین و گر گرائیم  
 تو دارنگہ بدل کہ ولیم  
 خاکسیم کہ یار را نشانیم  
 احوال شمنو کہ ما کجائیم  
 سنے نام و نشان حقین و لیم  
 یا قبیلہ بدہ کہ زندہ مانیم  
 صد آئینہ دار یک جسمائیم  
 ناموس کنے کجا گدائیم



<p>وقت است که بدو که جان سپاریم  بی پاشده از ان دو پائیم  رستم صفتی کنه که شاهیم  ای چه ذقنه گذر بر آیم  سهرشکر عاشقانت ماییم  تو قبله و ما محمود آیم  رحم آ که منظر شاییم</p>	<p>لعل لب تو که مرهم جانست  پایت بدرون دل نشسته  رضوان جمال تو بخوبان  ای سر و قدی خرام بر ما  سلطان سر بر قلب مائی  تو جان منی و ما چو جسم  محمود به برقع صفانت</p>
--	--

ایضا سخن راز و نیاز گوید

<p>ترک نهذوت جان و ایمانم  رسم من است عشق جانانم  سجده خود با برویت دانم  مقصد من بوجه تو خوانم  بر فنگن شرم چونکه جهانم  پیش چشم همیشه سلطانم  ای فتی سر و خاص خاصانم  یار بر ناز خطان سامانم  تا که گود و فدایتن و عیانم</p>	<p>خاک پای تو سرمه جانم  وردمن هست نام تو جانان  ای که در جسم و جان من جای  هستی ناست فیسی در تو  به بینا جبین کشا بر من  کار و بارم خیال در دلدار  چون که مرآت تو عیونم هست  شهبوار اعنان من گردان  مه رخا محسوس کن مجھورت</p>
--	---

خویشین را بر اہت افکندم  
 وقت را منتقم شمارا بدست  
 دل بہ پیش نیازی آرد  
 یاد جاوید حسن مہ رویت  
 نقل آرد ز بان لوح دلم  
 ہر دم جوش نیزند تہ درون  
 میل کن سوے وصل ای دب  
 زانکہ این قلب عاشق دوش است  
 با قریب الفرج کشاف رخت  
 رحم کن بر طرب و وصل ابد و  
 یادہ وصل جان گدازدہ  
 انکہ دوق وصال بی صورت  
 یار با بار چون شود یک جا  
 ناکہ زلفت فکندہ بر من  
 وقت باشد کہ خیرم از ہستی  
 من بذات تو اکفاکردم  
 در دل و جان محسوس و ثوی

وقت خود پیش تو سراپا نم  
 بجاالت زکوت خواہا نم  
 خودی از سرنگندہ دربانم  
 لب لعل تو لعل بارانم  
 دل پر درد نالہ مبرا نم  
 مشکلم بنواسے بر پا نم  
 وصل تو عین وصل سبحانم  
 کن مدد بر طہری رحمانم  
 اسے کہ جامع ترا ہی خوانم  
 زانکہ پیوستہ وصل جو یا نم  
 کمال اتصال از زانم  
 رد و رویت وصل حسانم  
 آن سند جان دتن بہ بیانم  
 سر زلفت گرفتہ می تا نم  
 ترک آرد وجود پایا نم  
 غیر تو نیست هیچ شایا نم  
 ذات تو بہت جان دایا نم

## سخن لائقین در تعین گوید

من از ازل سوئی بے پاریزی نیستم با دست قدرت قابضم نه دست خدایم در لائقین منظرم اندر تعین منظرم بی لب خندم بسی بی چشم می گریزم من صیوت بی خلق آوردم گویم کلام زبانی در زور خمس آوردم در قطر و بحر آوردم من رفیق مطلقم مطلق مقدماتم من یکیم و جمله کس گیرم جهان یک نفس محمود و محبوب آیدم مسجود و معبود آیدم	اسرار بی پایان و زین ملکات گفتم بی چشم می بینم جهان بر خود بی فریاد و غوغای جهان بے سمع من بی روح فعل آرم بسی بی دست و ارغتم یک سال در لحظه کنم لحظه سال و منفتم شبها بیداری کنم در لامکان از قید تو من ترم چون دست از خود یک نفس در خلق آن من و شبها بگذریم آیات قرآنی منم بیدار بحرف نکته ام
---	--

## مدعی درخواست قصیده کرد جوابش این قصیده بود

وحی غنی کلام برآمد ز لبم ناگه ز غیب گشته برآت من عیان من شاعر ام که خیالم همه شعر گویند با وجود خود از قلب شسته ام شمس از ازل زنده دل کرد طلعتی شعرم لکر چیت فصاحت و لیک است	از خود و نکته ام که زنی طغیه بر سرم ز انجا درین صحنه مصورش از دورم شب و روز ماه و سال بدل و هم دورم از جان جان خویش بیرون یک منظرم جان را بجان بخت ز خود کرده ناظرم مقصود که آنها همه از فیض حیدرم
---	---

<p> یله ذره زوالت نیت خابج  به پیریم ارادت از تو باشد  ز موجب نیت آرامم درین کن  بعجز و غربت و در ضعف و پیری  نه الفت بی تو بایک کس در کن  توئی راغب توئی مرغوب هر کس  بعشق دوست میباشم بجز جا-  بمخووم تو گوئی گفتنش را </p>	<p> رغبت قلب خود را با بسا غم  و در بجز باشم در گرانم *  ولی بے موج تو هرگز نسا غم  بجز تو نیت یک کس در جهانم  اگر چه در حال محسوس خانم  توئی رغبت عیان اندر بنام  همه جا در حال حسودانم  گمویائی دگر ساعده انم </p>
---	--

سخن در ظهور شهادت و نایافت مرآت مصقل گوید

<p> بندستان عیان گشتم ظهور خوش را کردم  که تا یک کس بداید سواد از دو کانم  نهانی را عیان کردم خدائی را بیان کردم  گفتها و رسایها براه حق بیان کردم  خدا جور اندیدم من که ناجوید خدا از من  بها کس بوالهوس باشند بخراشد و را بپیش  چو دو گونی برآوردم ندیدم هیچکس قابل  برآوردم دروین دم دروغم برآوردم </p>	<p> لباس خویش نمودم دو کان از خود آوردم  ولی یکس خریداری یدم تا خود آوردم  ز باطن حجت آوردم خریداری نمیدم  نکات و شعروالفاظی درون علم حقین دم  نیاید طالب صادق شب روز بدین آوردم  ولی کس سخی بازو که نسیایم ره اندرم  بس آنگه آن دو کانی را بچاهل آوردم  کسی نماند و کانم کنم واصل بودم </p>
--	--

<p> یله زره زوالت نیت خاج  به پیریم ارادت از تو باشد  از محبت نیت آرامم درین کن  بعجز و غربت و در ضعف و پیری  نه الفت بی تو با یک کس درین کن  توئی راغب توئی مرغوب هر کس  بشوق دوست میباشم بجز جا-  بمجوم تو گوئی گفتنش را </p>	<p> رغبت قلب خود را با سجا نم  و در بحر باشم در گرانم *  ولی بے موج تو هرگز نسام  بجز تو نیت یک کس در جهانم  اگر چه در حال محسوس غانم  توئی رغبتم عیان اندر تانم  همه جا در حال حاد و انهم  گمویائی دگر ساعدانم </p>
---	--

سخن در ظهور شهادت و نایافت مراتب مصقل گوید

<p> بنیدستان عیان گشتم ظهور خویش را کردم  که تا یک کس نداید سواد از دو کاتم  نهانی را عیان کردم خدائی را بیان کردم  گفتها و رسا بها براه حق بیان کردم  خدا جو را ندیدم من که تا جوید خدا اثر  بها کس بوالهوس باشد بخیر اندر آب  چو دو گونی برآوردم ندیدم هیچ کس  برآوردم دروین دم دروغم برآوردم </p>	<p> لباس خویش نمودم دوکان از خود آوردم  ولی یکس خریداری یدم تا خودم  ز باطن حجت آوردم خریداری بنیدم  نکات و شعروالفاظی رون علم حقین دم  نیاید طالب صادق شب روز بینم  ولی کس سنی بازو که نسایم ره اندم  بس آنگه آن دو کانی را سچا مهل برآم  کسی نماند و کانم کخم واصل بودم </p>
--	--

بسا ظاهرا بسا باطن به دو پیو دم	بسا بر و بسا بحر بسا دیر و بسا شهر
بسا ایام و بسا سالی بکشد می دم	بسا عابد بسا زاهد بسی علمای او دم
بجز من هیچ نشناسم را چون کن بخو دم	مرا یک کس ندانسته نه با عرفان شناسد
اگر داند چو او باشد بجز در حلقه اندو دم	ولی را هم ولی داند بجز وی کس نداند
بسو کند خدا نیم نمی یابد کسی کرد دم	بغیر حق بهم مردم نخواهند که بشناسند
که در چادر چه کس باشم که زهستم یا دم	ولی زیر رد اما ندکجا داند کسی او را
که خلق از شن دهم و من خلق می دم	شب روزی من دوران این می دم
حجاب حق کسی ندک باشد صفا تو دم	میان این خلقان بسی باشد حجاب حق
کسی نیند یابنده بر این تمثیلهای او دم	بیاد بار حق باز است صلاش بخوا دل
بسال ماه عباتی طلب کن یاد تو دم	در این ای چو می آئی در اول استغفار
بزید نفس می پوشند خدا حقش را دم	همه در هوا مستند جز نفسی نیست اند
ز دنیا دین و از نفسی شود تائب چو محو دم	خدا را آن کسی یابد که فارغ گردد از غم

### مناجات آخر و لیف

ایکه جان خود بر سرت باختم	دیکه سرت را بذات انداختم
ایکه جمله عضوت گشت اسرار تو	وی ز اسرار تو عضوت ساختم
ایکه سر ما چو مستقی شده	وی چنانچه آب که نایفتم
ای که هر دم می کشم بحر محیط	وی که رود از غیر تو بر نهفتم

ای که در سیرت مرا آرام نیت	دیکه تنزلهای منم و بگذاشتم
ای که در لحوه کشم ارض و سما	دیکه این جوئی کجایم داشتم
ای که دانستم که یک خمی لبم	دی پس از او جوئی را پنداشتم
ای ندانستم شود یک قطره بحر	دی چنان جوئی کجا بگاشتم
ای ای که اعطی رزق مرا	دیکه در راه تو گشتی کاشتم
ای سیرت جان محمود آمده	دیکه در حمد تو من بگذاشتم
باب در ردیف حرف نون و نون که میباشند منتهاش حرف نون است	
نصیب است بهر دوسرا نظاره تان	که او بهر دوسرا جلوه می کند زینان
نهیبت در جانیر خمیه بیرون زد	مطالع رخ تو گشت اندرین میدان
نکاح ما بخیال تو بست روز ازل	جماع بحال تو کرده است پیمان
نخست چونکه زد قلم بلوح مثال	محبت من تو بود و اندران چنان
نمرقه دل من و زو شب تو باشد	که جز درت بدر این دامن ندارد جان
نعیم هر دو جهان پیش نعت رخ تو	به پریشه نیز زوجه رو کنیم بران
نشان قامت تو دید جدا در بر	نعیم جنت ما داشت گشت روان
نسیم زلف تو بودید انبیا و رسل	طلاق کرد بهر دو زمان خود ایامان
نقاره کرد ز هر دوسرا تو محمود	ز عرش و فرش بد خیمه کرد از سر جان

مذا بطرف باطن رسیدن سلام

<p> حکایت گو درون گم گشته من  یک لحظه بجز تو الف سس است  تو مقبولی ز مقبولان کین  ز حور تو منم و ری بجلد است  منم ال از وجود عشق پید  تو پیدائی میان هر زمانه  سلام الله علی الله شد سلام  بداده بدیه گیتی نسایم  بهریک گل هزاران بخت پید  بهریک قصه صد تخت نباده  فشته نام محمود است محبوب </p>	<p> بدستم بازده آن رشته من  تو مقبول باشد کفته من  ز تو مقبول این در سق من  همیشه جمع باش ای خفته من  وجود عشق اندر تخت من  تو بودی اندرون گزشته من  سلام اصل شد بر رشته من  بدستم داد آن گدشته من  درون هر باغ قصه من  بهرت شمع آشفته من  دران معشوق رو گرفته من </p>
--	--

### سخن در طلب وقت خود سراپد

<p> بهر حالی زیار خود مگردان  توئی قادر با سبب زمانه  که تا باشم قوام اندر جهات  نماند و بجز من من بخیر او  بسا سالیست کین خواهم من ز تو  جدا ما را بفعل خویش یردان  مر اباد و ست کن یک جسم یک جان  یک لحظه مکن تو دورم از آن  مگر ما خم بوصل رو سے جانان  اجابت کن زمن با حبل برهان </p>	<p> جدا ما را بفعل خویش یردان  مر اباد و ست کن یک جسم یک جان  یک لحظه مکن تو دورم از آن  مگر ما خم بوصل رو سے جانان  اجابت کن زمن با حبل برهان </p>
---	---



تو گوئی خواهی اندر جمله انسان	تو می و عالمی ناصر سمعی
حبیب جمله اجاب دوران	تو معطر قریب و محب
نمی آید خلافت از تو با عیان	توئی صادق بعد خویش ز اول
اجابت کرده با جمع سامان	پنهان دامن بدل کان خواهم
بخود بستی دلم بے جمله خلقان	مرا چون اول از جمله راهبانی
مگر خواهیم ز تو با صدق و ایتقان	تو خواهیم حاجت خود پیش دیگر
بجعتی با وصل جنان	بر آراین تفرقه از قلم محمد

### ان السملیس فی ظهور الاولیا

در ظهور یار و بریاستم شهادت انشان	ایم از غیبی و صفشن بر زبان بیدین
با حرارت بار طوبست یار و یارین	و شهر آشنه عشری چاریم برین
رب خود ایم بخود هر لحظه جاودان	در ربوبیت بهر یک فصل پیدا شود
شکر قطرات کردم فوج فوج آیم جان	در برد و چارمه ظاهر ثبات
نار می بخشد حرارت تا که بخت گردان	بادی آرد مصفا تا شبی امطر رسد
میوه ام انسان بدستم میوه دهان	لذت موجود و جمله خاصه انسا رسد
چون قمار شمس باشد نور گیران زمین	جامع علوی و فلی ذات انسان گشته ام
خویش را در پیش آرم پیش کردیم	در بهار و در خزان و در طلب مشوم
این کلام از غیب خود آید بچشم خود عیان	آینه ذات من است محمود گویم اندر

سخن در تنزل و جود جمع الی الجمع الجمع سرید	
<p>یک آمد با جمله واحد گشته اندرجان          واحدیت شد عیان در جمع اسباب          در ربوبی رب مطلق گشته در کبریا          در مثال آمد بصورت گشته با هر دو          در طبایع کارگر شد گنج مخفی در علن          گشت ناطق یا رجامع با مراتب چمن          جامع جمع آمده پیدا میان این بدن</p>	<p>الایقین در تعین آمده در ما و من          وحدتش شد آشکارا در ضمیر سر یکی          شد الوهیت با سماء صفات فعل خود          عالم ارواح از اسرار کبریا          در شهادت شاهد آمد بهر خلقت ما و سمع          در مولود آمده رابع بر بروج مسکنی          صورت محمود شد پیدا الطبی مرتباً</p>
رایت ربی لیلۃ المعراج فی احسن صورته امر و فطام موضع	یده علی صدری نمیکون بر و فعلت علم الاولین و الاخرین
<p>دارت قلب آسمان و زمین          ماه از نور وجه تست کین          محصور هم نیت در جمال حسین          عقل ما سیر و در عشق متین          شرک نازم بود در و انیقین          ما و من من توئی اسرار این          روی من گشت از همه چو حسین</p>	<p>شاهد سر و قد و ماه حسین          خد حسین و چه ز نخلدانی          حسن یوسف نمایدم در چشم          در خیال جمال تو شب و روز          ای که خنجر نکه کنم بر تو          قوتی نیست بی تو در جانم          بر دلم نقش صورت نوشت</p>

والی ملک من جمال توشه	یا قریب از جمال معشوقین
کتبه بر لطف دوست می رم	وقت باشد که آید شه دین
راز محسوس و خفیه دار بدل	بهوش دار از رخ یار وین

### سخن خلوت در انجمن

قلبست نگاه دار خلوت در انجمن	سرت بهوش آرخلوت در انجمن
عادت بران مکن که بظا مریطون کنی	وقت بود قرار خلوت در انجمن
در وقت مسیت چو بود غا طرت حضرت	هم حشر از ان نگار خلوت در انجمن
اول خلوت آر دلت را بیا رخا	وانکه بجان سپار خلوت در انجمن
بهوشت بدم سپار و نظر بر قدم	اسفا ز احضار خلوت در انجمن
شاد می غم بر آرز دل ای پری نگاه	خطره بدو گذار خلوت در انجمن
دل از نور و نار بدر کن بخت در آ	محمود روح یار خلوت در انجمن

### سخن در سفر و جو حقیقی

خلوت نشین کن سفر در وطن	عجائب بین سفر در وطن
شو گنده آب از سکونت بسی	گذر بر زمین کن سفر در وطن
قدم بر سر سفت افلیم زن	جفا بر گزین سفر در وطن
بر رویه بحر و بعرض و بعرض	ز هر یک کین کن سفر در وطن
مغالات بیوده بگذار بس	نظر را بچین کن سفر در وطن

زحق آفرین کن سفر در وطن	بچین وختن روم و میند و خن
ازان و ازین کن سفر در وطن	و رشتاق و دلفت آیات او
بدینا و دین کن سفر در وطن	اگر مردی از غم سفر
بعرش برین کن سفر در وطن	بمحمود و معبود سپید انگ

### سخن در صوم صومری معنوی

این نصیحت زحق شنونده این	در طریقت طهارت کن
بخورد دل بد کز حق افکن	در شب و روز خوردنی یکبار
یا خود را بصوم حق در زن	کا و لیا اکل نیم سیر خورند
منعین نشد ز مرد و زن	صوم راحی بخود اضافت کرد
تویی بے مرده حق و راشک	صوم از ماست و باجای اویم
جنت رویت خدا گلشن	صوم مخلص بسیار تا بانه
قبض کن قلب خود بد از زمین	روزه از غیر حق نگه میدار
ظاہر اطا رکن نغمه در وطن	چون بدانی که استقامت شد
در خورد پوشش ذلت این تن	وطن را نگاه کن محمود

### سخن در وقت خود سراپد

تا که رسید فیض الهی بمن دمان	اند خطبیم کعبه بدم زیر ناودان
خلق آمد گرد کعبه طوافی کنان	مرکز وجود گشته و کعبه کنان

کعبه وجود تن شده ذین در ویم چون	ناکه رسید فیض و ویم از الهتش
ما مکریم و خلق جهانی ظهور آن	بازم رسید فیض سیوم ز غیب عرش
بے ما وجود هیچ کسی نیست در جهان	بازم رسید فیض چهارم سبر روح
محمود ذات و صف شد دهم زان	ویدم جان جسم بدم ظاهر و بطون

### سخن در جوان مردی گوید

که سخاوت همه اعمال صلاح است بدان	از ازل حکم بطون است برین عالمیان
ممکنه هست بدارین عدد و جانان	در خبر گفت سخن را که حبیب الله است
و ویم آن میوه بزرگد گشت نهان	از شجر میوه افتاد سیکه خور کسی
از نهالش بشجر رو کند و میوه دهان	سوم آن میوه که شد پنجه بر وید زین
که بد و زخ رو داول ز جهان سامان	آنکه ضایع شده در زیر لکد و میسک
از درون جنت حق مالکی ملک حران	آن شمر را که کسی خورد و سخن نام شده
روح او در همه فلاح زمین جلوه کنان	آن که شد میوه دهان او ست و کامل
غربتی آرد سخا کن که بود ز و غفران	این سعادت بهر کس بود ای یار عزیز
تا شوی قابل و مقبول بروی رحمان	قلب خود را از انیت تو گم کن محمود

### سخن در مناجات احوال خود و نوافل و فرائض گوید

جز تو دیگر کس ندارم در زمین و در زمان	من ترا بگفته ام ای خالق هر دو جهان
من ز مکر هر دو عالم بر تو ام چون پستان	هر کسی در حیل و مکر جهانی شاغل اند

قلب من از هر طرف برگشت آمد سوی تو  
 مردمان امان خود بر کرده اند از سیم تو  
 من بهر کاری کفایت کرده ام ذات تو  
 سجده من تو شد چون سجده آرم چنان  
 خسروان تا جدارانست در شاهنشین  
 هر که درین جهان نیابد دین اینچنین  
 جسم و جان خویش را در راه تو کردم فدا  
 و ز نشانی نمی شنم در روانی مسدودم  
 گر نمانی بی منت ورنه شوم اعجیبی چشم  
 گر تو دانی بدانم ورنه باشم چون آب  
 گر تو گویائی بگویم ورنه اکلم چون جا  
 گر خورانی منو روم و گر نشنم از شمع  
 گر بدایت میکنی باشم مهدی رست  
 گر غنائی میکنی باشم غنی و ز فقیر  
 و ز رست نسیم گشتم بی حرکت ناوم  
 روح در ذات فاجسم فاد و در صفت  
 ای فدایت با بوسم و جان خیرگی هست

از جنوبت هر چه باد آباد است این  
 و امنم پر شد ز عشقت فاز غم از این آن  
 ذات تو کافی بمن در هر مکان هر دانی  
 بر مجاز آن سجده آرد هر که شد اعنی جان  
 من بملطافیت بستم مست جمله دوان  
 من فرو شدم بخود دست تو سپیدان  
 ذره از خود نماندم در طریق دستان  
 گر بنحسبانی بچشم در نهان در عیان  
 گر تو شنوائی شنم ورنه شوم کز جهان  
 در نشانی شناسم ورنه باشم زان  
 و تو خواهی بخواهم جمله نیایان  
 و ز پوشانی پوشم جامه هر قیمتان  
 و تو گره میکنی باشم گم در گرهان  
 و تو در فقر آوری باشم فقیران مفضلان  
 ایتم در پیش فعلت ای فیض فاعلان  
 اسم در اسم است فنا گشته بها جان  
 پادشاه هم وزیر و هم زمین و آسمان

آدمی و وحش و طیر و بحر جمله ما بستان بر رضایت راضیم چون پیش جهان	لا تحرک ذره الا باذنک ای احد جان محمود و تو تسلیم آمده از هر طرف
سخن نظم و روح حال قلب سراید	
بگردان دل آمد و روان دیگر آید باشد گران سایر بسیاره شود در ثبات آید امان سر دلم گشته علن با جمله ارواح جهان در اول آخر زمین در ظاهر و باطن جهان آیات صفرا از دلم جا به هر یک زبان این قصه را گفتم بسی سرسلان امتان حکله کتب احوال من جاری ازین مشکلمان ناید شریک من کتنی بهم از حیطان هر یک در واقف شد از خلق تیر مخالفان اعلاء اسفل شد همه منجلی و جلوه دهان حسن و کرشمه دلبری آن گشت در بر گران بر حسن و خواهان شده در حلقه عاشقان وصفش نمودار آمده خود گشت پنهان تا کن اند باطمینان که محمود و جهان	حال دلم شد مرکز از عرش محیط لامکان افلاک را چرخ دیه ملکوت اعلی خم زند نور دلم ابراج شد زان پس طلیح شد عیان خالم بسیط هر یکی در علوی سفلی شده نورم بانوار آمده سرم با سر از بطون خالم جمیل هر یکی آیات کبر ابشک خالی زخم عالم شده خالی دلم قالم شد خالم برآمد از زخم شرک فساد از خالمین خالم بعارض عرض شد زان خلایق سرم بدر شد از درو گشت در افاق بود هستی برآمد از بطون بانیستی ملبوس شد حب جمیت لم یزل ظاهراً زور زلال خود از بطون هر یک ظاهره در و باطن محمود کرده نام خود داده فریب هر یک

## سخن و در کلام کل یوم یوفی سان

چه حالت است ترا که ظهور و گاه <sup>بطون</sup>	ترا نیست ترا از بطون پده درون
گهی شمع در آئی گهی بعضی روی	مدام کار تو آمد و راست ای کنون
گهی بد رو و طلب سوی مقصد سفل	گهی بعلوی اعلا غنا کنی بی چون
گهی ز لاجا و که عجب یوسف مصری	گهی بسبلی مه رو بخود کنی بخون
گهی تو باز کنی چشم را و که بندی	گهی تو روز گهی شب کنی بخود افون
چو چرخ زلف گردانی ای کان بد	شومیم و اله بهر سو بجهج آن گردون
دران میان یکی خود مراد و یکس	توئی است جامع این دو خود مراد
چهار تکیه شستی بحسن لم یزل	در و نش اسم خدا اسم محمود و بر

## تفکر ساعه خیر من عبادت التفکیرین

تفکر کن تفکر کن تفکر کن تفکر کن	که حق در نوعیان گوید میان تفکر کن
به تخت سلطنت نشسته مکر بند فلک	همی گوید ترا اسم کل بطون ظاهر تفکر کن
همه اشیا وجودین در چشم پدید	زا اول وصف تا آخر کم من در تفکر کن
در وقت اصل توستم برفت و فرج پدید	توئی سوره اصل خود بهر یک در تفکر کن
نیم غیر از وجود تو مگر خود را منم پدید	تغلب غالب جانت مراد از تفکر کن
منم اول و آخر منم ظاهر منم باطن	با یوم ما ظهور خود مراد یکسر تفکر کن
شنو افضل عبادت را که احمد را احسن	خزون فکر تغلبین است طاعت تفکر کن



<p>             فکر در چهار سو آمد فکر را در فکر میکن              فروز نکرست همین آمد در بر قرب بر طاعت              ابو الوقی بیا نگر که وقت داشت باشد              خموشی خلوقی خو کن که تا وقت سکون              فروز از دعوت نکرست فروز در وقت              فروز از تلاوت هم فروز از ذکر فائز              کرامت کشف از آید نه از دعوت چنان کنی              پس آن نه که محمود امین باشی بفکر           </p>	<p>             صفات اسما و افعالی بذات اظهر تفکر کن              قزاقی با فاضل با پر رنگ تفکر کن              اگر این وقت خود هستی خود دیگر تفکر کن              چو وقت آمد در وقت و ن کی دیگر تفکر کن              میان کف و نعلان است بحق اظهر تفکر کن              فروز از سجده است گشته ره دیگر تفکر کن              اگر از دعوت آید از زمین سر تفکر کن              که من در هر کی بیدار اگر از سر تفکر کن           </p>
--	---

سخن برویت اینها تو لوافتم وجه اسد

<p>             در هر سه که جاری باشند مردمان              من بسوی ایمان کا فر بسوی کفر              عاشق بسوی مولایی پا و سر رود              حاجی بکعبه میرود و من بسوی دیه              وجه خداست قبلک هر سو که رو کنی              آن ذات لایزال و وصف ظاهر است              در هر که بگری همه را زین بد بین              هر کس میرود تا منش یقین بود           </p>	<p>             در آن سه خدای بود بالیقین              زاهد بسوی عباقست عابدان              عارف باطن خود و هر دم سودا              عاشق بغیر ازین که بود جائز این آن              رویت بسوی دوست به بین جهان جان              بطعن بسوی حروف آلم حوان              در جمله شیون بود بد رکاو دان              شرح یقین خلق رکعتا من نهان           </p>
--	---

<p>گمراه کند یقین و هدایت کند یقین          پادشاهی یقین نیست بهر سو که رو کنی          فرمود و الجلال انا عند ظنک          محمود مستقیم یقین کن درون دل به</p>	<p>پادشاهی مفضل اسم یقین است از لامع          دیدار بر یقینیت بود آخرین زمان          آن لمن یقین نیست درون و بر زبان          ایمان بر یقین و یقین است در کان</p>
---	--

### مدد فی السموات و ما فی الارض

<p>هر اسم که خوانی آن اسم از آن حق دان          هر فاعلی که بینی آن فاعلی از او بین          هر صورتی که بینی آن صورتش از او بین          هر کفر را که بینی آن کفر را از او بین          هر دلبستگی که بینی آن دلبستی در او بین          هر ناقصی که بینی نقصانش از او بین          هر دردی که بینی میدان عطای حق را          هر ملک را که بینی ملوک مالک او بین          هر نیک و بد که بینی گرد و دروان عالم          قوت و روانست بچون بچگون بین          خلق جهان در او بین و از خلق ننگر</p>	<p>هر جسم و جان که بینی آن جسم و جان حق دان          هر قائلان که بینی آن قائلان حق دان          هر دیر را که بینی گبر و تیان زحق دان          هم مسلم هم ایمان هم مومنان حق دان          همه کامران که بینی آن کامران حق دان          همه اکل و کمالی همه کمالان حق دان          همه عاقبت شغای همه شغیان حق دان          همه خادم عبت همه خاندان حق دان          فضل و جود او را ایمان جان حق دان          قوت بحسب و جانت در هر زمان حق دان          محمود و احمد را سروران حق دان</p>
---	---

سخن در واجب ممکن و ممکن سراید

عکس واجب بمتنع ممکن متنع را چو آئینه بشمار شخص را واجب الوجود بیدین هستی ممکن است متنعی غیر واجب وجود ممکن نیست نور خورشید خاک را مسدود شادی کرد رنگ گرد آلود آفتاب نهان بسایه ابر مکنت را نظر مسکن محسود	ممتنع دان عدم که لامکن عکس را ممکن وجود انگن ورنه بنی خود ز خود بشکن نیستی هست واجب بلکن بل وجودت ز چشم خود بر کن گرد خود را بجسم و جان اذکن گرتو خواهی نظر خویش بکن ابر را کردش بر آکن هست مسکن عیان کاف کن
---	--

### سخن در ظهور آفتاب حقیقی

شمس از عیان شده از اوج لامکان بگذره عرش گشت و دویم ذره گزین هر کوکب است ذره آن نور مطلقش یک ذره آب و بحر و دویم ذره این زمین یک ذره شد بهایم یک ذره شد طیور یک ذره خاک گشت تو لایزال که هست ذره عبارتست ز نور خور از ل	در ذات اوعیان است که بنی و جهان هفت آسمان است ذره آنهم برودان یک ذره نار گشت و دویم ذره یخ و دن یک ذره شد نبات و جمادات از عیان شمس و قمر و ذره او شد بر آسمان یک ذره آوم آمد از هستیش جهان در نور خور تمام محیط آمد به جان
--	---

بی نور محسن بدو هم نور غیر محسن	هرگز جدا بین اگر ت هست نور جان
محمود هست نور لطیف از نور ازل	ندموم ذره نور کثیف است جادوان

### سخن در احاطه ذات فی الصفات

من وجود هر کونم نام محمو دم کون	هر شیون آئینه محمو داند رکاف کون
نام محمو دم نهایت نسبت حمد را گون	ظاهر و باطن وجودم کن نگه در هر کون
از وجودم خاطر آمد برو جو مخطوم	این تعین شد زنم بامن جمالی آزون
حسن ساحل نباشد چون محمو دم بر گشت	دوق و شرب وصل حسن آرم طراوت
سبح من در خط غیب عیب آرد بی	می ششم بوی آثار معونت از درون
روح از انعام گوناگون در آیم بر بل	در کلام آیم هر کس بصارت نمون
در شهادت جوهرم بر عرض طول چشم	من ایت قدایت لا اری دور افگون
و چه گوینم قاعه رو منم اندر جمال	در نظر محبوب معشوقم بهر جا در فون
شد خیال از تو بخیل لشکری ز روم	من علیم راستم عالم علیم سزگون
این خیالم نیست باطل از میان هر جان	عالم صورت عیان رو آرد از حین
در بطون بسوز از لبس بتان ماه دم	بر در آیم در بر آیم از جمال کن فکون
خود در آغو شتم آورم بوسم لبانم	من خود گشتم خفی و خود من و یغیان
دشمنهای کشاکش میکشتم خود را بخود	جاسع وصل ازل ایت مقصدین
در نامم بر مجاز و بر حقیقت باطنم	قلب باید تا شهود آرد میان یقون

فیض رحمان بچکد از جرعه کلم هم	هر که نوشد دست گرد گره باشد از دل
جان محمود مکن انس را دلسته	از برون باشم همان از درون شمشیر

### لسان الحق از مبداء اما معاد گوید

مرکبت اندر حم لبست از طبایع جهان	نه در تن نه ماه از نه خانه بهر آن
از رحم چون نقل شد آمد به دراض خوش	از درون جسد نوشد شیر یکستان
در طفولی یک کشد زان پس پستان	در دبستان شیر نوشد از بند جوان
چاره مادر شیر داد و شد ربوبیت تن	اهیات مستغنی از وسیع ارکان
هفت آیات مفضی آید از قدس قم	از دارم ربوبیت بانس و جان
از طفولیت بلوغ شب و شب آبی چو تو	از ربوبی بدر گردی بر زمین نمان
در محن بدرت شوی عدم غم آید	مرکبت مقصوم طبع آید ز واز مان
از بطون ما در آن آبی با غسل	از علو بر هر علو گذری ببلویان
هم از علویان بر آبی سوی من آید	هم زن فارغ شوی آبی بهرستان
گر تو آری یاد در دل این سخن محمود را	خون خوف از دل رود جانت سحر

### سوال سالک در رسیدن گوید

گفتم به ایام وصال بهر جان	گفتا بسر خویش نگه کن مرا نهان
گفتم گهی ز خویش جدائی کن مرا	گفتا بدست تست جو دم بهر نهان
گفتم حلال وصف تو گردد حجاب من	گفتا درون حجاب نظر کن با حیان

گفتا تو سلمی و چه گونی از بن فلان	گفتم دل سلیم بده با سلام
گفتا بسم و جان تو پیدا است این نشان	گفتم تو قادی و نگه کن امانت
گفتا که فاسم بقیام نوشد روان	گفتم کنی حساب بر وز قیامت
گفتا تو جامعیت ما را بخود بدان	گفتم که خیر و شر جهان از وجود او
گفتا مقید است کناره مطلقان	گفتم کناره نیت زا و صاف مطلقیت
گفتا که ذات تست ظهورم یقین کن	گفتم کجا است مظفر ذاتت بمن نما
گفتا جهان تست منم جان این جهان	گفتم جهان آنست و یا تو درون جهان
گفتا منم بریح بهر یک نفس دکان	گفتم پدرم تهنج که مریمم بے شفا
گفتا دو و وصف ما است که کردیم اما	گفتم حیات و موت چگونه بتورا
گفتا که عدل خویش کنم تا مرا بخوان	گفتم اگر تو نیت سوال عتاب چیست
گفتا عتاب نیت خطاب است بیگان	گفتم تو محمود و مرا چون کنی عتاب

### سخن ابا و ایهات و موالید گوید

ساکش عاصی است باره دین	معصیت خانه ایت روی زمین
بست انسان خلقت پائین	بهر چارام هفت پدر
مادران سه فصل گشت قدسین	گردش هفت اب بهادریت
بر بوی تو سه پستان حسین	شد موالید زاربع عنصر ما
یا بد انسان با همه آئین	پرورش از نبات و از حیوان

<p>             ز و فعلت گزنجید و شین              شاه لاهوت حسن ما حسین              خطر و فعلها کنند معین              علویان بر علو شوند آمین              نیست آرام از سر در پرت              هر که در دور او شد است بین              و ر چه علوی کشند شوند قرین              با جاست شوند اسد گزین              باز سفلی کشند ز راه کسین              باشش محمود با خداست متین           </p>	<p>             ورموالب فیض آبات              در معادن کند تصرف خود              علویان و ز نفوس چار              سفلیان سوی سفلی آرند              هر که در دور چرخ شد پیدا              انبیا و اولیا و اولو العزمی              چون کشند سفلیان کنند عصیان              طاعت آرند هر طرف بسیا              گرچه طاعت کنند ز عمل فعال              نیست آرام بر یکی زین دهر           </p>
--	--

### شعر در معرفت بیان روح گوید

<p>             قل الروح من امر ربی              همه فعل از روح جاری بدان              درون همه جمیع شایه نمان              ز یک امر روح همه مخلصان              یک فعل در جمله ساری بجان              هر کس یک پاد از زمان           </p>	<p>             خطاب آمد از ایزدی بر جهان              همه امر فعلی است که بود              برون در تفرقات و وسواس              ز یک روح امر هزار آمده              یک شهبواری مجسمه مند              یک باد شایست در جمله           </p>
--	---

یکے جان بہر عضوہ فاعل بود  
 یکی باعث جملہ عالم شدہ  
 یکی جنگ جو در ہمہ عکس است  
 یکے شوہر زن ہنسار پتہ  
 یکے شخص و عضوہ بسی رونود  
 یکے آفتابے مجملہ سب  
 یکے فاعل و قابل حملہ کس  
 یکے ذات در جملہ اوصاف  
 یکے روز در چار فصل آمدہ  
 یکی ابر و باران و قطرہ شدہ  
 یکے رشخہ پیدا شدہ ہر دو کن  
 یکے دلبری آن چستان تیر  
 یکے ناز و مجملہ اجسام  
 یکے سر و قدایت در جملہ  
 یکے مجسمہ در موج در آبلہ  
 یکے مای و مانند عالم جان  
 یکے شہ نہان در ایاز آمدہ

پیادہ یکے پیش اسب دوان  
 یکی تاجہر در ہمہ کاروان  
 یکی صلح جو در ہمہ مردمان  
 یکے نفس او شد بجملہ زنان  
 یکی در ہمہ امر دی امر دان  
 یکی ماہتابی بہر آسمان  
 یکے خشم در پیوہ اشجار دان  
 یکے قلعنہ در ہمہ ہوشان  
 یکے در بہار و گے در خوان  
 یکے قطرہ در ہر کسی دوان  
 یکے جہرہ آن سر و قدمی خان  
 یکے تیر ماندہ مجملہ گان  
 یکے در ہمہ دلسر و عاشقان  
 ہزاران شدہ ہیوہ یکے باغبان  
 یکے آب در جملہ ماہریان  
 یکی یار و عشاقی و الفت نمان  
 مجسمہ و شد و لبر و لیسر ان



## واجب بیکن سخن گوید

ما از عدم بود عدم آمدیم جان	ز نیجا بلا مکان عدم گشته روان
ما از بطون خویشن اظهار گشته ایم	باز از ظهور خویش بر اصلیم بدوان
ما کار و بار خویش ز باطن گرفته ایم	در لذت و فراق و دوستی هم نلامکان
ما در ظهور خویش برای تجار نیم	یک فریم جسم و دیگر جاذیم جان
ما صورت و مطا بر عیان گرفته ایم	ما را شرک نیست درین عالم جان
ما از ازل بخیر و شر آیمخته آمدیم	در خیر و شر بهین و دیرخ ما شعیان
ما کار و روان خویش روان کردیم مالک	ما از ظهور خود بآبد میشویم امان
ما اصل عالمیم و عوالم ظهور است	در جمله ظهور ز ما فعل ما ملان
ما نیم بذر عالم و عالم ز ما شجر	آدم ز ماست میوه و ما درویم بنان
ما از ازل خلافت خود داده ایم بد	بشنید این سخن ز من این جمله منظران
ما جل نیز از سال خمیرش بدست نیفتی	کردیم و کرده اند سجودش ملاکان
ما خود را آدمیم و گنیم سجد و بخود	سجده حرام گشت بغیرم کفایت
ما در محبتیم همه منظر جهان است	ما را کناره گیر که ما نیم در کان
ما ساجد و عابد همه خلق مخلصیم	از من بدر مرد که منم مع سامان
ما فی نهانیم و در ایک کناره نیست	از جمله ظهور منم قابض عنان
ما عادل و لایت خویشیم بهر مکان	منخواه حاجت تو ز ما جمله مقصدان

ما اقرب الیک زجل الوریث  
 ما اولیم آخر وسم ظاهر واطون  
 ما باوجود خویش محطیم بر همه  
 ما بر مقاصد تو کلیم قاصدا  
 ما رب عالمیم و رزق بی سبب  
 ما بسط مطلقیم و بر قبض بسطیم  
 ما در همه ظهور و بصر جای حاضریم  
 ما هیچکس شریک ما بر سر تو ایم  
 ما از همه قوی و نه ترسیم از کس  
 ما در حضور تم فقیر و توانگر برابر اند  
 ما همان همه که او گدایا باشد بودند  
 ما این هر دو کون ذره بدان تقدیم  
 ما شب را کنیم روز و کنم روز را شب  
 ما مرده کنیم زنده و زنده کنیم عدم  
 ما حق را کنیم باطل و باطل کنیم حق  
 ما دان خاندان اهل نبوت ز من چنان  
 پیش از وجود خویش من مخفیتر بود

از ما جدا مشو که تو ام نور و دیدگان  
 ما باطن ظهور یم هم اول و آخر آن  
 ما در مبدان خویش که ما یم حله مان  
 ما فعل همه زماست با فاشش بدان  
 ما روزی و هم بجا سبب بی گمان  
 ما سلطان عالمیم و منم قبض و انقباض  
 ما در مصداق یم بر جا مرا بخوان  
 ما در پیش و پس بابت و چیم اضمحسان  
 ما کس وجودیت منم حبله پیکران  
 ما کمتر بختبر اند و هسته بکثران  
 ما پشته بقوتم شود از جمله پهلوان  
 ما چون من کنی گشت و نباشد قوی آن  
 ما شه را گدا کنیم و گدا را شه نشاندان  
 ما نابود بود سازم و بود کنم روان  
 ما عالم کنیم جاہل و جاہل را عالمان  
 ما کنگان فوج گشت و غلبی ز گمران  
 ما بی نطق و بی صوت بد من مثل تان

<p>بودم ز دهم و نهم بر دین شغال          اکنون ز عشق خویش شدم هرگز          اکنون بچب خویش عیانم بجلبان          اکنون بے مراد خودم در مسافران          حمد و ثنائے خویش بگویم بر آن</p>	<p>نی علم و نی عمل نمرادی بداشتیم          عشق مجدی بدل من وطن گرفت          مادر از آن محرمت و عزت بدم مدام          مادر از دل حواج بسیار داشتیم          مابهر حمد خویش محمود آدمیم</p>
--	--

### سخن با حوال خود گوید

<p>همچو من بر دیگری باشد درین عالم جهان          از معاد بعد تحقیق حالتی گشته بجان          بلکه در جمله بیایم خویشتن را بر زمان          در چنین سیری چنان حالتی نموده ایوان          جانمن در ما تو پیدایان جسم و جان          قول و فعل آید من از جمله دور آسمان          صد زبانان بی زبان مدعیان جهان          صد هزاران حسن بد خلق عالم اندان          با همه میثاء عالم عشق من هر دو دان          جمله دوران زبان شنیدم در جمیع زمان          من آله ذات پاکم در بطون سر نشان</p>	<p>حالتی دارم عجب ناید گفتن بر زبان          از فنا بعد از بقا در سیر فی امد آدم          فی کفر و نه بوم من نه سلمان جود          سیر و طیرم و رنجهایی همه جاد و ریز          من نماندم تو نماندی ماند جان و تو          حالت جمله کتب آمد درون جانمن          صد هزاران بمع آمد در ضمیر من          صد عیونان بی عیون آشکارا در من          ز پدر را بر کردم از دل میستی کار شد          جان پیوسته جان جهان کیستند          فعل عالم فعل من بین جانم با هر کی</p>
--	--

<p>             بادشاه هر دو کونم، ملک ملک خودم              فعل من در جلد آمد فعل شان در سخن              خلق بیند در صلاح من در و کفر محبط              بر فریب خلق عالم سپید بپوشیده ام              من میان برین چون بجز اند آبله              از وجود زره پوشیده باند آفتاب              هر که بنید شمس من در وی عدم گرد خود              ای خلائق آفتابم بر همه شهر شماء              شب پر که از آفتابم هست محبوب و عا              در شما طاعت کنانم جسم زانا بنگزند              من نه مردم فی زخم نه چون مشرک              که بر از کون و مکانم گاه، اعلای گاه              این چنین عالی مجبود آمده در ملک روح           </p>	<p>             کار ساز بر وجودم جامع جمع بنیان              هم بخشیم هم بفرستیم هم صلاح مونسان              بنمایم با امانت و اندرون با خائن              تا بنیدارند ایشان مثل با این هم روان              هر که با بر آید بپند شود غرق اندران              بنگرید اندر وجودم ای بطون عاشقان              کس نه بنید شمس جامع هر که دید شدت              می تا بم بنگریدم زیر جسم چون بنیان              که بیسند روی حق آنکس بر بادون              باطنش مکاره خاصم فعل جامعان              هم زخم هم مرد با شتم هم نخت درین              گاه با شتم بر رخ جامع بر هم شایان              روح من روح عظیم است جامع کائنات           </p>
--	--

### سخن بر ترک تعلقات

<p>             بر هر شیون فکر خود اول بین آخر بین              اول بهار دل را آخر خزان بنماید              بر دار دل از هر کسی حسرت برنی آید           </p>	<p>             بسنه محل من مسا اول بین آخر بین              آید خزان بزرگ اول بین آخر بین              دل بشکست از تو رسد اول بین آخر بین           </p>
--	---

<p>             آخر از و بر میجد اول مین آخر بین              اوی نشان آخر شود اول مین آخر بین              اویو فانی در و د اول مین آخر بین              آخر از و خنی خود اول مین آخر بین              آخر خرابی را کشد اول مین آخر بین              اول سنت بر تو فدا اول مین آخر بین           </p>	<p>             هر کس بنده اولا باشد بر ویش بشلا              هر شی که سر بر میزند از بی نشان              زان کس که توجوئی و فادون بشکلی              از هر که رحم و خواهیستی از دل و دلب              آنکس که دل را بر فنا بند و دلب              محمود و دل بر کس بنده از جان خال غیر           </p>
--	---

### سخن حال ساید

<p>             مقید آدم اینجا مین              نمایم من عیان در ر و بین              بعشوقان نمایم رخ مزین              رخ ماهم سو ر و در مین              وجود خوشیستن در خوشیستن مین           </p>	<p>             بلو یائے سر لالتین              بافعال خودم در اعضا              بجنشین خط چشم عشق              دو مرگان شد کناره از خودم              بمسودم عیان باجمع           </p>
--	---

### مناجات بطرف محبوب مطلق

<p>             بی تو نه بیند و کسی یا جامع المتقین              بر هر طرف پیش دیس یا جامع المتقین              و مظهر خاصه رسی یا جامع المتقین              و آلت ما تو می یا جامع المتقین           </p>	<p>             در مردک آئی بسی یا جامع المتقین              گر رو کنم در خلوتی پیش از من آنجا می              ای نور چشم جان من شب یا جهان              حالت خصل تو ایم ای فاعل المب           </p>
--	--

تو حرکت خا روخی جامع المتعقبن	بجیرکت بکن نه حرکت نی از و کبی
مفعول را فاعل بی با جامع المتعقبن	ای قادر خلقم توئی و جامع و قلم توئی
محمود را کردی کسی با جامع المتعقبن	اثبت مادور کن ارفع حجابینا

سخن بواقعات سفر کعبه مدینه گوید

گر بود زادر احدی سامان به	سی سینه عزیم داشت با برهان به
دل بشوق تمام بدخواهان	کعبه حج زیارت مدین و
جذب کرد و دلم بسوی خودان	ناگهان بیت رب به بیت رسید
سفر بر دوش بر بے پایان	قلب و قالب برآمد از مسکن
بود با من یکجمله خلق جهان	در سواری گشتیم آن شه
در طواف آمده بر جانان به	چون کعبه رسید حاجی بیت
شد معلم من طواف کنان	احمد م تاج انبیا و رسل
گردیده مرا چو برق بران	هفت افلاک طے بسیج طواف
عبده دو رکعت کرده بجان	بیت محمور را طواف نمود
از عطف بگردگار بران	بود در سینه و هم بخلق آن سر
بکالت عشق و وصل گران	بر در مارا بسوی مدینه خود
من رویت آدم به ایمان	در سواری مر کب اشتبه
نه درم پر شده ز فیض دمان	دستها در کمر بشوق غلبه

<p>قلب با قلب جامع محسان          در بگویم چه کفران          بشب بیت و هفتم با بان          که نوید و راجسین و چنان          بممثل شد آن قبالت جان          گشت روشن دلم ز فیض چکان          اتحاد آرد و شو و غفران          بخلاف آورند عمل نیچان          در بطون می کنند عکس آن          کشرقی در خلاف هر جادان          هر که دانست بود یازدان          اردو وحدت سار بارگان</p>	<p>روح با روح سرسبز و اصل          که خطاب طریق و در مدین          اتصال که بدشخصه رجب          غنیمت نایب و بقتدریری          چون کعبه در آید مژده          کنارم گرفت آن سه نذر          شهر صوم است در رند راه          پیمین جمع اکابر آفاق          حق بظاہر عمل و گردار و          چونکه وحدت بود بغیر حلا          سراسر ارض ندانند کس          محسودا خلاف را بگذازد</p>
--	--

### مناجات آخر ز دلیف

<p>و نه بطون رحمت عالمین          و نه ارحم بر ارحمین          و نه قدیر قدرت هر قادرین          و نه سميع سامع هر سامعین</p>	<p>ای اله آسمان و زمین          ای وجود مجید خلق اگر آم          ای ظهور جسد عالم قدرت          ای پیداکرده بهشت آسمان</p>
---	--

وے فیصل فاعل ہر فاعلین	اے کہ انجم را تو گردان کردہ
وے بصیر باصر بر مبصرین	اے منور سازارض و ہم سما
وے محرک در ہمہ مخرکین	اے کہ درکات عالم فضلست
وے ابدنا امیدان ناگزین	اے قبول قول محتاجان توئے
وے خودی جملہ اہل تقین	اے بہر کس طالب خود بودہ
وے کریم اکرم ہر اگر مین	اے کریم انعام تو ہر دو جان
وے سلطان و گداہستی بدین	اے بفرمان گدا سلطان
وے غفوری بر ہمہ مستغفرین	اے محیب تو بہ جملہ عاصیان
وے مقیم کفر و ہم اسلام دین	اے بطون و ظاہر مایان توئی
وے میرا ذات تو ازہا کین	اے احد با جملہ واحد دان
وے شروق شارق ہر شرفین	اے کہ ہر شے از عدم پیدا
وے طلوع طالع ہر مطلعین	اے شفیق را سعد در بخت کنی
وے معرا از مثال عاشقین	اے کہ ذات مطلق است بیکس
وے لذیذ عارفان واصلین	اے جا عاشق و ہم معشوق شد
وے بہر کس اولین و آخرین	اے کہ فردی در ہمہ ازواج خلق
وے مجرور دل ظاہرین و باطنین	اے ہمہ جا عاشق و شیدا
وے کمال مقصد ہر عارفین	اے کہ قیہ ہر دو عالم نیست



وے نہا ز عابدین و زاهدین	وے کہ در پست همه کس دنیا
وے سلیم کافریں و مسلمین	وے حقیق خود شازش غیر
وے بگمت حرکت ہر مجرمین	ایکے رحمت تشنہ بر عصیانین
وے تو پیدائی درون مشکین	ایکے پاکی از ہمہ ہمتاؤ و شرک
وے بہر جا دستگیر عاجزان	وے قوی قوت ہر جملوان
وے تو پوشی کفر را در اولین	وے ولایت را تومی پوشی بکفر
وے تو باشی بر ضعیفان محسنین	وے کہ خوبان از عاجز آند
وے مدید آمد و طعی فی کل حين	وے بدست و پای قوت نیست
وے مراد نامرادان بر تو دین	ای امید نا امیدان بخت
وے قرار خاطر اند و بگین چو	وے امان جملہ عالم بتو
وے سمیع النظر بحال محسنین	ایکے من از تو بتو زاری کفم
وے تو بودی نبی و مرسلین	ایکے در محسود پیدا و نہان

باب در روایف حرف و او اول غزل کہ مبدار و منتہایش حرف و او است

ز دنیا و آخرت تنہا برادر و	وجود خویش اندر باد او شو
کہ بے او نبی را بے اندران کہ	وسیلہ کن بدینا ای بہرمان
خدا کن جان و تن در خدمت او	و سایل ہائے دیگر را فرو ہل
کہ بی رہبر ترفہ کس پران سو	و بیخ بسیار با خد در رہ دوست

در دانی که نمی آید ز درگاه	منبر گردد و ترا معلوم یک مو
و ضو از هر دو دنیا اول کن	پس آنکه رهبر این راه می جو
درع را پس امام خویش گردان	بمحو داگد راز هر من و نود

### سخن در وضو و رعی معنوی

اجماع شرع در معراج طاعت	آمد صلاح المومنین را حذر و ایت شد
بی نوشت طاعت روا از جان او	با دینت پاکی کند از حق طهارت شد
سوز دگر جمله را چون روز دگر	گر با وضو دایم شوی میدان رت شد
دل را بجا پیش کن باشد که معنی د	پاکی اعضا و دلت باز صفات شد
اول نفی کن فعل بد تقصیر و بدعت	و آنکه بشو فعل زبان تیغ شهادت شد
بینی از غیر حق بشو تا حق در نفخه در او	روح بدان روح خدا بر تو عنایت شد
رویت بشو از منشش جهت با جهت	چو بطرز و دینت غسل بصیرت شد
نیز از غیرش مسح کن هم مسح شوا و غیر	بایت شوا از رفا رخ و غسل با صحت شد
بکن وضو از چهار غسل کن از آن جهان	طاعت بکن از دات حق بهر عبادت شد
محمود اول پاک کن اعضا پس آنکه شست	جانان بجان آید ترا فعل سعادت شد

### سخن در سلوک نفس گوید

خاس نفس هست خدا ز کبر و انکلو	بر این نفس آمده در هم و یا کلو
از کبر و از کلو هست خرابی جان و دل	آدم با نفس آمده از رتبه و کلو

از کبر و از گلو است گناه کبریا	کرد و عیوالت چیرد کند خاطر و عیوالت
بل کبر از گلو است بسمع و بصیرت	ازین هر دو وصف جمله درون را و عیوالت
از من ترا خبر که روی مغلس از جهان	هر یک بر سر مویش کنی خویش را و عیوالت
ای سالکان راه خدا میل بکم کنید	بر این دو وصف نفس که هستند معلوم
محمود شد به تنگ ز شهوات این	از خاطر دو وصف شما قلب عسلوا

### سخن در تجرید و تفرید گوید

گذر از دین از دنیا قلند رشو قلند	بر و از موج در دریا قلند رشو قلند
بیاد در عالم باهوت صبح بکم عی باش	خودی بگذار اندر آقلند رشو قلند
صفات خلق را بگذار و قبله کن چنان	ز روح و جسم خود فردا قلند رشو قلند
مکن فعلی بخود رانی که خود رانی را بپس است	مکن بیخ خود بیت را قلند رشو قلند
بزن غوطه درین دریا ترس از نشکست	گذر از دوی از فردا قلند رشو قلند
چرا چون بوم می باشی بیاد و زنگ	ز خلوت آدرین صحرا قلند رشو قلند
مبین لذات دنیا را که لذاتش بختی	مرو در شهوت عقی قلند رشو قلند
یکی گوئی بگر یکی دان و یکی بسجود	یکی فی الف و فی ماته قلند رشو قلند
بهر چیزی که دل بندی بهمان شمت	نه هر چیزی بر و یکن قلند رشو قلند
گذر از عالم ناسوت محمود و بجان دل	بجان دل بشو بر با قلند رشو قلند

سخن در قناعت صور فی معنی است

<p>             بخشی است قناعت که فانیست گهی او              بی بنده راضی نتوانفت باین راه              تسلیم و صبور است دو بازوی قناعت              قانع بر برد دست از ریج و خلافت              در شادی و غم جنب و دوزخ کنی خفت              پند نه شدن از جمله مقامات عزیز است              در اندک بس صلح بودیم نه عداوت              دور و همه سو جانب تقدیر بر آرد              خلقی همه از روح زیندا بحق احیا           </p>	<p>             راهی است قناعت که محمد شده آن سو              بی قیمت مقصوم ز فتنه پیمان کو              در بحر قضا طیر گشته طایر حق جو              او عاقل ملک است جفایت یک              معشوق رضا بادت ای یار دوزخ              و بنده خانه دگران بنده خود جو              او خواهش حق باشد و حق خواهش تو              کارش شب و روز است بدان یار حق              محمود و در در همه احوال یک           </p>
--	--

مناجات عبودیت حاصل فیصل خود تسلیم

<p>             تا کی در انتظار بسانم برای تو              هر کس برای تست بهر رو که میرود              یار خود سواد برویت گل              موجودیت بی تو در گشته بعالی              بیدارم از برای تو هم خواب بهر              کلام برای رازق و شربم برای تو              گنیم برای محبت رحمان هو الغفور           </p>	<p>             ما بین شش جهات عیانم برای تو              آن هم برای است و همین هم برای تو              در گلشن جمال نشاتم برای تو              هم آسمان زنت و زمینم برای تو              تا روی گلزار به منم برای تو              این خلعت و دوزخ که پوشم برای تو              فعلمم برای تست و مرادم برای تو           </p>
--	---

د انهم برای تست نذاختم براے تو مقصود زهر دوتست کلام برای تو ظاهر برای تست و بطونم برای تو ازلم برای تو شد و ابدم برای تو قدرت من توئی و کالم برای تو اسم برای تست و صفانم برای تو رحمی نابور و جالم براے تو نه	بنیم جمال روی شوم کجایم قدس کافر براه دیر و سلمان بسجده اول برای تست و هم آخر زهر تو نه هر دو جهان برای تو پیداست از تو فاعلی از منی و منم آلتی فیصل اے ادا کن مرا که وجودم بوضعت تو آفتاب روشن محمود ذره است
--	---

### فرمان حق بر انسان مطلق گوید

عالم تو را داده ام دیگر چه میخواهی عزم دلت آورده ام دیگر چه میخواهی بهرت همه آورده ام دیگر چه میخواهی مقصود کرده ام دیگر چه میخواهی بگو هر یک تو بنموده ام دیگر چه میخواهی سرت بدلهای داده ام دیگر چه میخواهی سرت همه پر بوده ام دیگر چه میخواهی حرکت تو بنهاده ام دیگر چه میخواهی بگو علم و عمل بکشوده ام دیگر چه میخواهی بگو	قدرت تو من داده ام دیگر چه میخواهی دینت همه من داده ام مکن هبیا کرده ام عالم همه شد مرکبت تو را کی بر هر کی ملک ملک ز خدمت چرخ و سعادرت اربع طبایع حرکت متولدات از برکت علوی و غلی بهر تو هر یک شیون بهر تو جمله معادن بهر تو خلق جهان بر جبهه تو سمعت بشرق و غرب و شبمت بعرض اسم با سمت بسته ام و صفم بوضعت
--	--

محمود را دل کرده ام دیگر چه بخوای	قولم قبولت آمده سرم بستر سر زدم
سخن در ترک کشف و کرامات سراید	
<p>از عجزت وجود بجا نم سرم امجو حقانی خسریم ولایت بنارم باحض مردنیت اگر چه کند وضو کشف و کرامتی بچه کار آیت بگو محروم رویت است و خیاالش بخش آید خطاب کفر بهر جانب ازو محبوب شد کشف و کرامات سغله محبوب مومنی که بعلویت غیبه لعن آمده به قدرت او دل ازو او را کرامت است رضای اعلو</p>	<p>سنگ آیدم ز بهستی خود ای خرد برو بی دوستم ولایت کونین اگر دهند حیف آیدم ز کشف و کرامات باز بان ما تو به از وجود بگردم درین جهان در روز و شب نظر به کشت کار بخش مارا اگر بچشم خودی سر زند نفس مانی تقای دوست نه بنیم هیچگاه محبوب مشرک که درون کشف است ابلیس را خوارق قدرت بسی بود محمود غیر کشف است که نمی خرد و</p>
سخن واجب بر حکم یارای شکر گو	
<p>گفتیم ان اشکری ترا در هر زمان شکر می گو از بودن نابود خود سر و جان شکر می گو دادیم قدرت دست را سر روان شکر می گو بفضل و فهم و معرفت هم بر زبان شکر می گو</p>	<p>بر نعمت انواع من حاجت بخان شکر می گو بودی عدم نابود تو پس بگو در حرم ترا دادیم هر دو پای را کردیم جاری زرگر دادیم چشم و گوش را تا بینی و هم بشوی</p>

<p>بر آب جامه زرق جان قوت نیکو هم شوره از بهر مزه بر جلد گانگی گوی بر کوفت اسب هم بر نشانی گوی بر خلقت دریا و جو بر میان شکری گوی بر بشو و بر خواگه بر آشیان شکری گوی بر آینه دار بریزیم بر صرف آن شکری گوی بر نیت روز و ماه و سبب اختران شکری گوی بر ریج و ما و ارض هم بر آسمان شکری گوی زیر و زبر بر راست و چپ پیش و پس شکری گوی زن با تو سپرده ام شهوت کنان شکری گوی بر تنه رستی خوشین بر مملکتان شکری گوی بر حق با حق خود ای جلد و آن شکری گوی بر طاعت و بر معرفت بر نقصان شکری گوی محمود و بر سر حال خود و بر سر مکان شکری گوی</p>	<p>هم شامه هم ذائقه هم لامسه دوم شهد و شکر از بهر تو شیرین نبات از شکر بکلمه بهایم بهر تو پیدا شد و نجیب ما باران فرستاد از سما زقت بروید ازین دو دم تو تخت زمین کردیم و سواری تو روین مس و سیم و زهر بهرت حیا کرده کردیم بر ماه و خورشید و دویم روزه و شب نور آفریدیم بهر تو هم نارد و وقت زبون بهر همه کوه و شجر انواع پیدا شد شمر و نیاید ست داد و نام عقی برایت کرده کردیم الوان نعمت هم عاقبت دوم را من حق تو دادیم تو تو من آفرین کن معرفت حاصل مرا بشناس را در همه کردیم ظاهر حق خود بر شکر و بر طاعت خود</p>
<p>زان ام تماشا میکنم بهر نوای فرخنده خو فرصت که ختم زان سج تو بخ نمودی موبو</p>	<p>الما خفته رویت است بلا خجاست که دوست السید رفی السمار چون عکس خود در روح من انداختی ای شمست طلوع از اوج شد از اوج در سحر</p>

<p>دیرم خدا در خود عیان از این نعم ناید بیا  از خود بخود در جمله خود خود را تمام میکند  عهدم شنوای منم شاهد توئی بر این سخن  رد حساب از پرستم محمود چون کردی سخن</p>	<p>آنگین بدان این سخن گوگرد دل شست و شو  خود فاعل و آگست کند کند ز دیگر گفت و گو  تو حافظ عهد بسی بدی مرار و زود وضو  گویم گنه از خود داشتند فاعل که بوده جمله</p>
--	--

### سخن در ولایت و نبوت گوید

<p>از بطون طایفه شود هم ظاهر از باطن بخوا  لیک فاضل انبیا از اولیا با صدق کو  انبیا از اولیا منقسم اندای نیک خو  انبیا چون آفتاب روشن آمد چارسو  انبیا را فضل باشد اولیا را فرض در  دیگران مزد و رجت آمده از خوش خو  یا که مجذوب اند مطلق یا که سالک را او  هر کسی نشاند او را یا که او را از خوش خو  اولیا ابدال حق باشند نورنگ از دل  یا که عین وقت باشند و یا باطل و بیرون  سیرالی السیر فی السد هروی بی مادر  محو فانی شود به بحرش بی خبر از تار</p>	<p>از نبوت شد ولایت و ولایت نیز او  هم ولایت افضل عبد البقی روز نام  انبیا اول قدم آخر قدم از اولیا  مومنان چون نور کوکب اولیا چون نور ماه  انبیا باشند اقرب اولیا از حق و رب  انبیا و اولیا هر دو غلام خانگی است  اولیا مجذوب سالک یا که سالک مجذوب  اولیا تحت قبایب حق بود معروف و نه  بر خوارق اولیا موقوف و نبودی بفرز  یا ابو الوقت اندایشان یا که این وقت نبی  یا که غرق عین باشند یا نبودی و نه  باش محمد را از عرفش غرق نشو و نه</p>
--	--



قصیده رباعیه در سواک فنا نیست گوید

در کار بر و بیا ر بشود در خلق کینات نجو  
یکه روح به بین موی موی فی ذات کلامی سنج  
شسته و ز خدا را یاد کن روح تو بگرش کن  
نفس خود آزاد کن کینات در و ایجا کن  
در چون جای خلق بسین راه خدا باشد  
قلب بشو از این کینات و این غلام  
از قوت علم اعمال کن این عقل خود بی کن  
از غیر زبان لال کن روح دل خوشحال  
از خویش برو در بیا غفلت او بزار بیا  
بر عیب جهان بیا بر جرم همه غفار بیا  
این جسم بده این روح بده در روح می بده  
اعمال تو باده روح بده هر فتح بده روح بده  
عمر تو درون خویش شده کجا بر آفش  
بدان نقص پیش شده و آرزو قرب خویش  
این خلق جهان شاد خدا و ای لطیف جهان  
این جهان قهار خدا و بر جسم جان غفار خدا

قلب تو ز علم غیر بشود ذات بیا شو بهر  
این دوست براه غیر و در ذات بیا شو بهر  
کمال حق آبا و کن ذات بیا شو بهر  
بر خلق خدا پیدا کن ذات بیا شو بهر  
در صحبت غیر اجناس شدن ذات بیا شو بهر  
بر دار دلت از دنیا و دین ذات بیا شو بهر  
از خدا را قال کن ذات بیا شو بهر  
چشم تو درون قال کن ذات بیا شو بهر  
جبار بیا غفار بیا و ذات بیا شو بهر  
از نور بیا از نار بیا و ذات بیا شو بهر  
این جسمی از روح بده و ذات بیا شو بهر  
خوش حرف درون لوح بده و ذات بیا شو بهر  
دیدار به بین ویش شده و ذات بیا شو بهر  
بر آرزو حبش شده و ذات بیا شو بهر  
این فعل جهان دار خدا و ذات بیا شو بهر  
و نفس جهان ناز خدا و ذات بیا شو بهر

بر حجت او برهان خدا گشت او حجت خدا این جهانست ما خلق او این امنست خدا	بر حجت شویست شان خدا درویشا شویم ایشان حجتان خدا در ذات بیا شویم
از خویش بر او زبیر بر دوست مثال در شاه پس از وزیر بر بنده درون بر	ای شکما در شیر بر در ذات بیا شویم چون خون رگون شیر بر در ذات بیا شویم
معبود بهر موجود مگر موجود بهر معبود مگر نابود بهر یک بود مگر آن زاهد می آلود مگر	آن شاه بفتح سود مگر در ذات بیا شویم پیش تو بی آسوده مگر در ذات بیا شویم
محمود خدا شد خلق همه بر روح خدا شد محمود خدا شد رزق همه گویا است درویش	بر قول خدای نطق همه در ذات بیا شویم ایشان درون طبع همه در ذات بیا شویم

### مناجات در آخر رویت

ای که آهسته قول تو لا تقطع ای که من در راه تو سر باختم	وای تو گفته مقصد از من وای بگشتم کوه صحرا کو بگو
ای که گفته از وجود خود ای گشتم سیر از ادراک خود	وای که جستم قلب روح وای که تو ادراک خود با بگو
ای که کجا جویم کجا می مریز ای که بسا کردار مانا کرده شد	وای شنیدم شمه از راه رو وای بگو مارا که دست از ما بستم
ای که حال ما ضعیف از من فرو ای که ادراک مارا پائینست	وای که بحال من فرو وای که به حالی که ریانت برو

<p>وی نگشته حالت جانم بدو وے نمی کردیم سیر از آب جو و مکہ میگوئیم حالے پیش تو وے تو بیانی درون ظلمات وے بعثت نعرهای ما و هو</p>	<p>ایکے انجپ گفتیم من کرده ایم ایکے مایان تشنه بھر تو ایم ایکے حس مایسی از دانت اسے تو دانائی بھر احوال اسے ز تو محم و راحص ہوا</p>
<p>ادعونی استجب لک گفت ہست فت العقور معرفتش باش طامعہ جز ذات مطلقہ کہ ترا دوست نہ زہا رسسیر از خود باش دانفعہ محبوب مطلق ہست در ایست بر مقصد دو کون ہوا بہت جا تکلیف مکن بران اگر ت بہت طامع از سر دوست گاہ ہفتسار واقعہ سرا بگفت کہ برو باش بافعہ</p>	<p>باب در ویف حرف ہا اول غزل کہ مبداء و فتہائش او حرف ہست ہای بشو زدوست کہ خود شایستہ ہیبت مکن ازو کہ رحیم است و صف ہمت بہ ہیچ چیز مبارای برادر ہنقم رواق اگر دہد از عنایتی ہر کس بغیر او کہ سر خود فرو کند ہا لک کسی بود کہ نفس است مقصدش ہنجار روح غیر دو کون است غمی نہ ہر دم براہ دوست کہ ت بہت است ہش باش ازین سخن کہ محمود حق بہ</p>
<p>ما گذشتہ بجا کمن آن ماہ</p>	<p>کاشکے خاک بود می در رہ</p>

اصل و نسل آورده از لاسکان	لا مکان اندر مکان نایب
کنج مخفی سحر باقی از بطون	ردنایان شو نصلب قافیه
توسیع هر دعای از ظهور	بر همه احوال از خود منصب
ای مدبر امر بار شو دبیر	باشش در محمود احمد عبید

سخن در نقین نفس ارشاد گوید

هر شب نفس خویش بکن نو محسار به	از غفلت حضور بکن خود محاسبه
یک ذره هتیت بضمیر تو رده ده	امساک کن خیال ز حق کن مباحثه
بر آن پوشش و اخیالت بحق بیای	از فعل نفس خویش بخود کن عواظ
ساک کسی بود که درین بجهت خویش	هر دم ز راه غیر در آرد ملاحظه
خطرات پیش و پس ده اندر غیب	فی الحال حسب دم بجان در مرآه
در سلک روح خویش بدان قرب الطریق	کا فعال روح خلق ز حق کن معاینه
بر اینما تو لوا وجه حسد ابه بین	در وصف کائنات احد کن مشاهد
از علم روحین در آرد سخن باش	هر روز در خیال معنی کن مکالمه
اندر خلا را بنوم و بیقطعه	در صحرای سکر خویش ز حق کن محاسبه
نزد ظهور دوست نبور است خلق را	از اسم و وزر رسوم بخود کن مناظره
بین الصدا و سمع ظهور است	چون در میان ناظر منظور است
زنیسان اگر سلوک کنی بین روح نفس	محمود میشود بی همه حال تعبد

نسخه

اسل و سل اور دو درلا مکان	اسل مکان اور مکان نام
کج علی سیدانی از بطون	ردنایان شو صلب فاقیه
درسیسی هر دغای از ظهور	بر همه احوال از خود مضرب
ای مدبر امر بار شود بیه	باشش در محمود احمد معده

سخن در تلقین نفس ارشاد گوید

هر شب نفس خویش کن نومحسار به	از غفلت حضور بکن خود محاسبه
یک ذره هتیت بصیرتوره ده	امساکن خیال ز حق کن مباحثه
بر آن خویش در خیالت بحق بیاب	از فعل نفس خویش بخود کن موعظه
ساک کسی بود که درین بجهت خویش	هر دم ز راه غیر در آرد ملاحظه
خطرات پیش و پس ده اندر ضیق قلب	فی الحال حسب دم بجان در مراقبه
در سلک روح خویش بدان قربا بطریق	کافعال روح خلق ز حق کن معائنه
بر اینا قوت و او چه حسد ایه بین	در وصف کائنات احد کن مشاهد
از علم روحین در آرد بحق بیانش	هر روز در خیال محن کن مکالمه
اندر غلامان بنوم و بقطعه	در صحو و سکر خویش ز حق کن محاسبه
از ظهور دوست و بدست قیامت خلق را	از اسم و وز رسوم بخود کن ملاحظه
بین الصدرا و سمع ظهور را الهیست	چون در میان ناظر منظور را
زنیسان اگر سلوک کنی بین روح نفس	محمود و مینوی بهمه حال مشبه

نسخه

## سخن در سلوک طریقت و هدایت آن گوید

<p>             آنی بند از ماسوی اسد بای بند از غم و              چشم بند از غیر دیدن گوش از سمیع غیر              خطر بند از غیر حق تاحی باند در دست              دور کن اینده را و رفع کن ماضی تو              تیغ نفی لا یگردد آن بدخول بدخروج              خلق را بر خود مده ره تابیا کی مل              افضل شیطان خلق باشد برگرد از خلق              رسم خالقان در کن گرد تصوف آید              از نیت نظام کن باطن میا را ای سلیم              جمله مدب را گذار و مدب خلق من              باز کن چشم ترا بنگر و در حق صف ذی              قبله نظام گذار و قبله باطن با سر              در حق هم خا بر آید و هم باطن بهتر تو              اگر تو خواهی از غفلت بشانی آزاد ای           </p>	<p>             نفس را بند از انیت فعل را بند از گناه              لب به بند از غیر گفتن دست از قبض نهاده              وقت خود را بنده کن تا بیایی قرب نشا              در میان حال ششین و زود منتیله              ذات حق اثبات میکنی برگرد از کبر و جا              ورنه آری روز آخر چه سزا آید تو              راه خالی بی فتدائی باشد ای اندر خود              راه صوفی بے رسوم و عام باشد غیر              از پناه غیر بگرد راه کن در حق پناه              جمله انوار اند باطل غیرت را بی سیاه              هم زمین هم آسمان هم آدم و شایه              امر حق را کن اجابت تا بیایی اقباه              اهل باطن ترک نمود کردند ظاهر کلاه              مثل محمود آدرین راه تابیا شایه را           </p>
---	--

## سخن در ذات و صفات می اسرار

در معن گلزار و دم بازی کنان یار آمد	از لامکان در جمله ان کیصل اظهار آمد
-------------------------------------	-------------------------------------

<p>یک فعل را افعالها یک قول را اقوالها          آن عاشق دوش از ازل گشته آن          صورت پرست از لامکان در مکان          بحر که پنهان بدو در سر غمت بر          اصل شجر در تخم چون پنهان بدو در کون          یاری که از هر کار خود بیکار بدو در خلوتی          آن زاهد خلوت نشین نیست از حسن پنا          آن مست بنحو و از جهان افتاده بدو بسایه          آن محرم حجاج من از عطر نفرت میگرد          یار که که غیر از خوشتن در خلوتی برگزیند          محمود را در هر سحر تارل شود نور از</p>	<p>ناظر بنظر آره شده در جمع دلدار آمده          معشوق بر صورتی از خود نمودار آمده          سر و خرامان زنهار در حلقه کار آمده          اکنون بچش آمد بنحو و در قطره مطهر آمده          اکنون هویدا در جهان در جمع اشجار آمده          در شش جهانی عالمی پیدا هر کار آمده          توبه اشکست آن شقی عاشق باز آمده          امر و زهر کار خود عیار پوشیا آمده          احرام خود شکسته بردد کان عطار آمده          الآن بر سر معرکه بشکل اغیار آمده          فوری که بی انوار بد اکنون بانوار آمده</p>
--	---

در مقین نفسی و اثبات گوید

<p>خلایق در جهان لا اله الا الله          جز این کلام دیگر نیست در جهان          یکی احد شمایست ظاهر و باطن          حقیقتش بدو آمد ز سوره اعلا          زمین آنچه در اوست و آسمان در</p>	<p>نگر ز من و زمان لا اله الا الله          مگر بحکم و روان لا اله الا الله          باولی و آخره جان لا اله الا الله          مگر بروی بستان لا اله الا الله          بمبدل بکشان لا اله الا الله</p>
---	--

برون درون بیوان لا اله الا الله	بیشتر کان منافق جیود و دشمن دوست
بجسم و قلب و بجان لا اله الا الله	بیوم و لیل و بنفقه بسال و هم حقیه
بگو چو باد و زان لا اله الا الله	بنفقر و فاقه و شادی و در مصیبت عیم
همه کتاب و قرآن لا اله الا الله	همه ملائک و جن و نبی ولی در ادب
زدل نگر بزبان لا اله الا الله	چنان بگو که زبان را از ان خستیم
بجس دم بجان لا اله الا الله	دلت بذکر و رانت بفکر صاف آید
بدگران بچشان لا اله الا الله	شراب نوش زوریای این غمگین

## در تلقین اسم ذات سراید

شنو از حق بیان در ذکر اسم	ایشو کل اللسان در ذکر اسم
اگر خواهی نشان در ذکر اسم	صلاح آدمی حفظ لسان است
به بین سحرش عیان در ذکر اسم	و چشم و گوش و لب را بندین
بزن خاطر نهان در ذکر اسم	دلت در ذکر و رحمت فکایا باشد
نگو کس را بیان در ذکر اسم	ز دنیا آخرت سو ساکت است
همه اشیا روان در ذکر اسم	دلت را بجهربادش افریند
و محوش و طیران در ذکر اسم	همه شکست اند در باد مولان
ز هر حادث امان در ذکر اسم	بدین نیست شیشه بهتر ز ذکرش
بکن محمود جان در ذکر اسم	کلامت قطع کن بر گفتن غیب



# سخن در یافتن فعل جامع در خود از بسیاری تفکرات

در جامع من سیدنا گاه	آمد افکند از اوج آمد
گفتم چه کس است در تنم آه	بس جلوه کنان بجامع بود
در جسم بروج عقل آگاه	نظاره و شمع و قول خواهان
در هر محله کند دیگر راه	فاعل تمام عضو من بود
فلا هر همه جامیان نگاه	باطن بهزار صورت آید
با وی و منور نور دماه	افلاک و نجوم چون دایره
این گردش بجز از که ربا	این تافح باد در جهان کیت
وین خوش طیور و کوه و چکا	این ارض سکونتی چه دار
باران که در آمد از چه درگاه	ابراک که دند هر طرف صیت
گلزار و بهار و بر سن گاه	بر هر طرفی شده نباتات
این صیت و لا یعقل کوتاه	غریب ابر و برق رخسار
نی بود مدام خسته افواه	حیران همه سودین تفکر
در مانده بکوی نار اگر آه	در خلوت چشم بسته و ایم
گذشته ز تن همه اوج خفا	در تار زلفی سیاه دیدم
وز روح و ربوب الاله	از عرش گذشت و هم مشائی
پیوسته الف با سم اسم	از واحد و وحدت واحدیم

<p>این جمله جهان بدون آن تمام هم بحر و سکون ارض و قوما هم جمله نبات و قهره این چاه که جامع جمیع قوت باه با هر که گشتم جمیع و الخواه که جامع لا مکان احد در هر که روم بعزت و جاه در من به تجلیات رویاه یک سر به اله کون پناه میگیرد برو با موج قوساه دو بین بحبال ماه در ماه مهد و به بین بحبله مراه</p>	<p>دیدم در الهت ظهور گوشتین گردش ده چرخ و انجم و برج در طیر و خوش الف روانه پشت عیان زوجه آدم جامع الف است در جامع که جامع کون و مکه مکانم هر جا که الف خلد ظلم من هر جا که افشش بیک تنگی یک سر الف به جامع کردم در راه طلب الف رسین کن و و لام بنام دو جمال است در قامت ماست قامت او</p>
---	---

سخن باحوال ظاهر و باطن معشوق از نی گوید

<p>خال سیاه بر رخس زلف جولام گوش گرفت هر کی بنده غلام آمده ما همه گان را سبب قبض مدام آمد جمله عشاق را روز بشارت آمده</p>	<p>دلبر از ازل مست و خرام آمده حلقه زده عاشقان حلقه و از لا مکان دلبر با خود بخود عاشق و شهید این دلبرم از رشک خود زلف بر خرا کرده</p>
---	--

دلبر مادر ازل از همه خاموش بود	زان سبب عشاق را قاتل حرام آمد
دلبر مادر خود بخود طالب مقصود بود	جمله کسان ان سبب طالب کام آمد
دلبر مادر ازل خود بخود آرام بود	خلق بی شش در شب آرام آمد
دلبر مادر ازل مست بی جام بود	ملک جهان زان سبب مست جام آمد
دلبر مادر ازل قاتل خود کرده بود	هر کس از ان گفت گوشت کلام آمد
دلبر مادر ازل گفت سلامی بخود	در همه خانه ان قول سلام آمد
دلبر مادر ازل مست بخود خفته بود	خلق جهان زان سبب مست نیامد
دلبر مادر ازل زند و خمر خورده بود	جمله عشاق از ان مست مدام آمد
دلبر مادر ازل فاعل اعضا بود	در همه عالم از ان فعل تمام آمد
دلبر مادر ازل اسم بخود بسته بود	جمله ذرات از ان نام نام آمد
دلبر مادر ازل داد پیاپی بخود	جمله جانها از ان عین پیاپی آمد
دلبر مادر ازل بود بخود پخت خام	خانه ان زان سبب دخت و خام آمد
دلبر مادر ازل بود کرامی بخود	جمله اکوان از ان فخر و کرام آمد
دلبر مادر ازل صورت محمود بود	زان سبب بن خلق را حمد و امد آمد

### سخن و رفقا رفقا را نصیحت گوید

اشب نقای دوست محمود آمده	محمود را که دید مجبور آمده
لیکن فدا روح مجبور کردن است	مجبور با کمال مجبور آمده

در باطن جلال همه بینی کزین نا بود و بودیم در فنا شدند در باطن ظهور سجود ملا یگان اعیان ملکات بساجد کند سجود در شایه و شهود جدا کی یکی بود مشهود شایه است چو معرفت عاقل محدود و باد بهر دوسرا و در دست محمود را عاطفه ذوات است محمل	بل آن جلال بنابر نبود آمده نه نام و نه نشان کسی سود آمده این جمله ملکات بسجود آمده در ساجد و مساجد بر جود آمده در چشم عارفان همه مشهود آمده در چشم طاهران همه محدث آمده دور و در روز پیش چو مسدود آمده زان رو چشم خانی چو مودود آمده
---	---

### سخن روح در بیطوق گوید

روح بجان چو دوسه نموده گشت عده و نا بود ز چشم جانم چون از نطفه بر آید فیض عدم شد بکبره ابد نقصه و زاری ز وصل بر شد بوس و کنار و لبالب گشتم کرد لطیف طلوع از جانم وصل با رم چنان در آمد	باب مقاصد جمله گشوده دشمن و دوست نمایان بوده محنت و غم از دور و ن بود به بطور آمد توده توده نه رفته ز آتش جمله دوده هر دو همه شب چشم غنوده رفته کثیف از قلب در دوده گاه جدائی کس نبوده نه
---	--

محمود داد و کجا بگنجید	جان جان رو سے نموده
سخن در عروج روح و معالمت او گوید	
<p>قدیم چون ز عرش بگذشته از ربوبی شدم با سماش ناگهان حایل آمد در بان از نمودار او شدم بنمود ناگه از غیب دست من بگرفت گفت ز نهار پای ثابت دای مغمم بر ز نما بسیار چون بفریب بر بر آورستم گاه شاید شدم گم گشته بود بعد ازین سر او نشاید گفت سراسر ارحم بود آدم محمود و آنگاه دار زمان</p>	<p>از مثال و ز روح بر بسته و ز الوهی شدم بد رسته که ز رشک سجود بدخسته جان ز تدبیر خود شده بسته خاتم الانبیا به آهسته سایه دیو بود بر گشته شاهد اصل بیشتر شسته سجده کردم بشاهد شفته گاه هر دو شدم یک شسته که چنین بوده چنان گفت گر تو خواهی بپوین ز خود رسته بے بهایت در نهفته</p>
لسان الغیب بابت خود گوید	
<p>درون ظاهرانی انا الله بخیر و شر وجود من محیط است</p>	<p>برون باطلان انا الله بجبه کاروانانی انا الله</p>

درون هر زبان گویم حکایات  
 شراب و ساقیم هم شارب می  
 بهر طالب منهم مطلوب بهر ناز  
 بچله عابدان طاعت کجاست  
 بهر ازواج عشق ماست دایم  
 بهر قومی ظهور ماست دایم  
 بهر رویشان فقیران و توانگر  
 همه انس و ملائک جن هستم  
 بکھوان و جمادات و نباتات  
 منهم و اناسم بینا بهر شے  
 منهم را هم منهم مرحوم هر کس  
 منهم پیدا با فلاح و بلیسم  
 منهم طالح و کشتی منهم کجاست  
 منهم قاضی منهم شحنته منهم شاه  
 منهم کعبه منهم مسجد منهم دیر  
 بخلق هر دو عالم فاعلم من  
 منهم لرض و منهم ساکن درونش

بسمع سامعان انی انا الله  
 بسکر مسکران انی انا الله  
 بهر مقصد و جان انی انا الله  
 بچسبده زاهدان انی انا الله  
 بهر عشق عاشقان انی انا الله  
 درون عارفان انی انا الله  
 درون عالمان انی انا الله  
 بهرشت و نار دوان انی انا الله  
 بطییر طایران انی انا الله  
 بقتل فان انی انا الله  
 درون جسم و جان انی انا الله  
 بهر سائران انی انا الله  
 بصید ماهیان انی انا الله  
 بعد از عساولان انی انا الله  
 بکفر کافران انی انا الله  
 درون فاعلان انی انا الله  
 درون هر زمان انی انا الله

میان شش جهت پیدا نمودم منم احمد منم محمود و حامد	بر دشت نهمانی افی انا درون هر گمان افی انا
سخن در معنی اسماء السموات والارض گوید	
نورم بجوف ارض و سموات شده پیوسته بار بونی و اعیان ثابته ذرات کائنات ز نورم نوران خالی ز نور من نبود یک تعینی یک نفعه من است که آید بچشم من هر دم کشم جهان بهر دم شوم عیان نورم درون برون برون گردان از گنج خود بسج سموات ظاهرم مبداء هر شیون و معاد همه جانم بجاناست حق در خیال نور اخفیم که مستور در ولیم محمود اصل و فرع بیک و میا	از عرش و از مثال مزار و لوح شده از حضرت الوهی و وحدت بد شده جانیهای جمله خلق زمین یکا شده نورم چشمه یار جهانی نظر شده هر لحظه جدید براه گذر شده فعلم نهان بکلیه جهان مهر شده در قول و فعل خلق جهان خیر و شر از بسج تا چهار و ثلثی حشر شده نور بطون ماست که بر اصل و بر اید درون کلا بسج و بصیر شده از دل بد شویم بزرگ فحش شده اما عیان نور و بطن شمر شده
مناجات آخر ردیف	
ایکه خلقت پیش فریاد آمده	ای همه در راست امتداد آمده

ایک دست شان بگردگار ساز	وی چرا که حبله بر باد آمده
ای تو گفتی من بدل بشکستی ام	وی شکسته هم به بنسباده آمده
ایکه جز تو قاضی حاجات نیست	وی همه کان جز تو پیدا آمده
ای نگه کن عاشقان زار راند	وی همه عاشق چه فریاد آمده
ای گاه هست کرده بیجان را بجان	وی ز تو نیست و نه فدا آمده
ای ز یک امر تو مانده بودم	وی بکمت حبله ایجاد آمده
ای که در بندت همه مقبوض بود	وی ز بسطت حبله بخشا آمده
ایکه بی تو ماهمه محزون بودیم	وی که از تو حبله دل شاد آمده
ای جزات محمود درنا بود بود	وی کنون در حبله اوتا آمده

باب در ردیف حرف لام الف در

آن مع العربیه الکویدیه

تکیه گاهیم ذات حق است ای لا	صبر کن تا یار آید مستلزم
آنچه تو خواستی تراحق داده	این مراد است هم به دیارت ملا
بر امید گنج رنجت آمده	گنج ناید دست بے ریخ و بلا
این جهان جا نیست از شادی و غم	بعد از آن شادی رس غم اول
گر فراق آمد وصال هم رس	این فراق در دولت دان انجلا
خانه بی صاحب نگیرد و عیان	حرص بی مقصد نابخدای الا



هر مردی که درون دل ثبت گشت بر مراد حبله ات آمد سرید زان نیز کرد اندرین خلوت حار بی گل ناپدای بارندیم صبر مفتاح الفرج قول قدیم و رتو گوی عشق را ناید صبور گر تر افتراست فقر خطرب وقت عصر آید ز اشراق فراق در فراق لیل آید وصل یوم	آن مراد از حق بود در قوس آن مریدی که شب گه که بدو آید بر عروس یار را میدان که آید در غم صبری کن در ترا هست ابتدا بر تو گویم عشق بی صورت دلانه بر فقیر آن آید ملک دلا شاد باش و بشنوا ز من این صلاه ز آنکه بطن کس نباشد بی شلا
--	---

با نیت خوداری محمودا

چو که ظاهر نیت عاری بی

### سخن در توحید باری تعالی جل جلاله

همه عالم ز اسفل تا با عسله بدریا موج خیزد از وجودش بجوان و مجادات و نباتات به پیش و پس راست و چپ کتی نخند زره بی حکم یزدان	محرک هست ذات حق تعالی بنور و نار ذات حق معلا بجان حبله اثنا غیب حق لاه متورستی او تحت و ماله خی بینم بیک کس غیر الله
--	--

بکفر و در عبادت حق اعلا	به تجنّب نه بکفر نیست بکمان
چه در عابد چه در والی و الای	همان در هر یک پنهان نه ساید
درون هر شیون دارد شعل	محبت و در دگر کس دارد یکی
همان با قیست در هر یک جمالا	نه دوزخ باشد و نه جنت و هم در
همه دارند جمال از جلا لای	بجمل و علم هر سوی گمشد بحث
بهر سیر باشد لامحالات	بدلا عدم کن غیر حق راه

بافسان است قابل نام محمود  
ربنید خویش را بی چشم شهلا

تمام شد بدان نسخه متبر که بن تصنیف قدوة السالکین حاج المصطفی

سیادت پناه سید حضرت شاه محمود صاحب

قدس سره

بسم الله الرحمن الرحيم

ترجیع نیند در بخت و نشت ردیف بمقال قباب و حدت گوید

که بتو ذات و وصف نشت  
فعل و اسمای تو نسلط

من نهنگم نهنگ آن دریا	که از و جمله عالم است ریا
در همه مایان دریا زاده	من نهنگ آدم اذالقی
فرض من بر همه جهان جاست	فاضم بر جمیع ظلم و ضا
فیل درگاه لایزال من است	مست بهشم بحضرت علیا
عزت کبریا را ای من است	بنی انکه که تو ازا بریاء همه
و حده لا شریک و خضم شد	بر مفا مم که نیت کس قلیا
عیسی وقت خویش می بشم	مرد را از نظر کنم میا
شمس ارواح قدس درگاهم	محمودم بحمله دلیا

پاودارین دو مصحح حالت	در قیام و رکوع و کار و کسب
که بتو ذات و وصف سبحان است فعل و آسمای تون سلطان است	
<p>غیب از خویش آمده در عیب بجزه در کوزه نراب آبن سنگنایان موج از ان بجراند ز ورق فکر ادران میسکن کاذرون موج جسم می جوش خلق برون و اندرون خالق شاه لاهوت شد سوار بسا از ازل شهوار سوی آید شاه محمود شاه محمود است چند سال است این صدا آید</p>	<p>غیب برون و اندرونش غیب کوزه از جوش بحریت گیب باطن ریب جمع شد فی ریب گاه بر فوق موج گاه نشیب چون در قبا عیان بجزه کتب حاجب مانهان میان حجیب تاج بر فرق و پامیان ریب میرود چند حقبه غیر حجیب مین عیان در جمال جان باری از همه جانها بغیر فریب</p>
<p>که بتو ذات و وصف سبحان است فعل و آسمای تون سلطان است</p>	
در همه شئی وجود رحمان است ذات واجب مکنات عیان است	<p>مردم چشم ظنل یزدان است ایک بیک چشم اعیان است</p>

<p>ظا هر آمد درون مظاهرها          مانایان و درون نور بود و نه          حق باوصاف و اسم تو پیدا          وصف تو وصف ذات واجبین          اسم وصف تو اسم وصفش دان          وصف این نور وصف نور شد          در زبانهای خلق وصف خدا          عالم غیب در شهادت ما است          وصف دلدار هر زبان گوید          فعل او خیر در همه جا است          جان محمود بین بجان پیدا          در وجود شهادت ممکن</p>	<p>ظا هر خلق حسن برهانت          نور بر روی ماه تابان است          جسم کونین فعل کیناست          اسم تو اسم و ذات صفت          وصف و اسما و وجود اعلاست          شمس اوج نور پایان است          وصف اجسام وصف دیانت          شاهد حسن عین انانیت          در زبان فعل ذات مناست          گنه خلق وصف غفرانست          جان محمود جان جانانست          هر شیون این کلام میگویی</p>
	<p>که تو ذات و وصف سبحانست          فعل و اسمای تو سلطانست</p>
<p>گل یسبل بزنگ و بو پیدا است          حسن دلبر بر و تو پیدا است          وجه المرد و بر و پیدا است</p>	<p>گل یوم بشان تو پیدا است          صیغه آمد به من بوجودات          در بار آمده گل رویش</p>

<p>جانان گفت گو پیدا است  عین اعیان موبو پیدا است  در نظر که جمال رو پیدا است  ذات اوصاف در غلو پیدا است  آب در سبزه اش بچو پیدا است  ما به فوق در فرو پیدا است  این کلام بحلق ازو پیدا است</p>	<p>رو بروی تو کرد جان جهان  گفت و گوی جان عیان آمد  چشم جانیم در وجود جان  لا نهایت و لا بدایت هست  باغبان باغ را بسیار اید  ذات او در صفات محمود است  در ظهور جمال لم یزل</p>
<p>که بتو ذات و وصف سبحانست  فعل او اسای تو ز سلطانست</p>	
<p>بضمیر دلان زماست حدیث  در همه جسم و جان زماست حدیث  در عیان و نهان زماست حدیث  همه قدسیان زماست حدیث  دیدم آنجا عیان زماست حدیث  هم بدان ساکنان زماست حدیث  در زمین زمان زماست حدیث  در کلام و بیان زماست حدیث</p>	<p>بغیوب جهان زماست حدیث  منزکونین و روح دارینم  غافل ماست در همه آفاق  چون بر قدم بعرض در افلاک  چون بر قدم میان سه خف  چون به تحت الثرای در فرسم  ابدای عقول عشق منم  سر افلاک و ارض محمود است</p>

در سطور صحیفه کوفین	این نوشت اندران زماست پیش
که بتو ذات و وصف سبحانست فعل و اسمای تو ز سلطانت	
<p>آنچه چنانم که این جهان در دواج بنظر عالمی بدل سازم بنظر خلق را خدا سازم بنظر خلق را وصول کنم شده عالم بدل کنم باخیر جای ظلمات نور را سازم کنم از تصرف دل خود طاق بنم میان این طاق نور ذرات شمس محمود است بقام خفی سر بطون</p>	<p>یکی لحظه کنم تا راج کنم خلق را از و اخراج برفسد وزم شمع میان زجاج با آله کمال لایکساج کنم آمرزش همه افواج بگدای کنم شهی با تاج موج در بحر و بحر در امواج عشق بازم میان هر ازواج ذره را در شمع کنم معراج خوانده ام اندران نور سلج</p>
که بتو ذات و وصف سبحانست فعل و اسمای تو ز سلطانت	
<p>هر زمان آیدم ز عیب رباح عقل را غوطه بعشق آید</p>	<p>می شود آشکار در ارواح عشق بر واردم بوی مباح</p>

<p>             آسمان و زمین کی گشته              مجسمه در کشتیم نهان آمد              از بطون گاه گاه موج آید              اشر بوا اشر بوا از سه بطون              تشنه مجرب شد عقل ظهور              نفس قهر است و عقل شب باشد              ظلمت شب ز پیش محمود              هر صبا حے ز غیب جان آید              برد در مجسمه و بحر در ملاح              تشنه هر سود و ان که یافت              بر همه تشنگان لایق              عن زجاج اخر جوا علی الاقداح              عشق آور که هست ز و منقح              در شب عقل عشق شد مصباح              بر کشف دست خالق الاصباح              این خبر با کمال استفتح           </p>	
--	--

که بتوفات و وصف سبحان  
 فعل اسماعیلی ز سلطان است

<p>             در ره دوست جسم و جان              کعب دنیا و دین بیک سو کن              کفر و اسلام را بر آرز دل              بدر آ از مقام ناسوسه              از هر اچون نفس خود بگیر              حب خلق جهان ز دل بر کن              مثل او هم سبج فارغ باش              مال و فرزند و خان مان را باخ              لغایش زمین زمان را باخ              خبر و شر رسم دین شان را باخ              ترک باش و چنین و چنان را باخ              در محبت همه جان را باخ              حاصل الامر جمله گان را باخ              دل ایمان ازین و آن را باخ           </p>	
--	--



<p>باش محمود حق مجسمه جهان بدل و جان خود بگیر این نیت</p>	<p>بر حق نهان عیان را باخ نفس خود از عیان نهان باخ</p>
<p>که توفیق است و وصف سبحان فعل و اسمای توفیق سلطان</p>	
<p>عقل از دوست نام میگوید قلب در مهر و شانه میگرد عقل را دور کن عشق در عقل در بان بار رخسار است عقل محبوب شد بدانان روح از عرش می آرد ساز غیر حق نیست در جهان موجود سایه شخص عین شخص آمد می و حدت بنمها جوشد آفتابی نشیب ابر وجود ظا هراست او با حمد و محمود نظهور صفات رحمانی</p>	<p>عشق از وی پیام میگوید روح دل را ادا میگوید عشق وصل تمام میگوید عشق از وی سلام میگوید عشق اسرار شام میگوید غیر حق را کدام میگوید این سخن خاص و عام میگوید شخص پیدا بجام میگوید سر وحدت مدام میگوید هر شیون زو کلام میگوید خبر کاف و لام میگوید عرش اعظم مدام میگوید</p>

<p>ماه و محمد از خوش گرفته نور عکس سنش همه جمال آید چشم پر دیش چشم مستقی رخ همی تابدا از صفات آن است از جلالش پناه خواست چیم بر مخالف از نو و لغت بر جالش کسی گرفت بقسم عاشق حسن و دوست محمود در لقا بر کلیسم می آمد</p>	<p>تعلق از حسن او شده بظهور روح از روح او بدار رسد بیچ گاهی شے شود معمور از شعالیش ملائک انور و گفت المیس نار از زنجور پر مطلق او بود جسم غفور از جسم حرم مگذش و در غالب حور و خست است فرد این کلام از تمسره حجاب و طول</p>
--	---

که بنو ذات و وصف سبحانست  
فعل و اسامی تو ز سلطان است

<p>جان بجان مدام شد عمار لب لب رو برو شده میکشم آب حی ز لعل لبش آن من شد از آن او کلی</p>	<p>وصل و لدا از میر شد باز من با و او بمن شده و ساز تن بمن من نه تن نوازم ساز آن او شد از آن من بجزا</p>
---	--

که بتوزات و وصف سبحان است  
فصل داسای نور سلطان است

<p>غیر سنش بگو که چیست لذت مثل روشش بگو که چیست لذت مثل زمیشش بگو که چیست لذت جز نقاشش بگو که چیست لذت مثل دوششش بگو که چیست لذت جز کلاشش بگو که چیست لذت غیر عیشش بگو که چیست لذت جز گناشش بگو که چیست لذت همچو عیشش بگو که چیست لذت جز حیاتشش بگو که چیست لذت غیر فعاشش بگو که چیست لذت غیر کفرشش بگو که چیست لذت غیر شرشش بگو که چیست لذت بکاشش بگو که چیست لذت</p>	<p>غیر وصلش بگو که چیست لذت از ثراتا بعرض حساس زیب کونین قطره حسش خوشه چین دی اند سه رو پا همه لذات را فداشش کنم همه اقوال غیر او بگو اند همه سمع اند غیر او باطل همه نظاره غیر او کورست همه دانی جز او ست نادانی جز حیاتش دیگر ماث آمد همه افعال غیر او چو جاد همه کفر اند غیر او باطل باش محمود با خدا کبر این دو مصرع با تفهیم آشت</p>
<p>فصل داسای نور سلطان است</p>	<p>که بتوزات و وصف سبحان است</p>

<p>هجر بر شد وصال در آمد در من داد کشا کش افتاده است من بدوست داد و بمن میست ساغر او منم از ان من او اوست محمود من از و حیدر در ضمیر فواد سر قلوب</p>	<p>منیر نیم بوسه بارخ پر ناز گاه با شمع نشیب و گاه فراز در مقصود گشت بر من و از او بمن من بد و بخود انداز او از من من از و شدم شهباز روح قدسی مدام گوید راز</p>
<p>که تئو ذات و وصف سبحانست فعل و اسمای تو رسد طاعت</p>	
<p>ما بچشم نیت بی تو با یک کس قدم آورده ام بفرق دوگون از سوی الدردوی تافته ام هست کافم بخلوت یا سبوت سرار و اح پیش و پس با شمع نیت یک عشق ز جان خارج اندرون و برون صفاتم و ش محبودم بحبله صادق در ساعده بین صدای رسیده</p>	<p>بدلم نور حسن رو تو بس نبو و غم من بهر یک خس روز و شب منیر نیم بغیب جرس شاهلا سبوت ناختم بنفس عالم کون با من است انس در بطون همه کس ام چو حس من سوار آمد بحبله فرس محمودم میان عرش و کرس از ملک و از ملک ز نور و گرس</p>

که بتو ذات و وصف سبحان است  
فصل و اسمای تو سلطان است

خلوتی گیر از خود ای در دیش  
خلق باشد حجاب خالق تو  
خلوت از خلق و غلت از خود گیر  
جسم تجرید و روح کن تفرید  
صحبت خلق ز سر فاعل دل  
کم خور و کم نبوش و کم مینو آب  
کیش حق را امام خود می ران  
از ره خلق و در شو محسوس  
اگر تو خواهی که اهل دل باشی

برگداز از ارادت کم دیش  
بر فکن این حجاب خمشی خویش  
ذات را در صفات می اندیش  
بجست ام کن دل ریش  
برگداز از خلاق پس دیش  
و در کن و هم خویش از همه پیش  
همه نمیش اند و سلوک نیش  
بجز و خویش و در مثالش  
این دو مصراع را بدل اندیش

مکش

که بتو ذات و وصف سبحان است  
فصل و اسمای تو سلطان است

پرو می باش در بطون عوالم  
مگر افضل ز طاعت نفس  
افضل در ذکر فکر آید  
در وجودت همه جهان جنگ

بال و امار کاف و نون هم  
فرستی هست شو کنون عوالم  
باش در خویش سزگون عوالم  
باش در قول رهنمون عوالم

ذات را در صفات عالمین	باش در فکر بسکرون غواص
بجلال و جمال سلطانی	شو میان همه شبن غواص
نظری کن بسوی شمش سوس	باش در حکمت و فنون غواص
جمله عالم نگر که محسوس است	باش در هر یک از سینه و غواص
این دو مصراع کینه در پس او	باش در روانه بحسب کون او

که بتو ذات و وصف سبحان است  
فصل اسمای تون سلطان است

بجهان از کسی مشو اعتراض	بمیر طوفان بسی مروا اعتراض
همه جا عکس روی تو افشته	بسوی روی خود و اعراف
در همه جسم و جان توی فاعل	بعلبای جان مجو اعتراض
خیر و شر از وجود تو جاریست	پس چرایی بجان تو اعتراض
عکس خود را بدگری بینی	ز احمق میشوی بر او اعتراض
چون خدا را بشناختی همه جا	پس چه باشی بزرگ بر او اعتراض
هر کسی نیست در جهان محمود	فخیر محبوب خوب بر او اعتراض
این دو مصراع روز و شب بخوان	پس بدون کن ز طبع و نوع او

که بتو ذات و وصف سبحان است  
فصل اسمای تون سلطان است

آید از مقدس بجایم بسط	گشته زو ظاهر و نهانم بسط
نذر از فضل او شود شند	بیمه جاسد درین وانم بسط
بسط من بساط گستره	آید در دل و روانم بسط
یار آمد بختانه و ربه	زوعیان در زمین مانم بسط
وجود همه جا است بسط	گشت ظاهر نهان عیانم بسط
از صفا شد وجود چون مرات	زان نموده بکلمه آنم بسط
همه کونین در وجودم جمع	گشته زو در همه بکامم بسط
ظاهر با غلاف کونین است	باطن مادی و کون و کوانم بسط
محمود است در همه ادعای	زوعیان شد برود و نهانم بسط
این دو مصدر از روز و شبم	زان بود اینجا نام بسط

که بتو ذات و وصف سبحان  
فعل و اسمای توی سلطان

وقت را کن نگاه حافظ	باس در سال و ماه حافظ
من جمع الذنوب اعوذ بک	بر فکن کبر و جاه حافظ
از شر ستم بگامم دار	دور کن شهر راه حافظ
بگم کن نفس و شیطانی	باش اندر سپاه حافظ
از ظلمات و هر نحو و برهان	شومیان گناه حافظ

<p>در همه وقت ما تو باش فعل در ذمایم خفیض محسود آی عزت این مصرع وحدت</p>	<p>همه را باش راه ما حافظه شوز نامه سیاه ما حافظه کن مدد در پناه ما حافظه</p>
<p>که بتو ذات و وصف سجات فعل و اسمای تو سلطان است</p>	<p></p>
<p>بدلم نور ذات شد لامع من برون چشم و درون دیم شمس طالع شده ز خا دل همه به تهازل نفی گشته اند ملخ فانی شده بشیر نفع برگه شتم ز نفی و اثباتش من حیاتی بزنده دانستم مبت اندر ممت گشت عدم شعر محسود را بخوان همه حال از طلب چون عشق غلط زدم</p>	<p>طل او بر صفات شد لامع از درون جمله لات شد لامع نور در شش جیات شد لامع ذات اندر منات شد لامع در دهمچون فرات شد لامع سیر اندر ثبات شد لامع زندگی در ممت شد لامع حی اندر حیات حیات شد لامع فیض او بر فرات شد لامع این دو مصرع ز ذات شد لامع</p>
<p>که بتو ذات و وصف سجات فعل و اسمای تو سلطان است</p>	<p></p>



اولاد هم بعد از آن شدند عالم و عالمی بحق گشتم از شبه و شب بعین در فرستم از نقاشی بحرف در فرستم ذات او صاف قفل نام شدم ز اسطی سویی علوی احسلا ذات بودم آیات در فرستم از که در آن نفس دار گشتم محمد دم بجلد او قضا است این دو مصداق گشتت قلم	پس آن بر روان شدم بالغ از عدم بر عیان شدم بالغ بره عارفان شدم بالغ عین با این عیان شدم بالغ ز و بجز کاسته نام شدم بالغ بعیان و نهان شدم بالغ مثل باد و زان شدم بالغ عین با جسم و جان شدم بالغ نجد ابا امان شدم بالغ یقین و کم گشان شدم بالغ به آله جهان شدم بالغ
---	--

که بتو و او شد وصف بجان آ

مفعول و اسمای تو و سلطان آ

صبغة اسد جیا علی الاطراف از صبیح تا مسافر بازیت بنظر عالمی و کر آرم بنظر در ششم همه عالم	طوفان طوفان علی الاطراف نظر ما آله کرد معارف بنظر در عدم کف کن کاف خالقم با تصرف و اسراف
---	---

نظر ما بود قطاره دوست	نظر ما است صیقلی گریخت
کز نیم نفخه بسوی برون نه	همه پیداشوند با ادعاف
گر ششم نفخه بپوشد درون	همه ناپیداشوند با اسراف
لا مکان در مکان است غیر مکان	بنظر نور اسوداد صواف
سایه کونین اندر و پیداء	محمود امپان را اعواف
ملک ناز و نور می گویند	شب و روزی بهر کی اکناف

تو ذات و وصف سبحانست

فعل اسمای تو سلطانست

کعبه آرزوست بر عشاق نه	آسمان حبه دوست بر عشاق
ماه و مهری سراج ایشانند	ملکان طر فواست بر عشاق
ریح و بحر اندر کعب ایشان	همه جان مدح گوشت بر عشاق
عاشقان مالک و کونین اند	قول نفطوس بر عشاق
همه انجم نشا را ایشانند	راحت افزواست بر عشاق
هدایت بهر دو کون بر محمود	را بطوا صبحواست بر عشاق
در همه شته لسان حق گوید	این کلام امجواست بر عشاق

که تو ذات و وصف سبحانست

فعل اسمای تو سلطانست

<p>بعد از اینها رخ و شد هم میاک از حد ثنای هم گشته پاک سیر او بر تر است از ادراک کرده از غیر قلب را اساک کرده اشیا حمله املاک راه کن پاک از رخ و خاشاک حاملانیم بزیر عالم خاک</p>	<p>از زمین بر شد هم سوی فلک من فنی الذات من معافات فله الكل من له المولاه وارسید از عقاب و مهر انگس گشت و اصل هر آنکه در راه وصل او گر بخوابی ای محمود این دو مصراع روزی خوشند</p>
<p>که بتو ذات و وصف سجاست فصل اسمای تو سلطانست</p>	
<p>حق هیاست در جلال جمال صیغ و سیاست در جلال جمال سفل و اعلاست در جلال جمال موج و ریاست در جلال جمال جمله اسماست در جلال جمال نعم عظماست در جلال جمال بج و ریاست در جلال جمال این سخن راست در جلال جمال</p>	<p>وجه کبر است در جلال جمال کفر و اسلام و عقل و عشق در اوست ظاہر و باطن اول و آخر خیر و شر اشت و چپ و بر و راست زنده و مرده اکبر و اصغر همه از و اج از و شدند عیان محمود است بر رخ و دگر همه اقطاب کرد و تقسیم</p>

	که بود ذات در وصف سباحت فعل و اسمای تو سلطان است	
<p>لا اله الا الله هیهو انهم بصفات است ذات برونهم بی وجودش حیات نسیم غیر او هیچ چیز نیستا نم بے دلار امان نیست ایام غیر او هیچ نیست در جانم بصفات کلیم گو یا نم به نفس نفخ زحمسا نم غیر سو داشش نه بدو کام غیر محو و نیست سلطانم که درین بیت وصل سبحانم</p>		<p>غیر و لبر در تمسید انهم طایر هم خالق باطنم حیات غیر او هیچ که نمی جنبم غیر او هیچ که نمی بینم بے وجودش دگر نمی گویم دین و اسلام من از او آمد بصفات بصیر می بینم بسرمد خیز خدای شاد است غیر خشنش دگر نمی خواهم غیر محو و نیست کس محمود ایچنین وصل او دگر نجابت</p>
	که بود ذات در وصف سبحان فعل و اسمای تو سلطان است	
<p>سجده کن بروی ماه صبین کمرت بند و محبت آبر برین</p>		<p>در قفا از بقا نماشا بین سیر فی الله روز و شب میکنی</p>

<p>گردد ملک بهفت اقلیمت  شکر اورا بگوشه چشمت  از قفا بر قفاش ظایر باش  بعیت شهود حق را کن  یکدم از وقت خود مبادرون  وقت را دار گر تو صراغی  تظر خویش از همه بردوز  آسمان وزمین و بر و بحر  محمود و نگاه دار دلت  این دو مصالح را امام بکن</p>	<p>یا سپارند آسمان وزمین  که حرام است جز قفاش چنین  نذیبی ما و از حبله گزین  بشیونات این مبین  مرشدان می کنند چنین تلقین  نقد را باش غصه نقد بسین  بوجودت نگاه کن یقین  حکله عالم میان تست کین  باش هر روز با خدا می بین  بر گزرا زو گرامام وین</p>
<p>که توفیقات وصف سبحانت  فصل داسمای تو سلطانت</p>	
<p>غوطه در زن بیابا و هو  از ازل تا ابد هویت کش  بسویدای نور حق بشو  نور اسود چشم تو بینا است  همه کونین هست و هم و سراب</p>	<p>بیضه لشکر بیابا و هو  دن بیگن بیابا و هو  غیر بر کن بیابا و هو  چشم بند کن بیابا و هو  باش بی تن بیابا و هو</p>

مقصود خواست این همگوین	همه دیدن بیا بجا ر هو
بی هویت کسی نشد موجود	باش بی فن بیا بجا ر هو
آخرین حرف اسم دانش هاست	باش بی هن بیا بجا ر هو
همه جانها بیای هو خایب	همه حشمت بیا بجا ر هو
محمود است با هویت هو	آدم جن بیا بجا ر هو
این دو مصراع در دل جا	وصل میکن بیا بجا ر هو

که بتو ذات و وصف سبحانت  
فصل و اسامی تو سلطانیت

موجودیت عبادت و جاسد	موجودیت عبادت و جاسد
شب و روز خواب و بیداری	بنگر هر زمانست و جاسد
به نفس که نگردد اعضا نیست	بدل و جسم و جانست و جاسد
بزمین و آسمان و بر و کعبه	اندر و نهر مکانست و جاسد
بلک جن و انس و حیوانات	همین در هر روانست و جاسد
پیش و پس است و چپ تحت و فوق	مین که در جمله شانست و جاسد
محمود و انگر چشم دل نه	وجه جمله بتانست و جاسد
اگر یقین آوری و منکر کنی	به و مصراع عبادت و جاسد
که بتو ذات و وصف سبحانت	فصل و اسامی تو سلطان است

توفیق و خدا زنت عسلی	یقین آمده پدر زنی
نیت ذات فقیر جزو آتش	گر تو خواسته عیان بر آتشی
دقیقت بدین کلام نشد	رو تو مردی نی بلکه زنی
عقل ناقص احد نمی بیند	غیر ثابت بحشم زال دنی
نقطه غین حسن عین آمد	خال خدا شد برج میسی
برخس خط بر آمد از حسنی	خط معشوق کرد هر دهنی
لب اعل تو لعل می بارد	لعل پیدا بروی چه دقتی
سیر چشم تو طیر جانانت	مرغ اسو و پرید در چشنی
همه کونین آلت او فاعل	کلب رفتار باره بدنی
حسن محمود سبب مثال آمد	بی مثل شد عیان ز بی طنی
ماه رویان این چمن هر دم	می سر ایند ز کمی و مدنی

که بتو ذات صوف سبحانت

فصل و اسمای تو سلطانیت

باب در رباعیات این باب نیز در بیت و شت رویت است	در جلد او صاف تجو بیت خدا
مبدأ ظهور و ان که محلی است خدا	از اصل کی هزار فرع است جدا
نگر بچون قلب این صورت کون	ای دلبر کلمه از مرغوب پیدا
ای شاهد شهوار محبوب بسیا	

هر روز و شب همیشه جویم را	ای مقصد طایبان مطلوب بیا
زان وکنیم گناه و تقصیر ترا	در روز پس حساب پرستی مرا
گو صفا خنیده بودم قوت	پرستی بجهان گناه کردی تو چرا
هر روز نگاهدار فروغت را	هر نفس بگانه دار مجموعت را
هر شام حساب گیر از اعمال دست	هر لحظه زخو و بپوش ممنوعت را
هر روز فخر از نامی چو سما	در قوت روان من شود روی
زین هم نشو و سیر بطن جانم	این جوع زلا مکان خداداد با

### باب در ردیف ایضاح حرف با

آمدم برم آن سر فرامان آب	بی پرده شده جمال جانان آب
مال و تن جان خود فدایش کردم	چون ماه سده است زویان آب
خواهی که طفیل نبی از عالم طلب	بکشد دیوان مگر موز لاریب
خور اول و بنفتم و پس از بهشت آید	و بنفتم سطر مقصدت حبیب

### باب در ردیف ایضاح حرف تا

اشب بگردا لباس شایستی را	بگرفت ظلال ماه ماستی را
رخ بر رخ و تن بر تن بگانه گشتیم	الفاظ جماع خود دماهی را
آن را که درین زمانه باشد ریت	فرد از تو مست گشته اندر گوشت
آنکس که درین جهان بدست ترا	فرد ابقا چگونه آید سویت



از اعمال نیکو بخت تو بد است این عالم کون مزرع آخرت است هر آن زمانه بسیرت سازست چشم همه طفل بسط و یکسانست محمود به برقع صفات پیداست انوار لقای لم یزل را امروز وز فضل بد تو هاویه ناز است کا عمل ازین جهان در انجاست بد چون آب براه خویش بسته جاست در عین عوار فان همه طفل است می بین که بحس خوش بختی است هان نقد به من کرا امید فردا است	
---	--

## باب در ردیف ایضاً حرف ثا

شخص تو قدیم و وصف کثرت شاد هم موج قدیم و فعل شد حادث چون بحر قدیم و موج گشته حادث فعل قدیم است و هم بسبب حادث	
--	--

## باب در ردیف ایضاً حرف جیم

ای در گران بجای وی مخزن گنج من طالب خستیم من حرم کنان نور خور جان فتاده بر روی حاج در زنگ زجاج نور گشته مخلوط ای دلبر کامگار ازین تو مرج بنما جمال تو درین روز و نوج زبان نور بکلمه شیشه گشت دلج چون آب نهان در آبله زامواج	
--	--

## باب در ردیف ایضاً حرف حا

خورشید جهان عیان به بین رخ نقل همه کائنات در روح کن در ساغ جسم خورشید شراب سحر در باد و کشتی با بهین است فوج	
---	--

## باب در ردیف ایضاً حرف خا

مال و تن جان بر آه جهان می باخ	در وازه بربند در و درون نیل کاخ
بمنی بعبون دل که این سر و جهان	افتاده چو ذره بمبیدان فراخ

## باب در ردیف ایضاً حرف ال

بر قدر فراق وصل روی تو سزد	بر قدر صفات حسن بوی تو سزد
چند آنکه بنوخم درون هجرانت	آن قدر وصال زلف موی تو سزد
در آینه زمانه کن داد و ستد	در جمله نظام هرات روی تو فتد
زیر و زبر طاست همچنان بین	پیش و پس تو دو زلف موی تو فتد
گر حله زمین حرام آلوده شود	در خلق زمانه معصیت کار بود
در عین حرام من نظر باشم	اند ز بطنم بجز حسالی نرود
در راه خدا طالب صادق باید	تا قبض خدا ز مرشدان بر باید
کالب باید که شنه در بانوش	بر شنه جرعده لجه ام که شاید
گر عزم تو صد هزار چون فوج بود	در ملک سلیمان تو تنقوع بود
در تحاریر خواه با کسی الفت دل	دور آ که بوی فایمده وح بود
در باب که محبوب تو نیست بعید	از خود بگذر که او است عید و عید
از خوف در جاد بل ز خود فانی شو	خدا که با اقران من بخافد عید
هر کجای جانی ز عدم بود شود	هر کجای هم خلاق بنا بود رود

هر لحظه بود شرمه عالم را	اما بهمه قدرت محمود بود
هر لحظه ز لامکان مین فیض آید	از مین همه اشیمای جهان بر آید
هر روز زخم نغمه بر این عالم گود	تا از غم وجود سان می زاید
این جان که کسی میرد زنده شود	خود میرد و باز خود آید ه شود
یک شمس هزار بار آید بغروب	خود باز همان خورشیدی شرق و

### باب در ردیف ایضا حرف ال

سرم زانیتت بخود گرداخذ	یعنی که ازل را زابد گرداخذ
مین بخودم از خودی سفلی نفس	محمود خودی را ز احد گرداخذ
یار بیهات جهان نیک آعوز	در تفرقه جمعیت تو آرنفور
بی جمع تو یک خطه نسا ندل	نمکن بوجوب تو بهر آن معسود

### باب در ردیف ایضا حرف را

بر مردم ماسوت کفی نیت اثر	زین بد که بر این گوشان باش خدر
مکاره در داند حرامی بجه گان	از شاخ چنار کس نخورد پیش
در عین وصال دعوته عشق بل	بی عشق بحق سیر کسی نیت گذار
در تشنگی دست همه در باش	میباش دام تشنه آتش خوار
محی و میت وصف او چند هزار	سال است که آید برو دلیل و ناس
بحرست که گاهی البیثت پدید	امواج بر آو روند و خود هست قوار

او با همه در کلام و سمع همگی	او با همه در نگاه چشمتی بنظر
او با همه در فعل و دولت ز و غافل	او با همه در خیال و قلبت بدر
و عشق مجاز آبی و حقیقت گهر	با عاشق کو دک آبی یا طاب عیبر
مال تن و جان کن بر ایشان	از جان و دل و صدق بپایان

باب در ردیف ایضا حرف زاء

از جمله گذر دست بحکم آویز	در آب لطیف و نه گل تو بریز
باشی تو گلاب وقت با جمله گران	با نگاه وقت از خلق گریز

باب در ردیف ایضا حرف سین

ز بهار بجملة خلق حق را شناس	بر ذات و صفات حق را بشناس
اسمای جهان و بدان عالمی رافت	در کون مکان مستحق حق را بشناس

باب در ردیف ایضا حرف شین

در علم سلوک آبی و بخوان توحیدش	بی علم سلوک گم کن تعجبش
مردانه بیا و گرنه میباش شرع	در امر صلوات و صوم کن کیدش

باب در ردیف ایضا حرف صاد

محبوب جهان فاست در عالم	در حاشیه ثنونات بدل آ را خلاص
بدگوی بداندیش و طمع دار مشو	بر خلق خدا بگیر از خود احسان

باب در ردیف ایضا حرف ضاد

بر خلق جهان مباش کالبی عرص	بر دار ز قلب خود از ایشان اعراض
بر کن طمعت ز خلق تا ورع آید	کز طمع بود جمله دلا نرا امراض

### باب در ردیف ایضاً حرف ط

بر موی بوی ذات حق است بسط	چون مو آب بهیج و آبله هست محبط
هر سوی که رو کنی بدان سواست خدا	در روی تو روی او مع الشرط غلط

### باب در ردیف ایضاً حرف ظ

میدار بدل نگه خنین و غط عوط	با جان و دلت بر و غط ما ناس <sup>بخت</sup>
تا بر خوری از درخت کو نین بدل	با جمع شیوانات کین حب غلیظ

### باب در ردیف حرف عین

در صدق و یقین بقول <sup>باش</sup> من مبع	با مرا که خویشش باش مطیع
هر کس که مطیع است بقول سبحان	محبوب جهان ناست در خلق <sup>بش</sup>

### باب در ردیف ایضاً حرف غین

این ملک دو کونست ارایش	از بهر خود آراسته شد دو صباغ
کس نیست شریک ملک حق جمعی	عالم همه نور اند خود ناچار بیغ
در صورت آب و گل عیان غیر تو گیت	در خلوت جا و دل نهان غیر تو گیت
گفتی که ز غیر خود بهر برد از دلت	ای جان جهان در دو جهان تو گیت

### باب در ردیف ایضاً حرف ف

بر سر و مقام خویش یک گاه گاه	از سستی خویش بطون را کن صاف
مید از نگاه وقت خود در همه جا	ممدوح جهان شوی بهر یک طراف
باب در ردیف ایضا حرف ت	
گر جان طلبه کشف در کمالات حق	در مرده و زنده راه گزاه دشمن
یک لحظه زحمت و در کن حکمت را	تا از تو بگذرد نه شمس سبق
باب در ردیف ایضا حرف ث	
مباش خنیش بر زمین و افلاک	چون در سیمه اعصاب تو جان بسناک
کم گوی و کم آموزد برین عام و خاص	بر لحظه جهان بفرق حق میکن چاک
باب در ردیف ایضا حرف ل	
بنگر که جلال است درین جمع جمال	هم جمع جالست بجان فرد جلال
در کون و مکانست ظهور و بطن	تو جامع کونین شوا از وجه کمال
باب در ردیف ایضا حرف میم	
در عشق آلوده جهان را سوختم	چشم دلم از غیر خدا بردوزم
جسمی بصفت و روح در ذات	باشم همه نور مشال روزم
برگر سنگی جمله کونین کشتم	از تابش او جمله در باختم
خورشید شمع نور جهانم اتم	کز بودن من گشت جهان جشم
چشم است برای حسن چشم بخشم	بر چشم حال تو شوا بجان خشم

از باطن لامکان برای دیدن در دام هر جمله اسیرند مدام محبوب همین جا و همانجا باشند در رحمت خود و بگریزین گنیزم بر طاعت و اعمال امیدم نبود گفتی که قلم بدست خود و بیدارم بنویس وصال و نحو کن خبر مرا من آمد دام بومیان این چشم اندر طلب حقیقه بیدارم در شبه خوری بجان دلیندم از لطف تو کن سفید نامه سپهر امید بفضل است ای بدرهم هر چه نی که خواهم آن طبع انکار زین پس تو سوزاندر و ندام	
---	--

### باب در ردیف اصطلاح فنون

اول بوضو طلاق دوزن میکنم میش برهنه راکع و ساجد ازو گفتی بطلب مراد خود و لازم بر قول تو خواستم مراد خود را بردار و عید و عدا با کسی مکن در دست تو هست وصل منی لدا گفتم دوسه الفاظ زور بیا بی کفایت بیان و دلدار احوال در ترغیب و راست و لایام بطون	و آنکه بنماز عدد و را گردن زن یا فاعل و یا باش تو مفعول بتن بد هم تو آن مراد سر را بطن زان رو که دنی عهدستی بر من در خبر تو این تنم مثال مجنون گرا مر کنی مراد ردن کن فیکون بر خلق و جهان ز چهره با حسین چون جلو ده کن یا بصیر ای من فعلی کند از بطون در جمله شیون
---	--

از ذات و جوب تا بحد مسکن در حال قصاید و غزل گشت عیان کاهی چو برآمد از بلوغ نم اقوال بر مقصد خود دیوان محمود بخوان شرطی که با خلاص بخوانی ادرا	هر منظر خویش را خدای راه نمودن هر روز و شب نکرده ام سعی بیان مسطور شده چو خود نمودیم بیان پیوسته کلیم شعرش آمد بجهان چون ختم کنی باب عطا می دان
---	---

### باب در ردیف ایضاً حرف و

تا چند گشتم غدا ب مجبوری توئی این پرده سرمه بفسکن از ریت در دایره زمانه هر که شد طالب از تو سلطان کائنات او یافت بخود حق سامع همه حضور من و تو میداند و گوید بحیات و قدرت	بنارخ از ان جمال معموری تو بے زارم ازین حجاب زینتی تو بر جمیع مظاهرات شد غالب از تو و انکس که بعدق دل شده را غایت حق ناظر همه ظهور من و تو حق خواهد همه امور من و تو
--	---

### باب در ردیف ایضاً حرف با

ولد الحجب جمع شامل گشته در صورت رنگ بعیان اعیان در راه طلب بوالهوسانند همه از آبله آب استفاست ناید	در جسم بقبول و فعل حامل گشته از منظر خود خویش حامل گشته در حضرت او تیر و لاند همه کین فایض شان محبت خوانند همه
---	---



تسبیح و عصا و جمله سنجیدگی لیها کے سکوت و چشم پوشیدگی	دستار گلان و شکر و شوقیت ہم این جمله فریب و کمر و نجیست ہم
--	---

باب در ردیف ایضا حرف یا

از در عرصات خوش کسی بی ترستے خود میکنی و بد بگرے نام نغے	خود میکنی و آن حساب از من پرستے از تخت ترا بعد عرش و کرستے
صحبت بکنان بعالم ربانے ز نهار بغیرت نکنی انت خود	کز صحبت نیک او خدا دادانے بی صحبتش سب صحبت نفسانے
هر گاه که این ابنو سیرے تا آتش عشر سطور او را قرار	بر نغف سطر نویس کم آید عیسے تا مقصد یابے ز هر سطر چون
بر مقصدیت کشایک محله برج مقصد میان سطر نگ	از برج حمل شمار سطر جمعه آن سطر خوان بیاب احوال دله
بر خطه بخودان که اندھے با دوست در آویز بهر جادوش	در لیل و نهار خوان که اندھے میگوید و زبان که اندھے

در مستزاد گوید

آن گنج نهان در همه انهار برآمد اشیا جانی باشد	خورشید جهانی ز شب تا ربار ببینای عیان باشد
--	---

آن عاشق ممکن بجان دلی آورد  
 از عالم باطن  
 معبود ازل خلعت اجناس بشوید  
 در حله شهادت  
 محبوب درون پوده همان گشت  
 از عالم معنی  
 در صورت اعیان عیان فعل نمود  
 آن فایده یون  
 در حله تبار غلغله و شور بنیداخت  
 آن صانع صنعت  
 در خلق و جهان کرد بدل صورت و اسم  
 از بهر فریب  
 از شهر ازل گشت روان بهر تبار  
 سود اگر اعیان  
 در باطن اشیا جهان عاصم و معصوم  
 قدوس منزله

معشوق بشعاق طلبدار برآمد  
 پیدا و نهان  
 در ارض هموات هوای برآمد  
 مه روز شبان شد  
 در شکل جهان صورت اغیار برآمد  
 خود قول میانش  
 در فعل نهان فاعل مختار برآمد  
 خود کارکران شد  
 بازی گرامهوت بی بازار برآمد  
 در شعبه گان شد  
 بر منظر جان صاحب سنا برآمد  
 اوصاف زمان شد  
 خود تاجر همت تبار برآمد  
 در حله دلاان شد  
 در عالم مخلوق گمنام کار برآمد  
 خود توبه کن شد

مخلوق شد کرد گناهان کبیره  
 آن صاحب تشریف  
 در باطن خود و هر کسی نسبت نهایت  
 یک دوست همیشه  
 در منظر ابله پس شده ز بدی سال  
 در تقوه طاعت  
 در خلقتم انداخت همه مکر و فریب  
 تا هیچ ندانند  
 بر مسلم دین از خود نمود و بهشتی  
 تا بندگی آزند  
 جای شده اعراف و دوزخ و جنت  
 خود کرد مکانی  
 بر منظر احمد شد لولا که خطابه  
 از عالم وحدت  
 فرعون شد و گفت انا ربکم اعلى  
 در عین تقید

در محبت غاذا و غفار برآمد  
 عفو گناهان شد  
 در خلق سینه عمرینه و چار برآمد  
 بر سال نشان شد  
 در آخر وی صورت زمار برآمد  
 خود لعن بر آن شد  
 خود و لبر ماد در همه کار برآمد  
 در قلب کسان شد  
 خود کفر شد و کافر کفار برآمد  
 در دوزخیان شد  
 در عاشق خود محرم اسرار برآمد  
 در ناموران شد  
 خود حمد و خود و الحمد شده و فخر برآمد  
 خود شاه جهان شد  
 موسی شده بر صورت انکار برآمد  
 بر نیل جان شد

غرود شد و گفت که معبود جهانم  
 ای خلق پرستید  
 در نظر منطوق رنج و گفت انا الحق  
 از عالم حیرت گشت  
 در صورت اطلاق گهی عارف خود  
 در جمله مظاهر  
 خود شمس و زآمد و خود ماه شیان  
 یک نور نور  
 سلطان شده بر خلق جهان بر عدا  
 آن عادل عدلی  
 در ظلمت شب کرد و بخواب و فغان  
 در عشق محبت  
 سلطان ازل در همه فایده راسخ  
 از خواش باطن  
 گاهی مری گشت گشتی فی شفی  
 خود گشت طبعی

در جسم خلیل از همه بسز ابراه  
 در نار روان شد  
 خود قاتل خود گشته و برادر برآمد  
 خود سنگ زنان شد  
 که قید بسته کرد و پرستار برآمد  
 خود برهنان شد  
 خود نور گهی در همه انوار برآمد  
 خود در هوشان شد  
 در لشکر خود سرد سردار برآمد  
 خود سر فلکان شد  
 خود دلیل شده صورت آنها برآمد  
 در نور روان شد  
 خود زهرین و خود حافظ بیدار آمد  
 هر سوگران شد  
 خود گرمی و خود سردی احوار آمد  
 خود شافی جان شد

در حسن تبارت ولد ابراهیم	که طالب خود آمده که عاجز خود
بنی ریشخون شد	آن مقوی قوت
که در همه زن فاسق و غدار برآمد	که در همه عورات بزیست شده آرا
خود قسطنطنیه	از بهر نمودن
خود عطر شد خانه و عطار برآمد	خود آهوی چنگ بسته بخود نافه گری کرد
خود عین مکان شد	بر بوی خوش خود
خود بهر قدم بوس گونسار برآمد	خود در شد و خود با دخی طالب گشت
خود شمشیر کلان شد	بر معرفت خود
که در همه بازار خود ابراهیم آمد	در هر گهی شهر گهی مالک گشت
بر راست چپان شد	گهی از همه اعلا
که کاسب خود گشت بهر کار برآمد	که طامع و که قانع و که خود منزل
در سنه و زبان شد	که منعم و مغنی
کرمان شده پیوسته بود ابراهیم	خود آدم خود و خشی خود طیر و بهایم
خود بخیران شد	خود سوپر گشته
که بنره شده در همه اشجار برآمد	که کوه و ساگشته گهی بخود خود
که با دخران شد	که ماهی و صباد

خود در همه گان حافظه وار برآمد	خود زاهد و خود عابد و خود حافظ
خود حفظ قرآن شد	خود خادرم و مخدوم
خود چشتی و خود قادر و شطار برآمد	خود غلام و خود عامل و خود عاشق شد
خود رسیده دان شد	خود گشت یقین
خود صدق یقین کرده باقرار برآمد	خود کافر و خود کفر شده عابد صنام
خود عین زمان شد	خود تنگد گشته
خود بر سر آن خوانچه طیار برآمد	خود مصلح و خود منجته و خود خوانچه راست
خود لقمه دمان شد	خود گشته گرسنه
که قطره در گریه شده زار برآمد	که زوق فنا گیرد و گشت شوق بقای
در سوز نهان شد	که بر تن جامع
که در غفلت عاقل و هشیار برآمد	که در جهل جاہل و گنبد و خوسنه
که ریخت گمان شد	که طفل بلوغت
که تخم شده در همه انبار برآمد	که تنگ و گیتی ترش و گیتی شیر
که باد و وزان شد	گهی بی همه بش
که نخس شده در همه آزار برآمد	که سعد شده در همه سعور عیان
در جمله بدان شد	آن طالع یمن

خودایی و بختون شده خود و متقعد

خود عشق زینجا

خود جامع لشکر شده خود و جنگ کج کرد

آن قبل سوار

که قوت تیر آمده و که مانع دو بان

از بهر در بدن

خود او این خود آخر خود ظاهر بان

در خلق نمودار

خود فاعل خود و اگر خود و شافع شغول

خود بجزر آمده

خود قطب زمین گشته و خود قطب است

خود گشت با و ناد

خود اهل لایت شده خود اهل نبوت

خود صحن رسولی

که نقل و لایت شده که نقل نبوت

که نقل جهان

بر حسن جهان عاشق و طرار آمد

خود صحن بنان شد

در جایه سپاه شاطر و عیار بر آمد

خود بهر و گمان شد

که گزدم که بر صفت مار بر آمد

در شور و فغان شد

خود در همه کس مسکن و کردار بر آمد

خود امن امان شد

خود بهر صفادریه اندکار بر آمد

خود ضرب لسان شد

خود غوث و خود ابدال خود اخبار بر آمد

خود چهل تان شد

خود و جی خمی گشته در اخبار بر آمد

خود شاد و غمان شد

که در عمل صالح و ابرار بر آمد

بر غیش فزان شد

که بار امانت شده بر گردن خود  
 از قوت باطن  
 که طالب دنیا شده راغب عقبا  
 که عاشق معشوق  
 که ذوق فساد بدیده کرده فراموش  
 در حرص و هوای  
 اقوال لسانی شده از گوش بی‌لست  
 خود ذوق گرفته  
 خود رازق خود رزق ببرد و خود آید  
 خود طالب رزق  
 خود شاق و خود مشرق خود و مغرب آید  
 خود رومی شامی  
 محمود شده و اصف خود گشته بهر  
 خود و صفت آمد  
 سرازیران از دل محمود عبان گشت  
 در باد ازل بود

در عاقبت خسر گرانبار بر آید  
 در نار و خانج  
 که حنت و گه صورت دنیا بر آید  
 در جمله غمان شد  
 که در طلب دیدن دیدار بر آید  
 در عشق طهان شد  
 که جمیع شیون گشت در ابصار بر آید  
 که خواب امان شد  
 خود دانه شده در نیمه تقاریر آید  
 خود دانه خورانش  
 خود شاه زمان گشته بدیدار بر آید  
 خود ذیل زمان شد  
 خود عارف خود گشته با شعرا بر آید  
 خود جلوه گران شد  
 چو شنده و عوده خم عشق جهان گشت  
 گشت از همه معبود



خود فرد ز لاهوت موجود آن گشت	از قید تقید بد را مبره هوش
خلق شده موجود	با قلب صفائی
در خرف آدم بازل جمع کن گشت	که نور گهی ظلمت که نار و گهی بج
عالم شده موجود گشت	که آب گهی خاک
این نغمه ذات است که در خلق جهان گشت	خلق همه عالم بدی کن فیکون است
شد ساجد و سجد	آن شاهد است
در ما دمن خویش بازار روان گشت	گوینده و شنونده و بیننده من و نو
در بزم وزرانم دور	در اجسام زمانه
شاهی شه و با عدل خود دمن گشت	حرف شد و صرف بدر کرد و تقابل
در خود سه و محدو	باز انشین گشت
درین عشاق بطون سر جان گشت	که عشق و گهی عاشق و معشوق گشت
عشاق نیا سودم گشت	آن لبرید رد
کافر شده بزشتن رسل در بیان گشت	محو شده پرده ظلمات بپوشید
چون عادی نمود	در کف مجازی
ایس یکری شد و اسلام دران گشت	آدم شده هادی خدا گشت باست
بهر آدم عدد	از قوت باطن

<p>خورشید شد و نور افشاند به عالم آن فیاض حقیقی محمود خداست بهر روی بگویی در ولوله و شور</p>	<p>شب نام بخود کرد چونو ظلمتان تکوک شد و مشهورم محبوب کسی نیست چو شیاهانه اسرار چو بد رود</p>
--	---

### ساقی نامه

<p>بیا ساقی آن کمی اندر جهان بده ساقی آن می که لسان که دیر است در گفتگوی لای بیا ساقی آن قهوه سرخ فام که دیر است در محفل عارفان بیا ساقی آن راج روح بیار بیا ساقی آن باده ازالست بمن ده که بس بنواخته ام بده ساقی آن باده ارغوان بده ساقی آن باده غفل کش بیا ساقی آن جام نردان نا بیک جام این شیم بر فکین</p>	<p>نه بشند و چشم مگر جان جان شود فارغ از بعد طال لسان بماند نغمه فرشتگان بده تا شومست جانان مدام بصحو اندرم قبل و قال کنان بسر شمار کنان پادشاهان که گشته ازان باده آنم بظلمات او صاف غشته ام که از نور و ظلمتان گیسوم بسر چنان تا بر آید ز بهش تو از لب لب من برفضا ببین جنگ را بر شکن</p>
---	---

<p>             بد ده ساقی آن جام بر نرخ نما              بیاساقی آن جام جانان بیار              بیاساقی آنج که فانی کند              بمن ده که دیر است سرگشته ام              بیاساقی آن مستی جان کدا              که رازی بگوید ز نوشیدنش              کند مرده زنده از فصل خود              حیات از خود و غیر خود در سکون              قد بر از خود و غیر خود در سکون              سمیع از خود آن مستی کائنات              بمن ده که لبس طالب این سیم              بیاساقی آن قهوه نام دار              بمن ده که قلم بختی در است              بد ده ساقی آن مے که حال آور              بیاساقی آن راج لجه صفات              بد ده بن محمود را ساغری           </p>	<p>             گنم سایه تا بنمسه چون سما              بروحم حشاش تا شود مس یا              بقا آرد نفس را بر زنده نه              بدین ساغرت و دل بسته ام              ز چار و بهفت آید آن اهل و از              که انی اما اند چو شنیدنش              شود حرکت اصل بر اصل خود              علوم از خود و غیر خود در جفا              بصیر از خود و صف خود کاف              کلامی بسیار در مرید حیات              که من یار از وی و فردا نیم              که در سنگ خاراد آر و گذار              ضمیر از خیال و توهم پرست              خیالات بیهوده از دل برد              که از موج او وصف آید بذات              که از تشنگی هست لبس لایع           </p>
--	---

در عشق تو جان خود سپارم  
 بهایت بشخص ناقص عقل  
 کو غیر کجا است نقش غیرت  
 خود اوست بهر طرف کند سپهر  
 خود پیر شریعت و طریقت  
 خود بهرسان است گویا  
 خود فاعل خلق در جهان  
 خود خویش بخویش از همه پس  
 خود پس ز پس جمیع گشته  
 خود پیر معانی و پیر ابله  
 ختم ولایت و نبوت  
 خود ختم قرآن ختم رسل  
 خود تارک شهر و امن شهر  
 خود مایه و دام و خویش صید  
 خود در و جواهر است مرجان  
 خود بی همه گشته بی همه جا  
 خود است و اتحاد است و هادی

جز تو دیگری بدل نیارم  
 کو راه بر و غیر تو بطل  
 کو شر کجا است نقش خیرت  
 خود هست بر آه کعبه در  
 خود معرفت است و خود حقیقت  
 خود هست بهر سمع شنوا  
 خود جامع جمیع در میان  
 خود پیش ز کیش خویش دلش  
 خود نام خود ز انیس بسته  
 خود پیر جهان و پیر بلیس  
 خود ختم نبایت است دولت  
 خود راه روان راه رسل  
 خود فاعل بحر و جاری نهر  
 خود ابر ز فیض خویش آباد  
 خود ارض سمار کوه ساران  
 خود در همه رده رام گویا  
 خود گفت بخویش یا عبادی

خود هادی و مهدی و محمد	خود احمد و حامد و محمد
غفار و کریم نام یک جاست	رحمن و رحیم و رام یک جاست
این جمله دلیل و تحریر یک جاست	در ویش و فقیر و فقیر یک جاست
موی است بر روح یک اکا	روح است بر صوابا بر ابر
نور اسد و جدی و سلطان	در ویش و غنی و ناج سلطان
در باطن باطنان سراسر	از مبصر عارفان برابر
بیموج و وجود اموج دارد	در بانی وجود موج دارد
موی ز ازل همیشه جاست	در فطره و موج بحر ساریت
کین جمله روانه مهبت فوج و فوج	در دم باید عدم شود موج
در ویش و غنی و مصلح	بر تخته فانی اند عالم
همه ظاهر و باطن اوست موجود	محمود و سبک است ذات مورد
هادی صراط خود و قبله آن	هم اول و آخر است رحمان

### در سوال حستان گوید

از تو پرسیم که ذات حق را چون	گوئی از عقل و فهم خود بدون
چون که از عقل تو بدون باشد	لابق طاعت چگونه باشد

### سوال

از تو پرسیم که آن الوه	بجه نوع است کواجلوب
------------------------	---------------------

## سوال

باز پرسم که ذات حق بچون نه	با الوهیت بدانے چون
یا که یک جاست با جدا باشد	دان الوهیتی کجا باشد
گر یک جاست نیست تنزیه	در جداست ترک تشبیه

## سوال

باز پرسم که این عبودت را	ایا بر چه نوع کرد اسرار
یا که حق را بدین آوردند	یا که ذہن بذات حق کردند
حق که در ذہن تو فرو آید	نیست حق ذہن تو بخواید
چون که ذہن بذات حق برسد	ذہن معدوم می شود زاهد
پس عبودت چگونه شد	کو جوابی سوال مایار

## سوال

باز پرسم که ریش بیهشت	چون نمایند با وجود سرشت
-----------------------	-------------------------

## سوال

حیث آنکس که او بخیم	بنماید ز بکس و ناکس
غیر آنکس گاه نماید	چشم دیدن و رانمی شاپد

## سوال

باز پرسم که رومت جانان	مین خست چه نوع بهمانان
تا خودی مانگاه او نمکسیم	یا که بخود کلیم و ارشویم

کجودی لاجوز رویت یار	در جوینج و شوی کجا دیدار
----------------------	--------------------------

## سوال

خس درین موجها فراری نیست کوه را خس چگونه جنباند بشس موج آبله نگر در دام غیر موج آبله نه جنبید یار را نو جوان خوش آید شاه از جامه توبه پرودا این عروسی طلمه افلاطون برقع پوشیده این عجزه پیر در پس پر ابراجوان چه رود این پریشان و فانی آرد قهر او را این دهر را بگدار نه بنی را گذاشته نه ولی پس چه بندی دلت بر این بچ خیر او باش ازین بر و او باش مهر خود را ازین جهان بودار	بیچ باقی بنزد بارسی نیست باد را نخل چگونه بنشاند نیت معلوم ز اول و انجام آبله را دو نیت بفریب شاه را کهنه نمی شاید لیک در بر همه خلافت دست این جهان خواب با نر از آ بر دایش بس کس اند آید پس او بر جوان گمان چه دی مهر خود را هیچ نگار د عهد را بشکند هزاران بار نه سلیمان نه احمد نه علی پدران تو گشت این غدار دل خود را بکن ز عقل و معاش خویشتن را بخانی بسیار
---	--

صنعتی پیش صانع است زبون	خلقش پیش خالق است مخزون
دم مزین گو که هر چه بادا باد	باش و ایم بصافی دشا و
پنج روزی تبو شده مهلت	عاقبت میکنی ازین رحلت
فرستی را غنیمت بشمار	دست انداز در گهواره
بوجود آ که دوق کبیر	آنجا نمک نبات شد و شیر
دل برو بندگان و فادار است	دل بردار ازین که غم کار است
باش هر جای با خد ایک جا	و ادب و بر را بمپا
روگردان زنگ و ناموس	ترک شوشل حضرت عیسی
از عمارات دنیوی فانی	روگردان که پاره های
پیش و پس کاروان در است	میل ماندن نمی کند شای
از فنا در گذر بباتی رو	و زیاده گذر بباتی رو
از لب یا کرش تو آب حیات	که نیری چو مرگ جده مات
یادگیر این سخن ز خمود و	نا که باشد ترا بے سود

### خاتمه

الحمد لله رب العالمین والسلام علی رسولہ محمد وآلہ اصحابہ اجمعین  
 اما بعد پوشیده مباد که درینولا دیوان حضرت قدوت العارفین <sup>المحقق</sup> محمد  
 زبدة السالکین مادی طریق شریعت مرشد راه طریقت عالم ربانی



عبادت پناه سید شاه محمود صاحب شطاری قدس سره  
 بحسن اشتهام و سعی مالا کلام در مطبع بشیر و کنش انجام و اختتام  
 قطعه در شان حضرت مصنف علیه الرحمه

سید السادات فخر انس جان	شاه محمود است اقطاب زمان
قادری شطاری برهان پوری	عارف کامل کتابش در جهان
شدند ای غیب در بزم است	شاه محمود است محبوب جهان
و ادب اتف این نذا در گوش	گل ز گلزار محبت شد عیان
ع م ر بسته در گاه تو	جان و دل باد افدا هم خان
گر گویم تا قباحت وصف تو	فا صرم گر صد زبانم در دهان

ماده تاریخ طبع دیوان ملا عمر

چون طبع شده بشوکت جاه و	دیوان شاه محمود پیش نظر
تاریخ ز سال او بوجبت عمر	آورد با تف مرده مجمع فیض و کرم

پیر ۶۰ و تباہی سب تفصیل و تامل حافظ محمد

دیوان محمد دیوان شورش عشق دیوان حو

ایک ایک ایک

دیوان عارف دیوان عشق آئینہ عارفی

ایک ایک ایک

بعید غزل چار و بیست و یک حضرت

میکم و ملک قار و بیست و یک حضرت

تفصیل سے کیا ہوں اور یہ بھی مار و بیست و یک

تفصیل سے کیا ہوں اور یہ بھی مار و بیست و یک

تفصیل سے کیا ہوں اور یہ بھی مار و بیست و یک

گازر آصفیہ

ایک ایک ایک



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

جامعہ اسلامیہ  
کراچی

۱۔ اگر کسی نے اپنے دل سے کسی شخص کی تعریف کی تو اللہ تعالیٰ نے اس کی تعریف کی اور اگر کسی نے اپنے دل سے کسی شخص کی مذمت کی تو اللہ تعالیٰ نے اس کی مذمت کی۔

[illegible][illegible][illegible]

۱۔ تو اپنی کسی قوم کا نشان یا پیدائش سے  
 ۲۔ چھاپا ہے۔  
 ۳۔ چھاپا ہے۔  
 ۴۔ چھاپا ہے۔









